

PRISM

ALISTAIR MACLEAN'S

PUPPET
ON A
CHAIN



The ACTION of
"Guns Of Navarone"...
The INTRIGUE of
"Ice Station Zebra"...
The SUSPENSE of
"Where Eagles Dare"...
all add up to his
biggest and best seller

PUPPET ON A CHAIN

عروسکی در زنجیر

(قتل در آمستردام)

نویسنده: آلیستر مک لین

سبک: جنایی-پلیسی

کاری از وبگاه

www.farest.blogsky.com

اسکن شده توسط رامین انزلیچی

Raamin_anzalichi@yahoo.com

فهرست کتابهای آلیستر مک لین

ایستگاه زبرا

عروسکی در زنجیر

توپهای ناوارون

قلعه ی عقابها

http://en.wikipedia.org/wiki/Alistair_MacLean

۹۱/۰۵/۰۸

۱

صدای دلچسب وبدون لهجه می میهماندار هلندی بگوش رسید! تا چند لحظه ی دیگر در فرودگاه شیفرول آمستردام به زمین خواهیم نشست . لطفا کمر بندهای نجاتتان را ببندید وسیگارتان را خاموش کنید . امیدوارم این پرواز به شما خوش گذشته باشد ، مطمئنا " از اقامت خود در آمستردام نیز لذت خواهید برد ."

قبلا در راهروی هواپیما با میهماندار صحبت کرده بودم . در سیمای این دختر جذاب خوش بینی قاطع وبی دلیلی نسبت به زندگی بطور کلی وجود داشت . می بایست دونکته را قبلا " روشن کنم . من از پرواز لذت نبرده بودم وانتظار هم نداشتم که اقامتم در آمستردام به من خوش بگذرد . بعد از روزی درد و سعال قبل که موتور یک هواپیما ی " دی . سی . ۸۰ " چند لحظه پس از برخاستن عیبی پیدا کرد وبه زمین خورد من هرگز از پرواز لذت نبرده ام ، ولی این دونکته را در یافته ام . یکی این که موتوری کم قدرت وظیفه پراندن این هیکل غول آسار را بعهد داده دارد ودیگر این که جراحی پلاستیک اگر چه می تواند خیلی طولانی ، دردناک و گران باشد اما ممکن است که خیلی خوب از آب در نیاید . انتظار هم نداشتم که در آمستردام به من خوش بگذرد . اگر چه شاید آمستردام قشنگترین شهر جهان ومردم آن نیز خون گرمترین آدمهای روی زمین باشند ولی طبیعت شغلی من سبب می شود که جلوی لذت بردن از هر چیزی مسدود شود .

همان طور که " دی . سی . ۸۰ " غول پیکر مشغول نشستن بود - البته من خرافاتی نیستم و هر هواپیما ی هم امکان سقوط دارد - برگشتم ونگاهی به انبوه مسافران انداختم . به نظر می رسید که انبوه مسافران نیز در اعتقاد من به ترس از پرواز سهیم باشند . آنهایی هم که باناخنگیرشان سوراخهایی در روی دسته یا بدنه هواپیما ایجاد نمی کردند به صندلی هایشان تکیه داده بودند ومشغول فکر

کردن و بخود دل داری دادن بودند و برگوشه ی لبشان نیز لبخندی یخ بسته بود . این ها از آن دسته آدم هایی هستند که اگر قرار باشد اعداشان هم بکنند ، به روی افرادی که به محل اعدام آمده اند می خندند . خلاصه کنم آنها نمونه ی زیبایی از انسانیت هستند . افرادی که قوانین را دقیقاً رعایت می کنند . اصلاً " شرور نیستند . کاملاً عادی اند و وصف ناپذیر .

شاید این عادی بودنشان زیاد هم زیبا نباشد . برای تشخیص این اندازه بدنامی باید مقیاسی وجود داشته باشد که این واژه را با آن سنجید . بدبختانه ازمیان بقیه ی مسافران تنها دو نفر دیگر بودند که می توان واژه ی وصف ناپذیر را در موردشان بکاربرد .

به آنها که سه ردیف صندلی پشت سرمن و در طرف دیگر هواپیما نشسته بودند نگاهی انداختم . من معمولاً این عادت را ندارم که برای جلب توجه دیگران به چشمهایشان نگاه کنم هر چند اغلب کسانی که در تیررس نگاه آنان نشسته بودند از بعد از پرواز هواپیما یمان از فرودگاه هیت رو سعی کردند این کار را بکنند ، اما به عقیده من نگاه نکردن شیوه مطمئن تری برای جلب توجه است .

هر دوی آنها پهلوی هم نشسته بودند . دو دختر که پهلوی هم نشسته باشند را در هر جایی می توان دید اما پیدا کردن دو دخترش این ها واقعاً به ندرت رخ می دهد . یکی از آنها موهای به سیاهی شب داشت و دیگری موهای طلائی ، هر دو شیک پوش بودند و لباسهای مدرن و بتن داشتند ، آن کموهای سیاهی داشت یک لباس سفید ابریشمی پوشیده بود و دختر موطلائی هم لباس سیاهی به تن داشت . اندام هر دو شان تا آنجا که می شد دید — که البته می شد خیلی هم دید — بسیار نمونه بود . از همه بالاتر زیبایی شان بود ، اما نه آن نوع زیبایی بی روح و نگاههای سرد که معمولاً ملکه های زیبایی جهان دارند . هر دو شان بطرز غریبی استخوان بندی مشابهی داشتند ، اندامی کاملاً خوش تراش و وقاری آشکار که هم چنان پس از سال ها در چهره شان باقی مانده بود .

دختر موطلائی لبخندی جسورانه و تحریک کننده ، اما دوستانه به من زد . ولی بانگه سرد من مواجه شد و از آن جایی که دکتری که روی پوست صورتم کار کرده بود کاملاً در میزان کردن پوست دو طرف صورتم موفق نبود ، بروز حالت خون سردی

در صورت من فاقد هرگونه حالت تشویق کننده است ، با این همه اول بخندی به من زد . دختری که موهای سیاه داشت و از من دور تر نشسته بود ، با آرنج به پهلوی اورد ، خیلی اخمو بود ، موطلائی هم دیگر نخندید . به طرف دیگری نگاه کردم . حالا کمتر از دو بیست متر با باند فاصله داشتیم و می توانستم دیگر به فکر سقوط و این جور چیزها نباشم . به عقب تکیه دادم ، چشمهایم را بستم و به دو دختر فکر کردم ، حتی اگر در تمام زندگیم نسبت به خیلی چیزها بی تفاوت باشم اما هیچ کس نمی تواند این ادعا را بکند که در انتخاب همکارانم به جنبه های مختلف زیبایی اهمیت نمی دهم . مگی ، دختر موسیاه ، بیست و هفت ساله بود و اما سال پنجمین سالی بود که با هم کار می کردیم . او با هوش بود اما نه فوق العاده ، بسیار اصولی ، پرتحمل ، با احتیاط و قابل اعتماد بود و اغلب اشتباهی از او سر نمی زد — در حرفه ای ما البته کمتر کسی پیدایم شود که هرگز اشتباه نکند . علاوه بر آن مگی و من سالها با هم دوست بوده ایم ، حال آنکه فقدان اعتماد متقابل و وابستگی درونی به نتایج ناخوشایندی منجر می شود .

بلیندا ، دختری بود موطلائی ، بیست و دو ساله و اهل پاریس ، نیمه فرانسوی و نیمه انگلیسی . این اولین ماموریت اجرائی او بود و هنوز توانائی هایش برای آشکار نشده بودند . او برایم فرد مهمی نبود ، کسی بود مثل همه . وقتی پلیس مخفی فرانسه یکی از مامورینش را به شما فرض می دهد — که این که بلیندا را هم آنها به من قرض دادند — پرونده ای که از او بدست می دهد چنان جامع و کامل است که هیچ واقعیتی در سابقه ی آن شخص ناگفته نمی ماند .

در مورد شخص خود او تا آنجائی که فهمیده بودم او از آن آدمهایی نبود که در ماموریت ها بتواند با من تر ها — که در این مورد من بودم — به خوبی کنار بیاید . اما دارای آن احساس عظیم رقابت بود که می توانست سبب شود روی من تاثیر مثبتی بگذارد .

هیچ یک از آنها قبلا به هلند نرفته بودند . به همین دلیل هم بود که با من به آنجا می آمدند . البته این سوای این واقعیت است که دخترهایی به این زیبایی در حرفه نازیبای ما همانقدر ندارند که پوست خز در کنگو و از این رو کمتر از هر چیزی توجه افراد شرور و سنگدل را بخود جلب می کنند .

چرخ های "دی . سی . ۸۰" با زمین تماس پیدا کرد ، من هم چشمانم را باز کردم و فکرم را روی مسائل خیلی مهمتر و فوری تری متمرکز ساختم . مهم ترین مسئله دوکلاوس بود . جیمی دوکلاوس در فرودگاه شیفرول منتظرم بود و مطلبی مهم و فوری داشت که باید به من می رساند . این مطلب آنقدر مهم بود که نه می توانست آن را با پست بفرستد و نه حتی از طریق کانالهای معمول تماس با رمز مخابره کند . این پیام به قدری فوری بود که او حتی نمی توانست منتظر عواملمان در سفارتخانه کشورمان در لاهه باشد . اصلا به این که محتوای پیام چه چیزی می تواند باشد فکر نکردم ، در هر حال ظرف پنج دقیقه برایم روشن می شد . می دانستم همان چیزی خواهد بود که به دنبالش هستم . منابع اطلاعاتی دوکلاوس بی عیب بودند و اطلاعاتی که او داشت همیشه دقیق و صد درصد درست بودند . جیمی دوکلاوس هرگز اشتباه نمی کرد - نه ، حداقل اشتباهاتی از این دست را هرگز مرتکب نمی شد .

"دی . سی . ۸۰" سرعت خود را کم می کرد و حالا می توانستم به راحتی تونلی را که از یکی از گوشه های ساختمان فرودگاه به بیرون کشیده شده بود تا به مجرد توقف هواپیما مسافران را به سالن اصلی انتقال دهد ببینم . کمر بندم را باز کردم ، بلند شدم ، نگاهی بدون هیچ گونه توضیح یا آشنائی به مگی و بلیندا انداختم و در همان حال که هواپیما در حرکت بود به طرف در خروجی رفتم ، حرکتی که همیشه با اخم و تخم خدمه ی هواپیما و این مرتبه با مسافران دیگری مواجه می شود که از قیافه شان معلوم بود از حضور آدم خشن و بی ادبی که نمی تواند صبر کنند تا مثل بقیه به صف از هواپیما خارج شوند ناراحت هستند . به آنها اعتنایی نکردم . سال هاست دیگر خودم را عادت داده ام که محبوب بودن کار من نیست .

همانندار لبخندی به من زد ، هر چند لبخند او فاقد هرگونه تشکر یا مهربانی بود . لبخند معمولا هم می تواند مفهوم تحت تاثیر قرار گرفتن داشته باشد و هم برعکس آن را . اغلب وقتی در مأموریت هایم سوار هواپیما می شوم پاکت کوچک تمیزی را به خلبان می رسانم و خلبان هم معمولا با دلخوری مفادش را به میهماندار می گوید . در این پاکت از خلبان خواسته می شود که همه گونه امکانات را سوای ناهار ، شام و مشروب در اختیارم قرار دهد . یکی دیگر از امتیازات اینگونه مسافرت ها این است که آزارش گرفتاری های گمرکی خلاص هستیم ، چون اغلب در چمدان

هائیم یک جفت از آن هفت تیره‌های کامل و بی عیب و چند ابزار دزدی و امثال آن وجود دارد که همیشه با ترش‌روئی مامورین گمرک کشورها مواجه می‌شود. من در پرواز هائیم هرگز اسلحه حمل نمی‌کنم، این کار چندین دلیل دارد یکی این که اگر خوابیده باشی نفر پهلودستی به راحتی تسمه‌ی غلاف را که به شانه و سینه ات بسته می‌شود می‌بیند و دیگر این که به هیچ وجه در فضای داخل کابین امکان تیراندازی وجود ندارد. در صورت تیراندازی عواقب ناشی از آن جبران ناپذیر است، که این خود یکی از دلایل موفقیت هواپیما را بیان است.

به محض این که در خروجی هواپیما باز شد، به درون راهروی متصل شده به هواپیما رفتم. دیوایسه تن از خدمه هواپیما خیلی مودبانه در یک طرف راهرو ایستاده بودند. از جلویشان گذشتم و به طرف انتهای راهرو رفتم که به سالن اصلی فرودگاه و دو پله برقی متصل می‌شد که در جهت خلاف هم حرکت می‌کردند. این دو پله برقی مسافران را از قسمت امور پرواز به هواپیما و بالعکس منتقل می‌کردند.

مردی در قسمت انتهائی پله متحرک ایستاده بود، طوری که پشتش به آن بود. قدم متوسطی داشت، خمیده بود و در نگاه اول نمی‌شد فهمید که چه خصوصیات دیگری دارد. موهای سیاهی داشت و صورتش سبزه بود و شیاری عمیق در آن به چشم می‌خورد، چشم هایش سیاه و سرد و لب هایش باریک بودند. دقیقاً "خصوصیتی را داشت که هرگز دلم نمی‌خواست داماد من داشته باشد. اما از نظر ظاهری بسیار محترم به نظر می‌رسید، لباس و بارانی سیاهی به تن داشت و اگرچه این معیاری برای محترم بودن نیست - اما یک ساک بزرگ و کاملاً نوی یکی از شرکت های هواپیمائی در دستش بود.

اما لباس و سرو وضع او خیلی هم باعث دل مشغولیم نبود. به جایی رسیدم که می‌توانستم مسافرانی را که از طریق پله‌ی مجاور به طرف من می‌آمدند نگاه کنم. چهارمرد آنجا نزدیک پله ایستاده بودند و فردی که جلوتر از همه ایستاده بود، قد بلند و لاغر بود و لباس خاکستری به تن داشت با سبیلی که به موهای بغل گوشش متصل شده بود. درست قیافه‌ی یک حسابدار تمام عیار را پیدا کرده بود اما من با همان نگاه اول شناختمش. او جیمی دوکلاوس بود. اولین فکری که به کلام زدا این بود که اطلاعاتی که او می‌خواست به من بدهد حتماً آنقدر حیاتی و فوری بودند،

که او را این همراه کشانده و به فرودگاه آورده بود . دومین فکری که به مغزم خطور کرد این بود که باید حتما کلی با پلیس چک و چانه زده باشد تا اجازه ورود به این منطقه را بگیرد ، البته این کار برای او زیاد مشکل نبود چون جیمی اسناد چک و چانه است . سومین فکری که کردم این بود بهتر است حالا که او این همه زحمت کشیدم من هم دستی برایش تکان بدهم و لبخندی بزدم و همین کار را هم کردم . او هم لبخندی زد و دستی تکان داد .

اما این لبخند فقط چند ثانیه طول کشید و پس از آن ناگهان چنان جا خوردم که این لبخند روی لبهایم خشک شد . احساس کردم که دارد زیر چشمی جایی را نشانم می دهد .

فورا برگشتم . مرد سبزه رو که کت و بارانی سیاه پوشیده بود هم برگشته و دیگر پشتش به دستگاه نبود . حالا کاملا روبروی آن قرار داشت و ساک هواپیمائی هم از دستش آویزان نبود بلکه به دقت آن را زیر بازویش زده بود .

با وجود این که هنوز نمی دانستم کجای کار عیب دارد بطور غریزی واکنش نشان دادم و به طرف مردی که لباس سیاه پوشیده بود پریدم . شاید بهتر باشد این طور بگویم که فقط دور خیز کردم . اما این کار من مدتی طول کشید و آن مرد فورا - یعنی واقعا فورا - بمن ثابت کرد که همین دو ثانیه هم برای او مدتی کافی بوده است که بتواند کاری را که می خواسته صورت بدهد . او برخلاف من خودش را کاملا آماده کرده بود و نشان داد که جدا خشن است . من تازه داشتم خودم را جمع و جور می کردم بپریم که او دستش را ربع دایره ای به عقب چرخاند و بعد با کناره ی ساکش ضربه ی محکمی به سرم زد .

ساک های هواپیمائی معمولا نرم و سبک هستند . اما این یکی این طور نبود . هیچ وقت آرزو نکرده ام که یک ماشین تیرکوبی ضربه ای به سرم بزند و تا کنون هم نزده بود ، اما حالا می توانم حدس بزنم که در این صورت چه احساسی به شخص دست می دهد . اثر فیزیکی این دو ضربه باید کم و بیش یکی باشد . من طوری که گویا یک دست غول پیکر زیر پایم را کشیده باشد به زمین خوردم و بی حرکت همان جا ماندم . کاملا به هوش بودم . می توانستم ببینم ، بشنوم و تا حدی بفهمم چه وقایعی در حول و حوشم رخ می دهد . اما حتی نمی توانستم از شدت درد بخود

بپیچم . تنها احساسم این بود که کاری جز ازدرد بخود پیچیدن از من بر نمی آید .
قبلا در مورد شوک های مغزی بیحس کننده چیزهایی شنیده بودم . ولی این اولین
باری بود که یک شوک مغزی بیحس کننده را تجربه می کردم .

همه چیز در نظر من با حرکت کند در جریان بود . دو کلاوس بطور ناراحت کننده
ای به دور و برش نگاه کرد اما هیچ راه خلاصی برای او وجود نداشت . برگشتن برای
او غیر ممکن بود ، چون آن سه نفر درست پشت سرش بودند ، سه نفری که کاملا بر
جریان آگاهی داشتند . البته خیلی طول نکشید که فهمیدم آن سه نفر از همراهان
مرد سیاه پوش بودند ، هدف آنها این بود که دو کلاوس هیچ راهی به غیر از این که
با آنها و از راه پله برقی به سوی مرگ پرود نداشته باشد . داستان های زیادی در
باره ی آدمکشی های آمیخته با خونسردی خوانده بودم ، اما هیچ کدام از آنها تا این
اندازه قساوت آمیز به نظر من نرسیده بود .

حالا می توانستم چشمانم را در حلقه تکان بدهم . همین کار را هم کردم . به ساک
هواپیمائی نگاهی انداختم و لوله استوانه ای صدا خفه کنی که روی هفت تیر نصب شده
بود را دیدم . ضربه همین هفت تیر بود که مرا به این بی حالی انداخته بود - البته
امیدوار بودم موقت باشد - شدت ضربه آن مرد به حدی بود که فکرمی کردم حتما
هفت تیرش شکسته یا حداقل لوله اش کج شده است . به مردی که هفت تیر را داشت
نگاه کردم ، دست راستش زیر ساک پنهان شده بود . دیگر در صورت او نشانی از
خوشحالی یا انتقاد وجود نداشت ، بلکه صرفا احساس اطمینان شخصی حرفه ای
بود که می دانست چقدر در کار خود استاد است . صدائی در جانی اعلام کرد که -
پرواز " ک . ال . ۱۳۲۰ " از لندن به زمین نشسته است ، این همان هواپیمای ما بود .
به طور مبهم و نامربوطی فکر کردم که هرگز شماره این پرواز را فراموش نخواهم
کرد ، اما این دیگر برای دو کلاوس که حتی پیش از آنکه بتواند مرا ببیند به مرگ
محکوم شده بود کوچکترین اهمیتی نداشت .

به جیمی دو کلاس نگاه کردم . صورتش شبیه صورت کسی بود که به مرگ محکوم
شده است . قیافه اش خیلی افسرده بود ، اما این افسردگی تا پیش از آن که او
دستش را به جیبش ببرد حاکی از خونسردی و اعتماد به نفس بود . در این جا آن
سه نفر از او فاصله گرفتند ، اما تعجب من به خاطر این کار آنها خیلی به طول

نیانجامید . هفت تیردوکلوس هنوز کاملاً از جیبش خارج نشده بود که صدای ریز و خفمای برخاست و ناگهان سوراخی در سمت چپ کت اوظاهر شد . اوتگان تند ی خورد ، چند قدم به جلو گذاشت و با صورت به زمین افتاد . پله برقی جنازه او را به سالن اصلی فرودگاه برد و حتی از جلوی صورت من هم رد کرد .

هرگز مطمئن نخواهم شد که آیا بی حرکتی کامل من در چند ثانیه قبل از مرگ دوکلوس بخاطر از کار افتادگی فیزیکی بوده یا بهت و حیرتی که از مرگ حتمی او ناشی شده است . این فکری نبود که زیاد مغز مرا مشغول کند چون به هر حال نه اسلحه ای داشتم و نه از دستم کاری برمی آمد . هنوز هم نمی دانم که آیا دیدن جسد و اثری آنی برای نیرو و بخشیدن به من داشته است یا نه .

با این همه هیچ معجزه ای در بهوش آمدنم رخ نداد . حالت تهوع شدید ی داشتم و شکم در اثر آن ضربه وحشتناک دردمی کرد . پیشانی ام نیز به خاطر بر خورد با کف سالن عذاب می داد . اما حواسم تا حدودی سر جایش آمده بود ، خیلی با احتیاط روی پاهایم بلند شدم . با احتیاط به این خاطر که بعلت حالت تهوع و گیجی کاملاً خودم را آماده کرده بودم که هر لحظه بار دیگر زمین بخورم .

تمام سالن اصلی فرودگاه به دور سرم می چرخید ، احساس کردم خوب نمی توانم ببینم ، فکر کردم حتماً ضربه ای که به سرم خورده بینائی ام را ضعیف کرده است ، حال آنکه وقتی روی زمین افتاده بودم چشمانم خیلی خوب کار می کردند و این به نظر عجیب آمد . بعد متوجه شدم که پلک هایم کاملاً بهم چسبیده اند و وقتی دستی به چشمهایم کشیدم علت نقص در بینائی ام روشن شد . خون . بالای پیشانی ام شکافته بود و خون از آن بیرون می زد . با خود گفتم به آمستردام خوش آمدید و دستمال را از جیبم بیرون کشیدم . دوباره دستمال را آهسته به چشمانم مالیدم و بار دیگر بینائی را بطور کامل بدست آوردم .

تمام این وقایع از ابتدا تا به انتها نباید بیش از ده ثانیه طول کشیده باشد ، اما هنوز انبوهی از جمعیت هم چنان مشغول این طرف و آن طرف رفتن بودند و درست همان طوری عمل می کردند که معمولاً در این گونه مواقع عمل می کنند . مرگ ناگهانی ، مرگ خشونت بار ، همیشه مثل یک ظرف عسل است که کم کم زنبورها را به طرف خود جلب می کند . درک فوری چنین وقایعی اغلب با صدای

فریاد کسانی که متوجه آن شده اند آغاز می شود .

نه به آنها و نه به دو کلاوس توجهی نکردم . دیگری کاری از دست من برای او برمی آمد و نه از دست او برای من ، بهر حال گشتن لباس های او هم فایده ای برای من نداشت . دو کلاوس هم مثل تمام مامورین ماهری بود که هرگز چیزهای با ارزش را روی کاغذ نمی نویسند یا ماشین نمی کنند بلکه آن ها را در حافظه با ارزش و تعلیم یافته شان وارد می کنند .

تا حال حتما مرد سیاه پوش که قتل به دست او انجام شده بود توانسته بود بگریزد . با این همه بخاطر غریزه قدیمی و عادی خودم نگاهی به اطراف و به خصوص به طرف منطقه امور گذرنامه انداختم تا مطمئن شوم که او ناپدید شده است یا نه . مرد سیاه پوش هنوز از نظر ها مخفی نشده بود . او دو سوم مسیر منطقه گذرنامه را پشت سر گذاشته و خیلی خونسردانه اما تند ، در حالی که ساک هوایی خود را تکان می داد ، مشغول عبور بود و به نظر نمی رسید که از وقایع پشت سرش خبری داشته باشد . برای یک لحظه به او خیره شدم . این نگاه چند ثانیه بیشتر طول نکشید ، او درست مثل حرفه ای ها دست به فرار زده بود . یک دزد حرفه ای که جیب شخص محترمی را می زند مثل دزدهای ناشی فریاد " آی دزد " را سر نمی دهد که در میان جمعیت گم شود بلکه با خونسردی از او حتی تقاضای نازشست هم می کند . او هم درست مثل یک حرفه ای خیلی خونسرد و عادی مشغول فرار بود . تا آنجائی که اومی دانست من تنها شاهد عمل او بودم و همین جا بود که پس از گذشت مدتی فهمیدم نقش آن سه نفر بقیه در قتل دو کلاوس چه بود هر سه نفر آنها در میان انبوه جمعیتی که حالا گرد جسد او حلقه زده بودند دیده می شدند ، اما چگونه می توانستم نقش آنها را در قتل دو کلاوس ثابت کنم . و تا آن جائی هم که آن مرد سیاه پوش می دانست من حالم آنقدر مناسب نبود که بتوانم دست به تعقیبش به زنم .

با وجود این تعقیبش کردم .

اما تعقیب من چندان کار ساز نبود . ضعیف و گیج بودم و در ناحیه زیر سینمام چنان دردی احساس می کردم که به زحمت می توانستم سرپا بایستم ، به این ترتیب لنگان لنگان رفتن و قوز کردنم حتما مرا شبیه پیر مردی نود ساله کرده بود

که از درد کمر رنج می برد و دنبال چیزی روی زمین می گردید که فقط خدای داند چیست .

حالا به واسطه پله برقی رسیده بودم و مرد سیاه پوش در انتهای آن قرار داشت که صدای پای من یا حس شمشش سبب شد که به عقب بازگردد آن هم با سرعتی برق آسا که قبلا هنگام ضربزدن به من از خود نشان داده بود . کاملا مشخص بود که مرا از میان تمام پیرمردان نود ساله ای که احتمالا می شناخته تشخیص داده است ، چون فوراً با دست چپش ساک را بالا گرفت و روی دست راستش قرارداد . دیدم آن بلائی که بر سر دو کلاوس آمد عنقریب بر سر من هم نازل خواهد شد و متعاقب آن پله ی برقی جسد مرا هم به داخل سالن اصلی فرودگاه خواهد برد . اصلاً این شیوه ی مردن را دوست نداشتم .

بدون این که بدانم چه انگیزه ای مرا ، که غیر مسلح بودم ، به این کار وادار کرد ، به تعقیب قاتلی حرفه ای برآمده بودم که به هفت تیری با صدا خفه کن مجهز بود و هدف هم در نزدیکی اش قرار داشت . فوراً خودم را به زمین انداختم و در همین لحظه نگاه خشک او را دیدم که کمی به طرف چپ منحرف شد . بی توجه به این که ممکن است از پشت سر هدف قرار بگیرم به همان طرفی که نگاه می کرد غلت زدم .

آن دسته از مردمی که دور جسد دو کلاوس جمع شده بودند بطور موقت نگاهشان را از جسد او برگرفته و به مانگامی کردند . حتماً عمل غیر عادی من در نظر آنها هم عجیب آمده بود . با همان نگاه کوتاهی که به صورتشان انداختم از تکبیر تا دست پاچگی را تشخیص می دادم ، معلوم بود که نمی فهمند ما چرا از چه قرار است . اما قیافه سرد سمردی که دو کلاوس را به قتلگاهش بردند با بقیه فرق داشت . آنها می دانستند که چه می گذرد . خیلی تند و تیز با پله برقی به طرف من می آمدند ، شکی نداشتم که قصد کشتن مرا داشتند .

صدای فریادی را از پشت سرم شنیدم و بار دیگر غلتی زدم . پله برقی به آخر مسیر خود رسیده بود و مرد سیاه پوش را می توانستم به راحتی ببینم و او در تلاش بود تا تعادل خود را بدست آورد . همانطوری که از قبل انتظار داشتم خیلی سریع بار دیگر حرکات عادی خود را از سر گرفت ، اما این بار می دوید . کشتن

مردی در جلوی چشم دهها شاهد کاری سوی کشتن یک نفر در مقابل شاهدی است که کاری ازدست او بر نمی آید ، با این همه یک احساس پنهانی به من می گفت که اگر لازم می دید که باید حتما مرا بکشد همی شاهدان را به هیچ می گرفت و این کار را می کرد . تعجب در این مورد را گذاشتم برای بعد و دو باره شروع کردم به دیدن ، اما این بار به تروسری عترمی دویدم ، شاید مثل یک آدم هفتاد ساله .

مرد سیاه پوش که هر لحظه بیشتر از من فاصله می گرفت در میان تعجب و حیرت مقامات امور مهاجرت مستقما از راهروی این قسمت گذشت . تعجب آنها به این خاطر بود که معمولا کسی با این سرعت از این جانی گذرد و همه صبر می کنند و می ایستند تا به نوبت پاسپورتشان را نشان دهند تا مهری روی آن زده شود و سپس خارج شوند ؛ علت وجودی این راهرو ها هم همین است . اما همین که نوبت من شد تا با گامهای بلند از آنجا بگذرم ، خروج عجلانه مرد سیاه پوش همراه با دویدن ناچور من و صورت خون آلودم به ما مورین آن قسمت فهماند که باید اتفاق غریبی رخ داده باشد . دو تن از ما موران سعی کردند مرا نگهدارند اما تند و سریع از میانشان گذشتم و بطرف در خروجی رفتم که کمی قبل از من مرد سیاه پوش از آن بیرون رفته بود .

سعی کردم از میان درب گذرم اما دختری که می خواست به درون فرودگاه بیاورد این در لعنتی را مسدود کرده بود . آن موقع اصلا حال و حوصله ی روبروشدن با یک دختر نداشتم . من به طرف راست رفتم او هم به طرف چپ خودش رفت ، من به طرف چپ رفتم او باز هم جلوی من درآمد .

بالاخره پس از یکی دوبار دیگر برخورد با این دختر ناگهان فریاد کشیدم " از سر راه من دور شو " و برای این که مطمئن شوم این کار را می کند شانه هایش را گرفتم و با خشونت تمام به یک طرف هلش دادم . فکر می کنم صدائی هم شنیدم که از دردی حکایت می کرد ، اما اهمیتی ندادم . بعد امی آمدم و از او عذرخواهی می کردم .

خیلی زود تر از آنچه انتظار داشتم ، برگشتم . آن دختر اگر چه فقط چند ثانیه معطل کرده بود ، اما همین چند ثانیه هم برای مرد سیاه پوش کافی بود . وقتی به میان جمعیت

رسیدم ، جمعیتی که واقعا تعدادشان زیاد بود ، اصلا اثری از او نیافتم ، در شلوغی و ازدحام آن جمعیت حتی رئیس یک قبیله سرخ پوست را با تمام آلات تزئینی که بخود می بندد نمی شود پیدا کرد . خبر کردن پلیس امنیتی فرودگاه هم دیگری فایده بود ، تا بیایم ادعایم را ثابت کنم طرف به نیمه ی راه ام مستردام هم رسیده بود . حتی اگر می توانستم خیلی زود هم متقاعدشان کنم ، شانس آنها برای دستگیری مرد سیاه پوش خیلی ناچیز بود . معلوم بود که آن ها خیلی حرفه ای هستند و این گونه افراد حرفه ای معمولا راههای فرار متعددی را برای خود بازمی گذارند . قدمهایم را آهسته تر کردم ، سرم هم چنان دردمی کردم اما در مقایسه با شکم اصلا سردرد را باید فراموش می کردم ، حال بدی داشتم و یک نگاه آنی به صورتم در یک آئینه هم باعث نشد که حالم بهتر شود .

برگشتم به همان محلی که با آن زن درگیر شده بودم که دو مرد کسردن کلفت یونیفورم پوش با اسلحه سخت محاصره ام کردند و مرا محکم گرفتند . با خستگی تمام گفتم " اشتباهی گرفته اید ، ولم کنید و اجازه دهید که نفسی تازه کنم " . تعجب کردند ، نگاهی بهم انداختند ، ولم کردند و کمی دور شدند ، فاصله شان با من پنج سانتی متر بیشتر نبود . نگاهم به همان زن افتاد ، همراه مردی بود که حدس زدم چون یونیفورم نپوشیده حتما آدم مهمی در فرودگاه بود . نگاهی بمن انداختم ، علتش این بود که چشمانم نیز چون سرم بشدت درد می کرد و نگاه کردن به او راحت تر از نگاه کردن به مردی بود که نزدیکش ایستاده بود .

آن زن پیراهن تیره ای به تن داشت باکت تیره ای که سفیدی گلویش از زیر آن بیرون زده بود . بیست و چند ساله به نظر می رسید و موهای سیاهش ، با چشمان قهوه ای رنگ تقریبا قیافه یونانی ها را با داده بود ، مارنگ سرخ چهره اش نشان می داد که نمی بایستی اهل آن طرف ها باشد . ترکیب او و مگی و بلیندا واقعا چیز محشری می شد که اگر سالها هم بگردی نظیرش رانمی توانی پیدا کنی ، هر چند باید پذیرفت که این دختر در این لحظه به خصوص خیلی تودل برو شده بود . در دستش دستمال بزرگ سفید رنگی داشت که احتمالا از همان مرد کنار دستی اش قرض کرده بود و آن را روی شقیقه ورم کرده اش که سر باز کرده و کمی خون هم از آن

بیرون زده بود، محکم نگه داشته بود.

گفتم "خدای من"، صدایم دقیقا مثل کسی بود که پشیمان شده باشد، گویا که باعث شده بودم یک اثر هنری خوب خراب شده باشد گفتم: "آیا من این بلارابه سر شما آوردم؟"

او با صدای نازک و ظریفی که احتمالا در اثر ترس از حرکت من به این حالت ایستاده بود، گفت: "نه خیر، پس من بودم که به شما تنه زدم و رد شدم." "جدا متأسفم. من در تعقیب کسی بودم که چند لحظه قبل فردی را کشته بود و شما سر را هم قرار داشتید. متأسفانه او فرار کرد."

مردی که پهلوی آن زن ایستاده بود و بسیار تند و زیرک نشان می داد احتمالا پنجاه و چند سال داشت. او به وضوح از تواضع آدم هائی که صاحب مقامات عالی هستند برخوردار بود. گفت: "اسم من شرودر است. من در این جا کار می کنم. ما از جریان قتل مطلع شده ایم، بسیار ناراحت کننده بود. چرا باید چنین قتلی در فرودگاه شیفری رخ دهد؟"

بالحن مسخره ای گفتم: "بله حق دارید، امیدوارم که مقتول هم از خود ش خجالت بکشد."

با صراحت گفت: "این حرف ها کمکی به حل قضیه نمی کند. شما مقتول را می شناختید؟"

گفتم "من از کجا باید او را می شناختم؟ من تازه از هواپیما پیاده شده ام. از میهمانداران، خلبان و مسافرینی که در این هواپیما بودند پرسید. شماره پرواز ماک. ل. ۱۳۲۰ از لندن بود که ساعت ۱۵/۵۵ دقیقه به آمستردام رسید."

به ساعت نگاهی انداختم. "خدای من، یعنی درست شش دقیقه قبل!" شرودر که نه تنها به نظر زیرک می آمد بلکه واقعا هم زیرک بود گفت: "هنوز به سؤال من پاسخ نداده اید."

"حتی اگر حالا هم او را ببینم نمی توانم بشناسم."

"آه. آیا چنین امری قبلا هم برای شما رخ داده بود آقای..."

"شرمان."

"بله، آقای شرممان. آیا چنین واقعه ای قبلا برایتان رخ داده بود، چون معمولا

آدم‌های عادی قاتلی مسلح را تعقیب نمی‌کنند."

"شاید من غیر عادی باشم."

"یا شاید شما هم مسلح هستید."

گفتم نه و برگشتم به طرف دخترک، فراموشش نکرده بودم. از او پرسیدم "ممکن

است از شما سئوالی بکنم؟

شرودر خیلی کوتاه گفت: "خانم لمای"

دوباره از او پرسیدم "قاتل را شناختید؟ قاعدتا باید توانسته باشید بخوبی

او را ببینید. معمولا آدم‌هایی که می‌دوند حسابی جلب توجه می‌کنند."

"چرا باید او را شناخته باشم؟"

سعی نکردم به اندازه شرودر زیرک باشم. گفتم: "می‌خواهید یک نگاهی به

مقتول بیندازید؟ شاید او را بشناسید."

لرزید و سرش را به علامت نفی تکان داد.

من که هنوز نمی‌خواستم زیرک باشم صراحتاً پرسیدم: "می‌خواستید کسی را

ببینید؟"

"منظورتان را نمی‌فهمم."

"شما آنجا نزدیک در خروجی بازدید گذرنامه‌ها ایستاده بودید."

بار دیگر سرش را تکان داد. با تمام زیبایی ترس در چهره‌اش کاملاً نمایان

بود.

"پس چرا آنجا ایستاده بودید؟ که چه منظره‌ای را ببینید؟ تازه به نظر من

قسمت امور گذرنامه شیفرول اصلاً جای دیدنی نیست."

شرودر با صدای خشنی که خیلی هم بی‌ادبانه بود گفت: "بسه دیگر. سئوالاتتان

بدون هدف است و این خانم جوان هم خیلی وحشت کرده‌است." نگاه‌تندی

به من انداخت و در حالی که می‌خواست یادآوری کند که من مسئول وحشت او بودم

گفت: "بازجویی وظیفه‌ی افسران پلیس است نه شما."

پاسپورت و کارت شناسائی ام را بیرون آوردم و گفتم "من هم افسر پلیسم."

در همین حال مگی و بلیندا هم از در خروجی خارج شدند. به ما نگاه کردند، قدم

هایشان کند شد و بانگاهی آمیخته از بهت و آشفتگی به من ماتشان برد، اما من

با اخم کردنم به آنها فهماندم که رد شوند و بروند ، این کارم درست مثل شخص مریض یا مجروحی بود که معمولا به روی کسانی که به آنها خیره می شوند اخم می کنند . آنها هم صورتشان را از من برگرفتند و به راه خود ادامه دادند . بار دیگر توجهم را به شرودر معطوف ساختم ، حالا در قیافه اش می شد خواند که احساسش نسبت به من تغییر کرده است . . .

گفت : " سرگرد پل شرمان ، از مرکز پلیس بین الملل لندن . خب ، باید بگویم که حالا قضیه خیلی فرق می کند . پس به همین خاطر بود که شما مثل یک پلیس وارد عمل شدید و مثل یک پلیس بازجویی می کردید . با این همه البته مجبورم که درباره شما تحقیق کنم . "

گفتم : " هر چه را که دوست دارید از هر کس که می خواهید تحقیق کنید . " و ادامه دادم " پیشنهاد می کنم با سرهنگ وان دوگراف در اداره ی مرکزی پلیس هلند شروع کنید . "

" شما سرهنگ رامی شناسید ؟ "

" این اسم همین طوری به دهنم رسید . اگر کاری بامن داشتید من توی بار هستم . به راه افتادم که بروم ، یک لحظه ماندم ببینم آن دو پلیس هم به دنبال خواهند آمد یا نه . به شرودر گفتم " اگر آنها بامن بیایند پول مشروبشان پای خودشان خواهد بود . "

شرودر به آن دونفر گفت " دیگر کافی ست . سرگرد شرمان فرار نمی کنند . " من هم گفتم " بله مخصوصا نازمانی که پاسپورت و کارت شناسایی ام پیش شما ست . " بار دیگر روبه دخترک کردم و گفتم " خانم لمای واقعا " متاسفم . حتما ضربه ی بزرگی برای شما بود و همه اش تقصیر من است . ممکن است بامن بیایید و برویم مشروبی بخوریم ؟ به نظر می رسد به یک مشروب احتیاج داشته باشید . "

همان طوری که دستمال را به سرش می فشرد نگاهی به من انداخت که سبب شد فکر هرگونه دوستی آنی را از سرم بیرون کنم . با صدای خفیفش گفت " حتی حاضر نیستم یک چهارراه را با شما طی کنم . " این نشان می داد که هنوز شدیداً از دست من عصبانی است .

با دلتنگی به خودم گفتم " بمانم مستردام خوش آمدی " و به طرف نزدیکترین بار

بہرہ افقہ اہم .

۲

چون معمولا از عهده مخارج هتل های پنج ستاره بر نمی آیم به همین خاطر در این هتل ها اتاق نمی گیریم ، اما وقتی در ماموریت هستم و پولش را از جیب خودم پرداخت نمی کنم هیچ دلیلی نمی بینم که با این ماموریت های نفس گیر چند ساعتی راهم به آرامش و سکون در راحت ترین و مجلل ترین هتل ها نگذرانم .

هتل رامبراند بدون هیچ تردیدی یکی از همین هتل ها بود . عمارت بزرگ هتل که در گوشه ای یکی از محله های قدیمی شهر قرارداد داشت یکی از شاهکارهای معماری بود . بالکن های سنگ تراشی شده اش کاملا مشرف به کانال بودند . از همین رو اگر در خواب هم راه می رفتی و از بالکن به پائین پرت می شدی حداقل مطمئن بودی که گردنت نخواهد شکست ، مگر این که روی یکی از قایق های تفریحی فایبرگلاس بیفتی که هر چند دقیقه یکبار از این کانال می گذرد . آنطور که ادعا می کنند ، منظره گردش این قایق ها از ستوران هتل یکی از بهترین مناظر دیدنی هلند است .

تا کسی بنز زرد رنگی که مرا از فرودگاه آورده بود ، در جلوی هتل متوقف شد و من در همان حال که منتظر بودم تا دربان برسد که پول تاکسی را بدهد و چمدانم را بردارد توجهم به طرفی جلب شد که صدای موسیقی بگوשמ می رسید ، موسیقی که به طرز آزارکننده ای خارج ، بدوی احساس نواخته می شد . این صدا از یک ارگ مکانیکی بسیار بزرگ ، بلند و پر زرق و برق رنگی و خیلی قدیمی بر می خاست ، محل قرار گرفتن این ساز طوری بود که در آن خیابان باریک جلوی عبور و مرور خیلی ها را می گرفت . زیر سایبان این ارگ ، سایبانی که به نظر می رسید باید از سرهم کردن تعداد نامعلومی چترهای آفتابگیر ساحلی

ساخته شده باشد ، یک ردیف عروسک بسیار زیبا در طرف دیگر شستی های ارگ قرار داشتند . با عقل ناقص فهمیدم که با ظرافت و خوش سلیقگی تمام لباسهای متفاوت سنتی هلند را به تن عروسک ها کرده بودند که همزمان با حرکت شستی های این ارگ مکانیکی بالا و پائین می رفتند .

صاحب یا نوازنده ی این دستگاه عذاب دهنده پیرمرد خمیده ای بود که گوئی چند دسته مواز سرش آویزان بودند . آنقدر پیر بود که می توان گفت حتی خود او می توانست سازنده این ارگ در دوران آموزش موسیقی باشد ، امانه ، بهتر است اینطور بگویم او هنوز هم در همان ابتدای کار نوازندگی بود . دردستش چوب بلندی داشت و به سردیگر چوب قوطی فنردارای چسبانده بود که متناوباً آن را تلق تلق به صدا درمی آورد اما اغلب رهگذرانی که او از آنها تقاضای کمک می کرد به او توجهی نمی کردند ، به فکر هزینه که از جیبم پرداخت نمی شداftادم ، رفتم به سمت دیگر خیابان و دوسکه در جعبه اش انداختم . نمی توانم ادعا کنم لبخندی که بمن زد از روی آشنائی بود ، اما بهر حال لبخندی زد و دوباره کارش را از سر گرفت . با عجله باز گشتم و به طرف پله های سراسری هتل به راه افتادم ، به بالای پله ها که رسیدم برگشتم دیدم پیرمرد واقعا نگاه عجیبی به من انداخته است ، برای خوشحال کردنش منم متقابلا نگاه شادمانه ای به او انداختم و به درون هتل رفتم .

معاون مدیر هتل که پشت پیشخوان ورودی ایستاده بود ، بلند قامت و سیاه چرده بود . سبیل باریکی پشت لبهایش دیده می شد و با آن لباس خوش دوختش آنچنان لبخند گرم و صمیمانه ای به لب داشت که گویا تمساح گرسنه ای ست که می بیند طعمه ای با پای خود به دام افتاده است . اما به لبخند او اعتنائی نکردم ، چون از آن لبخندها ست که به مجرد پشت کردن فوراً در قیافه ی عبوس صاحبش گم می شود ، آنها به قدری در این کار مهارند که با هر سرعتی که برگردی نمی توانی میچشان را بگیری .

گفت " به آستردام خوش آمدید آقای شرمان ، امیدوارم از اقامتتان لذت ببرید . "

حوصله پاسخگوئی به این خوش آمد گوئی ابلهانه را نداشتم ، به همین خاطر

ساکت ماندم و وانمود کردم که حواسم متوجه پرکردن دفتر مخصوص هتل است .
دفتر را از من گرفت و پسری را که به زحمت مشغول آوردن چمدانم بود صدا کرد .
" پسرا اتاق ۶۱۶ برای آقای شرمان . " سنگینی چمدان هیکل بچه را حداقل
به اندازه بیست درجه به یک طرف خم کرده بود ، خودم را به او رساندم و
چمدان را از دست "بچه‌ای" که چندان بچه هم نبود گرفتم . جدا اومی توانست
برادر کوچکتر همان پیرمرد ارگ نوازی باشد که بیرون دیده بودمش . انعامی به
او دادم و گفتم "متشکرم ، خودم پیدایش می‌کنم ."

"اما آقای شرمان چمدان خیلی سنگین به نظرمی‌آید . " تقاضای اعتراض آمیز
معاون برایم دلنشین تر از خوش آمد گوئی های به ظاهر گرمش بود .

البته چمدان خیلی سنگین بود ، آن اسلحه ها و خنجرها و ابزار فنی برای باز
کردن هر قفل البته سنگین بودند ، اما هیچ دلم نمی خواست شخص باهوشی
که افکار تیزی هم دارد و کلیدهایش هم مثل افکارش کار می‌کند ، وقتی من آن دورو
بر نیستم چمدانم را باز کند و از محتویاتش با خبر شود . در داخل سوئیت های هر
هتلی چند جای کوچک می توان پیدا کرد و اینگونه وسایل را بدون اینکه احتمال
یافتنش وجود داشته باشد در آن جاداد ، چون بهر حال من که نمی خواستم
تمام مدت مواظب چمدانم باشم . . .

از معاون مدیر بخاطر توجهش تشکر کردم ، به داخل آسانسوری که همان
نزدیکی بود رفتم و دگمه‌ی طبقه‌ی ششم را فشار دادم . هنوز آسانسور به راه نیفتاده
از درون شیشه‌ی کوچکش معاون مدبر را دیدم که دیگر لیخنه‌ی منی زد و با حرارت
تمام مشغول صحبت از پشت تلفن بود .

در طبقه‌ی ششم از آسانسور بیرون آمدم . در زیر غرفه‌ی آلاچیق مانندی که درست
در قسمت روبرویی در آسانسور قرار داشت میز کوچک و تلفنی روی آن بود ، پشت
میز هم مستخدمی که لباسی بایراق‌های طلائی بتن داشت نشسته بود . او مرد
بی خیال جوانی بود ، از آن راحت طلب ها و بی‌روها که قبولاندن هر حرفی به
او خیلی مشکل و شکایت از دستش مسخره بود . این جوانها اغلب آرتیست های
خوبی هستند .

از او پرسیدم "اتاق ۶۱۶ کجاست ؟"

بالحجهای که قبلا هم می شد حدس زد چگونه است گفت: " به جلو که بروید دومین در. " نه ادبی و نه احترامی، فقط همین. برای این احساس غلبه کردم که او و میزش را با یک ضربه بهم بدوزم و فقط به خودم قول دادم قبل از این که از هتل بروم رویش را کم کنم.

پرسیدم: " تو مستخدم این طبقه هستی؟ " گفت " بله آقا " و بلند شد. خودم از این حرف ناراحت شدم. " یک قهوه برایم بیاور."

۶۱۶ اتاق خوبی بود. البته فقط یک اتاق نبود بلکه یک سوئیت مجلل و تمیز بود. این سوئیت شامل یک هال، آشپزخانه ای کوچک که به هر حال می شد در آن چیزی درست کرد، نشیمن، اتاق خواب و حمام بود. نشیمن و اتاق خواب درهائی داشتند که به یک بالکن بازمی شدند. رفتم آنجا.

به جز آن آگهی بر نور و آزار دهنده می سیگار که بر بالای آسمان خراشی نصب شده بود، نور بقیه چراغهای رنگی خیابانهای شهر که در آسمان تاریک آمستردام می درخشیدند آدم را به یاد قصه های پریان می انداختند، اما رؤیای من به این خاطر پول-آن هم پول زیاد برای خرج کردن در این هتل های گران-بیه من نمی دهند که به آسمان خراش ها نگاه کنم و لذت ببرم. دنیائی که من در آن زندگی می کنم کاملاً از دنیای افسانه ها و حتی از تمام دنیاهائی که در این کهکشان می شود سراغ کرد بدو راست. سعی کردم به مسائل مهمتری فکر کنم.

به پائین نگاه کردم تا منبع این سروصدای ترافیک که تمام فضای اطراف را پر کرده بود پیدا کنم. شاهراه وسیعی در بیست و چند متری زیر پای من قرار داشت که پر بود از تراموا، ماشین های که دائماً بوق می زدند و صداهای موتور که رانندگان همه شان گوئی خیال خودکشی داشتند. رانندگان این موتور ها واقعا با جان شان بازی می کردند، با این همه به نظر می رسید که همه شان پهلوان پنبه هائی بیش نیستند ولی بهر حال هر مسافری که به آمستردام می آید نمی تواند این موتور سواران را ندیده بگیرد.

نگاهی به بالای سرم انداختم. همانطوری که انتظار می رفت اتاق من در طبقه ای آخر هتل بود. بالای دیوار آجری که بالکن اتاق مرا از بالکن سوئیت

مجاور جدای کرد مجسمه تراشیده شده‌ی شیری سنگی بر روی ستونی قرارداد داشت بالای آن هم - در حدود هفتاد سانتی متری اش - هره بام بود . رفتم توی اتاق .

از درون چمدانم تمام آن چیزهائی که اگر فرد غریبی به چمدانم دستبرد می زد برایش تعجب آور بود را بیرون آوردم . هفت تیرم را که معمولاً در جیب بغلی کتم قرار می گیرد امتحان کردم . اگر به خیاط سفارش بکنی و خوب با او تا کنی می تواند کتت را طوری در بیاورد که اصلاً سنگینی هفت تیر روی آن چین نیندازد . یک خشاب فشنگ هم در جیب پشت شلوارم گذاشتم . تا حالا بیش از یکبار مجبور نشده ام با این هفت تیر شلیک کنم و اغلب هم به ندرت به پشت روی خشاب اسلحه ام افتاده ام ، اما نمی دانید که اوضاع روز به روز چقدر بدتر می شود . بعد دستهایم را دزدی ام را باز کردم و مثل کمر بند به زیر پیراهنم بستم ، این کمر بند هم مثل قضیه ی آن جیب کت اگر به دست خیاط ماهری بیفتد طوری درستش می کند که وقتی به کمرتان می بندید اصلاً معلوم نشود . از درون این محموله ی عجیب و غریب یک پیچ گوشتی ظریف اما همه کاره بیرون کشیدم . با این وسیله قسمت پشتی یخچال کوچکی که در آشپزخانه قرار داشت را باز کردم . جالب است که حتی در پشت یخچالی به آن کوچکی محفظه ی بسیار بزرگی وجود دارد . تمام آن ابزار را که می خواستم مخفی کنم در این محفظه جاسازی کردم . بعد رفتم و دری را که به راهرو باز می شد گشودم . مستخدم طبقه هنوز سر جایش نشسته بود .

پرسیدم : " پس این قهوه من چی شد ؟ " البته خیلی عصبانی نبودم ، اما صدایم تقریباً این طور نشان می داد . این بار فوراً از جایش بلند شد و گفت : " تقصیر این کارسون نفهم است وگرنه تا حالا برای تان آورده بودم . " گفتم " بهتر است هر چه زودتر بیاوریش " و در را بستم . خیلی ها خاصیت صریح و ساده بودن را نمی فهند .

یک دسته از کلیدهای عجیبم را از جیبم در آوردم و به ترتیب روی درهای دیگر امتحان کردم . حالا کلیدهای تمام درها را شناخته بودم ، البته اگر کلیدها به این درهانی خوردند عجیب بود . آنها را در جیبم گذاشتم و به

حمام رفتم . وقتی صدای زنگ دربیرونی بلند شد دوش را تا آخر باز کردم ، که متعاقب آن صدای باز شدن در شنیده شد . دوش را بستم ، به مستخدم گفتم که قهوه را بگذارد روی میز و دوباره دوش را باز کردم . امیدوار بودم ترکیب قهوه و دوش هر شخص فضولی را هم به این فکر بیندازد که میهمان محترمی در این اتاق سکونت دارد که با عجله خود را برای شبی که در پیش است و معلوم نیست تا پایانش چنان اتفاقاتی رخ خواهد داد آماده می کند .

صدای بسته شدن در بیرونی را شنیدم اما گذاشتم که دوش همچنان تا آخر باز باشد ، چون احتمالاً حالا مستخدم پشت در خم شده و از سوراخ کلید دزدکی توی اتاق رami پائید . به اومی آمد از آن آدم هائی باشد که کلی از وقتش را صرف دید زدن از سوراخ کلید می کنند اما استثنای از سوراخ این کلید نگاهی نمی کرد ، چون من غفلتاً در را باز کردم و انتظار داشتم که او توی اتاق پرت شود اما کسی پشت در نبود . این بدان معنی بود که یا کسی مراقب نیست یا آنقدر دقیق مراقب هستند که نمی خواستند با این فرصت های مسخره خودشان را به خطر بیندازند .

در را بستم و قفل کردم ، کلید بزرگ هتل را هم در جیبم گذاشتم ، قهوه را در محفظه دستشویی آشپزخانه ریختم ، دوش را بستم و بطرف در بالکن رفتم . مجبور بودم باز بگذارم و فقط بایک صندلی از پشت جفتش کنم . به علل مختلفی اغلب درهای رویه بالکن هتل ها دستگیرهای در طرف دیگر دارند .

نگاه مختصری به خیابان و به پنجره های ساختمان مقابل انداختم و سپس روی نرده خم شدم و طرف چپ و راستم را دیدم که آیا کسی از سوئیت های پائین متوجه من هست یا نه . کسی نبود . رفتم روی نرده ، دستم را به طرف شیر سَنکی که به نحو مسخره ای تراشیده شده بود انداختم ، جادستی خیلی خوبی بود ، از آنجا هره بام را گرفتم و خودم را به بالایش کشاندم . نمی خواهم بگویم که از این کار خوشم می آمده اما چاره دیگری نداشتم .

بام هتل صاف و تا آنجا که می شد دید خالی بود . بلند شدم و راه افتادم از کنار آنتن های تلویزیونی ، شبکه های هواکش و تمام آن چیزهائی که روی بام سبز رنگ خانه های مستردام پیدامی شوند گذشتم و به سوی دیگر بام رسیدم و

آرام به پائین نگاه کردم . آن پائین کوچه ای تنگ و تاریک قرار داشت که در آن لحظه هیچ عابری در آن نبود . چند قدم آن طرف تر در سمت چپ نردبان آتش نشانی بود ، با آن به طبقه دوم رفتم . در خروج اضطراری بسته بود ، مثل اغلب این نوع درها که همیشه قفلند. و قفلش هم از آن قفل های مضاعف بود ، ولی برای انبوه کلیدهای همه فن حریفم مسئله ای پیش نمی آورد .

راهِرو هم خالی بود . از راه پله های اصلی به طبقه هم کف آمدم چون در آسانسور درست در وسط سالن اصلی هتل قرار داشت و نمی گذاشت که مخفیانه از هتل خارج شوم . لازم نبود زیاد خودم را به زحمت بیندازم . اثری از معاون مدیر و پسری که چمدانم را آورده بودند نبود ، سالن پر بود از مسافران تازه ای که در جلوی پیشخوان ورودی حلقه زده بودند . من هم به آن ها پیوستم و با خونسردی تمام دستم را دراز کردم و کلید اتاقم را روی پیشخوان گذاشتم ، آرام به طرف بار رفتم ، از آن گذشتم و از در خروجی دیگری به بیرون رفتم .

معلوم بود که آن روز عصر باران تندی باریده بود ، چون خیابان ها هنوز خیس بودند ، اما هوا آنقدر سرد نبود که مجبور شوم کت را بپوشم ، به همین خاطر آن را روی دستم گرفتم و آرام قدم زدم و به این طرف و آن طرف نگریستم . گاهی می ایستادم و دوباره به راه می افتادم ، اصلاً عجله ای نداشتم. نه مثل توریست هایی که تا به آمستردام می رسند با عجله از هتل بیرون می روند که ببینند این شهر در شب چگونه است .

همانطور که در خیابان هرتراشت قدم می زدم و سردخانه های اشرافی قرن هفدهمی را تحسین می کردم احساس عجیبی به من دست داد . حس کردم کسی تعقیب می کند . درک این حس ربطی به تجربه یا آموزش ندارد و فقط از حس ششم ناشی می شود . شاید هم اینطور نباشد . اما این حس همیشه در من بوده است . حالا مطمئن بودم که کسی داشت تعقیب می کرد .

آمستردامی ها هر اندازه هم مهمان نواز باشند ، اما در ساختن نیمکت برای مسافران خسته شان خیلی سربوها بوده اند . اکثراً در شب می خواهی کمی استراحت کنی و تلالو نور چراغها در آب خیره شوی بهترین کار اینست که روی زمین بنشینی و به درختی تکیه دهی . من هم نشستم و به درختی تکیه دادم و

سیگاری آتش زدم .

چند دقیقه آنجا ماندم و وانمود کردم اصلا متوجه نشده‌ام که کسی در تعقیب من است . در مدتی که آنجا نشسته بودم نه کسی بسوی من تیری شلیک کرد و نه با چیزی به سرم زد و توی کانال پرتم کرد . من فرصت این کار را به او داده بودم اما او استفاده نکرد . مرد سیاه پوش هم در شیفرول مراد را این حالت گیر انداخته بود اما ماشه اسلحه را نچکاند . یعنی این که کسی به من کاری نداشت ؟ یا که هنوز کسی با من کاری نداشت . بهر حال این فکر مایه آرامش بود .

کمرم را راست کردم ، کش وقوسی به دستهایم دادم و خمیازه می کشیدم ، می خواستم وانمود کنم آدم بیکاره‌ای هستم که تازه از یک رویای شیرین بیرون آمده‌است . هنوز آنجا بود ، او برخلاف من فقط شانه هایش را به درختی تکیه داده بود ، به این ترتیب درخت بین من و او حائل بود . آن درخت خیلی باریک بود طوری که به راحتی می توانستم هیکلش را از پشت آن تشخیص بدهم .

راها افتادم و به خیابان لیداشترات که در دست راستم قرار داشت پیچیدم . بی هدف توی خیابان پرسه می زدم و وقتی را جلوی ویتترین مغازه‌ها تلف می کردم . در یک جابه درون مغازه ای رفتم و به چند عکسی که به دیوار زده بود خیره شدم ، عکس های خیلی زیبایی بودند . از آنها هم جالب تر اینکه شیشه های این مغازه مثل آینه بودند . مردی که در تعقیبم بود حالا حدود بیست متر با من فاصله داشت ، وانمود می کرد مشغول نگاه کردن به ویتترین یک مغازه میوه فروشی است . لباس پولوری خاکستری به تن داشت ، چیز بیشتری در مورد او به نظر نمی رسید .

سرپیچ بعدی دوباره به دست راست پیچیدم و از یک بازار گل در کنار آبراه سینگل گذشتم . کمی جلوتر ، مقابل یک دهک ایستادم و یک میخک صد پرخریدم . در همان فاصله بیست متری او هم به دکاهای نگاه می کرد ولی از آن جایی که مثل من به هیجان نیامده بود ، یا شاید حساب جیبش را می کرد چیزی نخرید و فقط نگاه کرد .

با استفاده از بیست متری که از او جلوتر بودم ، بار دیگر به دست راست پیچیدم و به خیابان ویزلشترات وارد شدم ، خیلی سریع دویدم تا به در ورودی

رستوران اندونزیائی رسیدم ، رفتم تو و در را پشت سرم بستم . نگهبان دم در با خوشروئی از من استقبال کرد اما حتی زحمت بلند شدن را هم به خود نداد . از لای در دیدم که ظرف چند ثانیه مرد خاکستری پوش هم دوان دوان آمد . حالا می توانستم ببینم مسن تراژان است که فکرمی کردم . شصت سال راحتاً داشت . با این سنش دهنده خوبی بود . انگار گیج شده بود .

کتم را پوشیدم وزیر لب از دربان عذرخواهی کردم ، خندید و گفت "شب بخیر" پس از قرار معلوم دوستان مرد سیاه پوش مواظب بودند . دم در لحظه ای مکث کردم ، عینکی از جیبم درآوردم و به چشم زدم ، کلاهی هم که داشتم را به سر گذاشتم . امیدوار بودم با این تغییر قیافه مرا نشناسد .

حالا حدود سی متر با من فاصله داشت ، و با سرعت به این طرف و آن طرف می دوید ، گاه و بیگاه هم می ایستاد و دریکی از مغازه ها را بازمی کرد و نگاهی توی آن می انداخت . خودم را از او مخفی کردم ، از عرض خیابان گذشتم . کمی جلوتر رفتم و به فاصله صد متری در موازات آن مرد قرار گرفتم . مکثی کرد و ناگهان سرعت قدمهایش را افزایش داد ، حالا دیگر می دوید ، ولی دیگر به درون مغازه ها یا رستوران ها نمی رفت . یک راست رفت درون رستورانی که من قبلاً توی آن رفته و از آن خارج شده بودم . از آنجا درآمد و رفت به هتل کارلتون و از آنجا هم فوراً خارج شد . به داخل یک رستوران اندونزیائی دیگر رفت که در واقع آخرین ساختمان این سمت از خیابان بود و وقتی از آنجا بیرون آمد کاملاً قیافه مردی را داشت که قالش گذاشته اند . دوید به طرف تلفن عمومی ، پس از پایان صحبت کمی راحت تر به نظر می رسید . مستقیم رفت طرف ایستگاه تراموا در مونت پلین . من هم مثل او رفتم توی صف .

اولین تراموا که شماره اش "۱۶" بود رسید ، مقصدش ایستگاه مرکزی بود . او وارد واگن اول تراموا شد و من از واگن دوم بالا رفتم و روی اولین صندلی واگن نشستم طوری که می توانستم حسابی او را زیر نظر داشته باشم و در همین حال سعی می کردم طوری ننشینم که توجهش بسوی من جلب شود . نگرانی ام بی فایده بود ، او — اصلاً به بقیه مسافران توجهی نداشت . از رفتار و حالاتش برمی آمد که باید خیلی ناراحت باشد . باز هم به فکرهای مهمی که در سر داشتم پرداختم ، چندان با آن

مرد احساس همدردی نمی کردم .

مرد خاکستری پوش در "دام" پیاده شد . دام بزرگترین میدان آمستردام است و ساختمان های تاریخی زیادی مثل "قصر سلطنتی" و "کلیسای نو" در آن قرار دارند . ساختمان کلیسا آن قدر قدیمی است که مجبور شد هاند قسمتی از آن را خراب کنند تا به تمامی ساختمان صدمه نرسد . مرد خاکستری پوش حتی نیم نگاهی هم به این ساختمان ها نینداخت ، از بغل هتل کراسنا پولسکی به طرف یک خیابان فرعی دوید و از آن جابه سمت چپ پیچید ، دوباره به سمت راست رفت و بدنبال آن یک رشته کوچه های تنگ و پیچ در پیچ راطی کرد . با شناختی که از آمستردام دارم به نظر می رسید که دارد به طرف منطقه ای انبارهای این شهر بندری می رود ، که البته این منطقه به هیچ وجه جزو جاذبه های توریستی آمستردام نیست . تا به حال به این راحتی کسی را تعقیب نکرده بودم . با وجود این که پشت سرش بودم اصلاً "برنگشت که نگاهی به عقب سرش یا چپ و راست بیندازد . یک گوشه ایستادم و دیدم که در امتداد یک خیابان باریک و کم نور هم چنان به جلو می رود . دو طرف خیابان پوشیده بود از انبارهای بزرگ چند طبقه که فضای ترسناکی ایجاد کرده بودند ، فضائی که به دل انسان تشویش می آورد ، اما اصلاً به این گونه مسائل فکر نمی کردم .

مرد خاکستری پوش قدم هایش را آهسته کرد . فهمیدم که دیگر باید به پایان خطر رسیده باشد ، حق هم بامن بود . کمی جلو تر از چند پله که در دو طرفش نرده های آهنی قرار داشتند بالا رفتم ، کلیدی از جیبش درآورد ، در را باز کرد و به درون انبار رفت و از دید پنهان شد .

با خونسردی و آرامی را افتادم و بدون این که جلب توجه کسی را بکنم به پلاکی که روی در نصب شده بود نگاه کردم ، نوشته بود ، "مورگنشرن و مورگنتالر" . تا به حال این اسم به گوشم نخورده بود ولی از آن اسم ها بود که دریادمی ماند . بدون این که سرعتم را کم یا زیاد کنم از جلوی انبار گذشتم .

x x x

قبول می کنم اتفاقی که در این هتل برای دخترها گرفته شده بود ، چندان شباهتی به اتاق هتل های معمولی نداشت . این از بی نام و نشان بودن هتل

ناشی می‌شد. اثاثیه کهنه اتاق عبارت بودند از یک تختخواب یک نفری و کاناپه‌ای که کارتختخواب را هم می‌کرد، اما آنقدر زهوار دررفته بود که با نگاه اول می‌شد حدس زد چیز راحتی نیست. قالی نخ نمائی هم در کف اتاق پهن شده بود، پرده‌ها و روتختی هم کهنه و قدیمی بودند. حمامش هم به اندازه یک کابین تلفن عمومی بود. اما در این اتاق دودختر بودند که باعث می‌شدند تمام ناراحتی‌ها و کمبودهای اتاق فراموش شوند.

مگی و بلیندا، پهلوی هم روی لبه‌ی تخت نشسته بودند و خیلی معمولی مرا که با خستگی تمام خودم را روی تخت انداخته بودم برانداز می‌کردند.

گفتم: "اینجا اوضاعتان رو به راه است؟"

بلیندا با ناراحتی گفت: "نه."

سعی کردم خیلی متعجب به نظر برسم، گفتم "نه؟"

با دست اشاره‌ای به اتاق کرد و گفت "خب، خودت نگاه کن ببین"

من هم نگاهی به اتاق انداختم و گفتم "خب که چی؟"

"دلت می‌خواست اینجا باشی؟"

گفتم "خب، راستش را بخواهی نه. چون برای ما رئیس‌ها هتل‌های پنج ستاره خوبست. اما برای دوماشین نویس همین اتاق‌ها هم کافی‌اند. البته قبول می‌کنم که در حالتی غیر از ماموریت برای شما دودختر زیبا این اتاق اصلاً "مناسب" نیست. "سپس مکثی کردم و گفتم "بهر حال امیدوارم که خیلی بهتان بد نگذرد، هر چند در اینجا در امان هستید. کسی که توی هواپیما به شما مشکوک نشد؟"

هر دو شان در حالی که سرشان را به علامت نفی تکان می‌دادند گفتند "نه."

"توی فرودگاه شیفرول چطور؟"

"نه."

"در فرودگاه نگاه غیرعادی یا تعقیبی در کار نبود؟"

"نه."

"گشته‌اید ببینید که در این اتاق میکروفن مخفی کار گذاشته یا نه؟"

"بله، چیزی نیست."

"بیرون هم بوده‌اید؟"

"بله."

"تعقیبتان کرده بودند؟"

"نه."

"درغیاب شما اتاق را گشته اند؟"

"نه."

به بلیندا گفتم "مثل این که به تو خیلی خوش می گذرد." قیافه اش چندان هم خندان نبود ولی سعی می کرد که این طور نشان بدهد، گفت "آره، بگو. راستی که به این حرفهای دلگرم کننده احتیاج دارم."

بعد گفت "نه چیزیم نیست. متاسفم." خیلی گرفته بود. شاید داشت به چیزهایی که درباره من می دانست فکر می کرد.

بالحنی تشویق آمیز و خودمانی گفتم "از چی متاسفی؟" سعی کرد خودش را مشغول انجام کاری نشان بدهد و بیخودی از حرف زدن طفره می رفت.

"خب، آخه این همه مراقبت و دوراندیشی برای دوتا دختری که کسی نمی شناسدشان به نظر کمی..."

صدای مگی بلند شد "بسه دیگر، بلیندا!" او به کمک من آمده بود، حال آن که اصلاً "به این کار نیازی نبود. من داشتم خیلی حرفهای با بلیندا کنار می آمدم و سعی می کردم بالحنی آرام اضطراب آغازکار را از دلش بیرون بیاورم. مگی در ادامه ی حرفهایش گفت، "سرگردش مان همیشه می داند چکار می خواهد بکند."

با خنده گفتم "البته همیشه هم اینطور نیست." نگاهی به دونفرشان انداختم و گفتم "نمی خواهم موضوع صحبت را عوض کنم، اما چطور است یک لطفی هم به این رئیس مجروحتان بکنید؟"

مگی بلند شد و گفت "ما قبلاً" فکرش را کرده بودیم. "با دقت نگاهی به پیشانی ام انداخت و گفت "یعنی این همه خون از شکافی به این کوچکی بیرون زده بود؟"

با خنده گفتم "مارتیس ها که پوست حساسی داریم این طور هستیم. فهمیدی در فرودگاه چه اتفاقی افتاد؟" سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت "عجب قتل وحشتناکی، ما شنیدیم که توسعی داشتی..."

به بلیندا نگاه کردم و گفتم "سعی کردم دخالت کنم اما فایده ای نداشت، این قضیه

گویا بدجوری روی تو اثر گذاشته است. اولین باری که بارتیس جدیدت به ما موریتی می-روی دربدو ورود به یک کشور خارجی اورا کتک می زنند."

ناخودآگاه نگاهی به مگی انداخت، صورتش از خجالت سرخ شد - که این، قیافه زیباتری به او داد - و محتاطانه گفت "آره، ضربه‌ی غافلگیرانه‌ای برای تو بود." گفتم "همین‌طور، برای جیمی دوکلاوس هم خیلی غافلگیرکننده بود." دوباره هردو نفرشان متفقا "گفتند" جیمی دوکلاوس؟

گفتم "بله، همان مقتول. او یکی از بهترین ما موران و دوستان من در این چند سال بود. او اطلاعاتی بسیار حساس و حیاتی داشت که می‌خواست شخصا در فرودگاه به من برساند. من تنها کسی در انگلستان بودم که می‌دانستم او به فرودگاه خواهد آمد. اما گویا در این شهر شخص دیگری هم بود که از این قضیه بوبرده بود. قرار من با دوکلاوس از طریق دو منبعی که اصلا "با هم ارتباطی ندارند گذاشته شد، اما یک نفر نه تنها می‌دانست که من خواهم آمد، بلکه حتی از شمارم ساعت دقیق پرواز هم خبر داشت و به همین دلیل برایش خیلی آسان بود که قبل از این که دستم به دوکلاوس برسد کارش را بسازد. بلیندا، می‌بینی که موضوع صحبت را عوض نکردام. می‌بینی همانقدر که درباره من و یکی از همکارانم می‌دانند می‌توانند درباره دیگر همکارانم نیز خبر جمع کنند." برای چند لحظه بهم زل زدند بعد بلیندا با صدائی آهسته گفت "دوکلاوس یکی از ما بود؟"

با دل‌خوری گفتم "مگر حرف‌هایم را نشنیدی؟"

"پس این یعنی این که - من و مگی هم..."

"بله، دقیقا یعنی همین."

حالا به نظرمی رسید که خطرا احساس کرده‌اند، اما آنها آموزش دیده بودند که با خطر زندگی کنند، بنا بر این جان زدند.

مگی گفت "از کشته شدن دوستت خیلی متاسفم."

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم.

بلیندا هم گفت "من هم متاسفم که حماقت به خرج دادم." پشیمان به نظر می-رسید، اما معلوم بود که این احساسش خیلی به درازا نخواهد کشید. او از آنها شنبود.

به من نگاه کرد و آهسته گفت "دنبال تو هم هستند، مگر نه؟"

باخوشحالی گفتم "حالا این شد حرف حساب . بالاخره برای رئیس‌نگران شدید دنبال من هستند ؟ خب آنها حداقل نصف آدم‌های هتل را میراندر خریده‌اند که مواظب باشند . آنها حتی مراقب درهای ورود و خروج هم هستند ، وقتی از هتل درآدم در تعقیب بودند ."

مکی با ابرازوفاداری که باعث خجالت می‌شد ، گفت . "تو که بالاخره توانستی کاری کنی که گمت کند؟"

گفتم "خیلی ناشی و بی‌دقت بود . بقیه‌شان هم همین‌طورند . مگر این که بخواهند عمدا مرا تحریک کنند که عکس‌العملی نشان دهم . اگر هدفشان این است ، بد جوری دارند موفق می‌شوند ، چون پاک‌عصبانیم کرده‌اند ."

مکی گفت "تحریک کنند؟" بعد ناراحت شد که چرا این حرف رازده است . او مرا خوب می‌شناخت .

گفتم "امشب کار من شده بود دیدن و راه رفتن و بهرجائی سرکشیدن ."

بلیندا گفت "اما با همه‌ی زرنگیت جواب سؤال مراندادی . " معلوم بود که پشیمانی اش برطرف شده‌است .

گفتم "جیمی دوکلاوس هم خیلی زرنگ بود . او درواقع یکی از زرنگ ترین مامورین ما بود . اما حالا جنازه اش در سردخانه شهر افتاده‌است ."

بلیندا نگاه عجیبی به من انداخت و گفت : "حالا سرتومی کنی توی لاک خودت؟ مکی با حاضر جوابی گفت : "بیرون لاک ، عزیزم . خواهش می‌کنم که بهر رئیس‌تو نگو چه باید بکنی یا نکنی . دلش نمی‌آمد این حرف را بزند ، ناراحتی حتی از چشمانش می‌بارید .

بلیندا گفت "اما این یک نوع خودکشی است ."

گفتم "خب که چی ؟ درآستردام از خیابان رد شدن هم یک نوع خودکشی است — یا حداقل به آن شباهت دارد . ولی با این همه روزانه‌ها هزار نفر این کار را می‌کنند . " به آنها نگفتم که بنا به دلایلی معتقدم هنوز کشتن من را در دستور روز قرار نداده‌اند . البته این سکوت من به این خاطر بود که بخواهم آن‌ها مرا یک قهرمان فرض کنند ، بلکه بیشتر به این دلیل بود که نمی‌خواستم توضیحاتی بیشتر از آن چه در این لحظه لازم داشتند به آن‌ها بدهم .

مکی گفت " ولی تو که ما را به خاطر هیچ اینجانی آوردی؟ " گفتیم: " خب آره . ولی این هم جزو کارهای من است . فعلا بهتر است شما از نظر-ها مخفی باشید ، امشب آزادید . فردا هم همینطور ، فقط فردا غروب با بلیندا به یک مقدار پیاده روی خواهیم رفت . بعد از آن ، اگر هر دوی تان دخترهای خوبی باشید با هم به کاباره بسیار جالبی سر خواهیم زد . " بلیندا باز هم روترش و گفت " من این همراه ما ز پاریس به اینجانیامده ام که شب به کاباره بروم . "

گفتم " علتش را بعد توضیح می دهم . چیزهایی درباره کاباره به تو خواهیم گفت که قبلا نمی دانستی . و به تو خواهیم گفت که اصلا ما چرا به اینجا آمده ایم . در واقع همه چیز را به تو خواهیم گفت . " این جمله آخرم را با کمی مکث گفتم . منظورم از " همه چیز " البته " همان چیزهایی " بود که من تشخیص می دادم دانستنشان زیاد ضروری برای آنها نداشت . " همه چیزی " که باید می گفتم . بهر حال این دو اختلاف زیادی با هم دارند . بلیندا گاهی حاکی از انتظار به من انداخت . اما نگاه مکی محبت آمیز و کمی مشکوکانه بود ، ولی بهر حال او مرا خوب می شناخت . در ادامه ی حرفهایم گفتم " اما بهتر است اول یک پیک اسکاچ بالا بیندازیم . "

بلیندا گفت " اما ما اینجا مشروب نداریم سرهنگ . " مکی یکبار دیگر نگاه تندید به بلیندا انداخت ، این چندمین بار ظرف امروز و امشب بود که مکی به این حالت به بلیندا زل می زد .

به شوخی گفتم " یعنی حتی ساده ترین اصول آداب معاشرت را هم نمی دانی . باید راه درست انجام هر کاری را یادگیری . تلفن را بردار و سفارش یک مشروب رابده . بالاخره رئیسها هم گاهی به تفریح احتیاج دارند . "

بلیندا بلند شد ، لباس تیره اش را با دست صاف کرد و در حالی که بایک حالت گنگ و مشکوک به من زل زده بود گفت " وقتی درباره دوست که حالا در سردخانه است صحبت می کردی متوجهت بودم ، هیچ احساسی نداشتی . دوست کشته شده و تو این همه وقیحی که می خواهی خوش بگذرانی ؟ چه طوری می توانی این کار را بکنی ؟ " گفتم " تمرین عزیزم ، تمرین . به یارو بگو سودا یا دشنرود . "



آن شب هتل را می‌راند مثل همی شب های دیگر بود ، ارگ نواز پیر قطعاً ی
منتخب از سمفونی پنجم بتهوون رامی نواخت که اگر خود آهنگساز زنده بود حتماً
به درگاه خدا شکر می کرد که کراست ونمی تواند آن چهار که پیر مرد می نواز د بشنود .
حتی از این فاصله ی پنجاه متری ، که از پناهگاهی در زیر باران به او نگاه می کردم
صدائی که به گوشم می رسید بسیار دلخراش بود . واقعاً باید به تحمل مردم
آمستردام آفرین گفت . تعجب می کنم که چطور در شهری که عاشقان موسیقی در آن
بسیارند و موسیقی با مردم آن عجین شده است ، این پیر مرد را به یکی از مراکز
نگهداری سالخوردگان تحویل نمی دهند و ساز قراضه اش را نیز در نزدیکترین
رودخانه به آب نمی اندازند . چوبی که به یک سرش قوطی متصل شده بود هنوز
در دست پیر مرد تلق تلق صدای داد ، اگرچه کسی آن دوروبر ها نبود اما صدا
لحظه ای قطع نمی شد ، حتی دربان هم به خاطر باران به درون هتل رفته بود ،
یا شاید هم او یکی از عاشقان موسیقی بود .

به خیابان جنب هتل که در ورودی بار آنجا قرار دارد رفتم . نسه کسی دم در
ایستاده بود و نه در خود بار ، البته انتظار هم نمی رفت که کسی آن حوالی باشد .
راهم را از طریق کوچه و نردبان آتش نشانی ادامه دادم ، به روی بام رفتم ، از آن
گذشتم و لبه آبریز بام را طوری کشیدم که درست روی بالکن اتاق من قرار بگیرد .
از همان بالا خم شدم به طرف پائین . چیزی نمی دیدم اما بوئی به مشامم
می رسید . بوی سیگار بود ، اما نه سیگاری که محصول یک کارخانه ی سیگار سازی
معتبر باشد . بیشتر خم شدم ، طوری که نزدیک بود تعادل مرا از دست بدهم
و توانستم یک چیز هائی ببینم . لبه ی کلاه ، دود و آتش سیگاری را دیدم که دائماً
به این طرف و آن طرف تکان می خورد .

به آرامی بلند شدم و دوباره با نردبان آتش نشانی به طبقه ششم رفتم ، در خروج اضطراری را باز و پس از عبور مجددا قفلش کردم ، به طرف اتاق ۶۱۶ رفتم و دم در به گوش نشستم . صدائی نمی آمد . در را با کلیدی که قبلا امتحانش کرده بودم گشودم و رفتم تو و فوری آن را پشت سرم بستم ، اگر لحظه ای درنگ می کردم کوران جهت دود سیگار را تغییر می داد و طرف را مطلع می کرد که کسی آمده است . منتهی او گیج تر از آن بود که به این نکته توجه کند . رفتم جلو ، او همان پیشخدمت طبقه بود . خیلی راحت روی میبل نشسته ، پاهایش را دراز کرده و روی لبه ی بالکن گذاشته بود ، در دست چپ سیگاری داشت و دست راستش را با هفت تیری که به دست گرفته بود روی زانویش قرار داده بود .

معمولا خیلی مشکل است که از پشت سر به کسی نزدیک شد ، این کار هر قدر هم بی سرو صدا انجام شود ، چیزی مثل حس ششم به طرف هشدار می دهد . اما خیلی از مخدرات اثری نابود کننده روی این غریزه دارند و مستخدم طبقه هم مشغول کشیدن یک سیگار مخدر بود .

درست پشت سرش ایستاده بودم و اسلحهام دم گوشش قرار داشت ، اما او هنوز متوجه حضور من نشده بود . دستم را به شانه راستش زدم . با تکان عجیبی برگشت و همین باعث شد که لوله اسلحهام به چشم راستش برخورد . هر دو دستش را روی چشم آسیب دیده اش گرفت ، من هم بدون هیچ مقاومتی هفت تیر را از دستش در آوردم و در جیبم گذاشتم ، شانه اش را گرفتم و محکم هل دادم . مستخدم به پشت پرت شد ، درست مثل این که پشتک زده باشد و محکم از عقب به زمین خورد . ده ثانیه ای همان طور روی زمین افتاده بود ، کاملاً گیج بود و بالاخره روی یک دست بلند شد . صدای هیس یا چیزی شبیه به این از میان لباسش شنیده می شد ، دندان های زردش را از خشم به هم فشرده بود و در چشمانش نیز تنفر و خشم دیده می شد . معلوم بود که هیچ رفاقتی با هم نداریم .

زیر لب گفت : " هر دوی ما خیلی خشنیم ، مگر نه ؟ " این آدم ها معمولا عاشق فیلم های حادثه ای و گفتگوهای آن ها هستند و اغلب بدون غلط آن ها را به کار می گیرند .

با تعجب گفتم : " کدام خشونت ؟ ما تا زمی خواهیم خشن باشیم . البته اگر

بخواهی حرفی نزن. "

خب بالاخره من هم چندتائی از این فیلم ها را دیده ام . سیگاری را که روی زمین افتاده بود برداشتم و با بیزاری درون زیرسیگاری خاموش کردم . مستخدم بدون تعادل بلند شد ، پاهایش می لرزیدند . وقتی دوباره به حرف آمد ، آن حالت خشم از صدا و صورتش زایل شده بود . تصمیم گرفته بود خودش را خونسرد نشان دهد . مثلاً آرامش قبل از طوفان ، کاری که حالا خیلی کهنه شده است .

پرسید : " دلت می خواهد دوباره چه چیزی صحبت کنیم ؟ "

گفتم : " اول از همه بگوتوی اتاق من چمی کردی وبعد چه کسی تو را این جافرستاده است ؟ "

با خستگی خندید و گفت : " قانون به من اجازه ی این کارها را می دهد . من با قانون آشنا هستم . تونی توانی مرا مجبور به حرف زدن کنی . من برای خودم حقوقی دارم . قانون این طور می گوید . "

گفتم : " قانون فقط تا جلوی در این اتاق اجازه ورود دارد . این طرف اتاق ، من و تواز قانون به دوریم . تو این را خوب میدانی . حتی در یکی از متمدن ترین شهرهای جهان هم ما هر کدام جنگل کوچک خودمان را داریم ، که در آن تنهایک قانون وجود دارد . بکش و گرنه کشته می شوی . "

شاید این اشتباه بود که بخواهم فکرتوی کله اش بگذارم . ناگهان در حالی که خم شده بود محکم به طرفم شیرجه رفت تا اسلحه را از چنگم خارج کند ، اما چون خیلی زیاد خم نشده بود ، باز انویم محکم به چانه اش کوبیدم . زانویم حساسی درد گرفت ، با این ضربه قاعدتا باید دخلش می آمد ، اما او خیلی تنومند بود ، پای دیگرم را که روی زمین بود گرفت و کشید و هر دو مان به زمین خوردیم . هفت تیر از دستم درآمد و به گوشه اتاق سر خورد . ما چند لحظه روی زمین غلت خوردیم و همدیگر را مشت و مال دادیم . او علاو بر تنومندی خیلی هم پرزور بود ، اما به دودلیل از تمام نیرویش نمی توانست بهره بگیرد . اول این که ماری جوانا آمادگی بدنی اش را کاهش داده بود و دیگر این که اگرچه آمادگی ذهنی یک دعوی خشونت بار را داشت اما روی آن تمرین نکرده بود . دوباره هر دو بلند شدیم ، با مشت چپم ضربهای از پشت بین دو کتفش زدم .

کمرش را بالا آورد و از درد فریاد کشید. در اثر این ضربه صدائی شبیه شکستن استخوان کتفش به گوشم رسید، اما چون مطمئن نبودم، ضربی بعدی را کمی بالا تر وارد کردم، حالا دیگر حسایی بی حال شده بود، به طرف بالکن هلش دادم و از طرف دیگر بالکن رو به خیابان آویزانم کردم، دست راستش در دست من بود و بادست چپش لبه بالکن را چسبیده بود. اگر ولش می کردم، مرگش حتمی بود. پرسیدم: "تو خودت معتادی یا توزیع کننده؟"

فریادی کشید و فحشی داد. مجبور شدم دستم را بگذارم روی دهانش که دیگر فریاد نکشد، شاید کسی آن دورو حوالی می شنید. بعد از چند لحظه فشار دستم را کم کردم و اصلا برش داشتم.

"خب، چرا حرف نمی زنی؟"

"توزیع کننده ام." صدایش شبیه حق حق گریه بود.

"کی تورا این جافر ستاده بود؟"

"نه! نه! نمی توانم بگویم."

"این دیگر میل خودت است. وقتی با قیما نده جسدت را از روی پیاده رو جمع می کنند حتما به خودشان خواهند گفت این هم یکی از همان معتادها بود که بیش از حد کشیده بود و به عالم هپروت رفته بود."

با همان صدای بغض آلودش گفت: "اما این یک قتل است! صدایش شبیه به سوت بلندی شده بود. گفت: "تو این کار را نمی کنی."

گفتم: "نمی کنم؟ آدم های شما امروز عصر یکی از بهترین دوستانم را کشتند. کشتن تو جانور هم می تواند یک تلافی برای او باشد. فقط فکرش را بکن، از سی متر ارتفاع بیفتی و اصلا اثری هم از خشونت به جای نمانده باشد. تمام استخوان هایت خرد خواهند شد. نگاه کن. سی متر."

یک کمی بلندش کردم تا بتواند بهتر نگاه کند، بعد با هر دو دست دوباره هلش دادم عقب و گفتم: "حرف می زنی یا نه؟"

صدای خشنی از ته گلویش درآمد و با سر تصدیق کرد، کشیدمش بالا و در حالی که بادست هایم گرفته بودمش او را توی اتاق بردم. پرسیدم: "کی تورا فرستاده؟" گفته بودم که خیلی تنومند بود. اما جدا از آن چه فکری کردم هم قلدر تر بود.

شاید ترس از مرگ زورش را زیاد کرده بود ، بهر حال در یک چشم بهم زدن یک دور به دور خودش چرخید و از چنگم رها شد . حیرت از این کار او سبب شد که نتوانم گارد بگیرم . دوباره به طرف من حمله کرد ، چاقوئی در دست چپش نمایان شد ، چاقو را در هوا بین طرف و آن طرف تکان می داد و درست زیر سینه ی چپم را نشانه گرفته بود . اما از آن جایی که شرایط برای او چندان مساعد نبودند ، نتوانست به هدفش برسد ، زمان بندی و عکس العملش هم نادرست بودند . دست چپش را گرفتم و محکم نگه داشتم ، خودم را به پشت روی زمین انداختم ، یک پایم را زیر او قرار دادم و در حالی که بازویش را به سمت پائین می کشیدم با پای از روی خودم پرتش کردم . اتفاق از ضربه محکم تنماش به کف لرزید ، شاید چند اتاق مجاور هم در اثر این ضربه لرزیدند . چرخیدم و با یک حرکت سریع بلند شدم ، اما نباید عجله های می کردم . او در طرف دیگر اتاق روی زمین افتاده بود ، طوری که سرش روی بالکن بود . یقه پیراهنش را گرفتم و بلندش کردم ، سرش خم شد و روی شانه هایش افتاد . دوباره آرام سرش را روی کف اتاق گذاشتم . از مردنش دلخور شدم ، شاید اطلاعاتی داشت که می توانست برایم مفید باشد .

جیب هایش را گشتم ، چند چیز جالب پیدا کردم اما فقط دو تایش به درد من می خوردند . جعبه ای که تا نصف پر بود از مواد مخدر و دو کاغذ پاره که روی یکی از آن ها شماره های "ام .او .او . ۱۴۴" و "۰۲۰۰۹۱۰۰۲۷۸۹" ماشین شده بود . این اعداد هیچ معنی و مفهومی برای من نداشتند ، اما از آن جایی که حدس می زدم برای این مستخدم باید مهم بوده باشند در جای مطمئنی که خیاطم درون پاچه شلوارم ، کمی بالاتر از انویم جاسازی کرده بود قرارش دادم .

اتاق را که کمی به هم خورده بود جمع و جور کردم ، اسلحه ی مستخدم را برداشتم ، رفتم روی بالکن و پرتش کردم روی پشت بام ، در حد و دبیس متر آن طرف تر روی بام به زمین افتاد . برگشتم توی اتاق ، مواد مخدر را توی توالی خالی کردم ، زیر سیگاری را شستم و تمام دروینچرها را باز کردم تا این بوی مزخرف هر چه زودتر از اتاق به بیرون بزود . بعد مستخدم را کشیدم توی هال و در بیرون را باز کردم .

کسی در راهرو نبود . به دقت گوش دادم ، اما چیزی نشنیدم ، هیچ صدای پائی به گوش نمی رسید . رفتم به طرف آسانسور ، دکمه اش را فشردم ، منتظر شدم

تا آسانسور بیاید ، درش را کمی باز کردم ، فندکم را لای در گذاشتم تا درش بسته نشود و همان جا بماند ، بعد با سرعت به سوئیتم برگشتم . جنازه ی مستخدم را به طرف آسانسور کشیدم ، در را باز کردم و جسدش را توی آسانسور انداختم ، فندکم را برداشتم و در آسانسور به آرامی بسته شد . آسانسور همانجا ماند . حتما کسی در این لحظه به خصوص به آن احتیاجی نداشت .

در سوئیتم را با کلیدی که داشتم قفل کردم و دوباره سراغ نردبان آتش نشانی که حالا حسابی با آن اخت شده بودم رفتم . بدون این که دیده شوم به خیابان قدم نهادم و راهم را به طرف در اصلی ورود هتل کج کردم . پیرمردارگ نواز داشت قطعه ای از ورودی رامی نواخت . البته چه نواختنی ! پشتش به من بود که یک سکه گیلدر توی ظرفش انداختم . برگشت که از من تشکر کند ، لبهایش به خنده باز شده بود و وقتی مرادید دیگر حسابی می خندید ، من هم لبخندی به او زدم و به طرف سالن اصلی هتل رفتم .

دو کارمند او نیفورم پوش پشت پیشخوان در کنار معاون ایستاده بودند . در آن لحظه او پاکس دیگری حرف می زد . بلند گفتم : " لطفا کلید اتاق ۱۶ را بدهید . " معاون به سرعت برگشت ، تعجب کرده بود . دوباره همان خنده را به من تحویل داد و گفت : " آقای شرمان ! من نمی دانستم شما بیرون رفته اید . " گفتم : " بله بیرون رفته بودم . می خواستم قبل از شام یک تهنیتی بکنم . می دانید که این یک عادت قدیمی انگلیسی است . "

مودیانه خندید و گفت : " البته ، البته " . حتما توی دلش فحش هم نثار این عادت انگلیسی کرده بود . بعد بار دیگر با قیافه درهمی گفت . " اما یاد منی آید که موقع بیرون رفتن شمارا دیده باشم . "

قیافه حق به جانبی گرفتم و گفتم : " خب . شما که نمی توانید در همه اوقات به همه میهمان ها ی تان برسید ، مگر نه ؟ " همان لبخند احمقانه زابا و باز گراندم ، کلید را برداشتم و به طرف آسانسور ها رفتم . هنوز نصف راه را هم طی نکرده بودم که صدای بلند جیفی همه ی مردم را به طرف آسانسور ها کشاند . زنی که جیف می کشید نفسی تازه کرد و دوباره جیف کشید . اوزنی میان سال و دقیقا نمونه ی خیلی خوبی از همه ی زن های میان سال توریست آمریکائی بود . چشمانش از کاسه به بیرون زده بود .

در کنار او مردم میانسالی باکت و شلوار راه را می‌ستانده بود که سعی می‌کرد زن را آرام کند ، اما خودش هم ترسیده بود .

معاون مدیر و ان دوان از پهلوی من رد شد ، من هم خیلی آرام به آن سانسورها رسیدم لحظه‌ای که من رسیدم معاون مدیر زانو زده و روی مستخدم مرد ماشخم شده بود .
گفتم : " خدای من ، فکرمی کنید مریض باشد ؟ "
معاون با حیرت به من نگاه کرد و گفت : " مریض باشد ؟ مریض ؟ به گردنش نگاه کنید .
این مرد مرده است . "

خام شدم و با دقت بیشتری به مستخدم نگاه کردم و گفتم : " خدای من ، فکرمی کنم حق با شما باشد . من قبلا این مرد را کجا دیده بودم ؟ "
" او مستخدم طبقه شماست . " از خون سردی من عصبانی شده بود .
در حالی که سرم را به علامت تاسف تکان می‌دادم گفتم : " دیدم که قیافه اش برایم خیلی آشناست . بیچاره جوان مرگ شد . ببخشید رستوران کجاست ؟ "
با عصبانیت گفتم : " رستوران کجاست ؟ مگر نمی‌بینید که . . . "
گفتم : " مهم نیست . می‌بینم که خیلی ناراحت هستید . خودم پیدایش می‌کنم .

× × ×

رستوران هتل را می‌راند برخلاف ادعای دست اندرکارانش بهترین رستوران هلند نبود ، اما غذاهایش نسبتا خوب بودند . یک لحظه به فکر مگی و بلیندا افتادم ، به هر حال ناراحتی آنها دست من نبود ، خب گاهی اوضاع این طور پیش می‌آید . مبلی که رویش نشسته بودم خیلی راحت بود ، تکیه دادم ، گیلان براندی را بلند کردم و گفتم .
" به سلامتی آمستردام ! "

صدای سرهنگ دوگراف هم به گوش رسید که گفت . " به سلامتی آمستردام " سرهنگ ، معاون پلیس شهر ، به من ملحق شده بود . البته من دعوتش نکرده بودم . با وجود این که صندلیش خیلی بزرگ بود اما برای او کوچک به نظر می‌رسید . قدی متوسط و هیكلی درشت داشت ، موهایش هم یکدست خاکستری بود ، آبله رو و گندمگون بود . هیكلش درست به کاری که داشت می‌خورد . گفت : " سرگرد شرمان ، خوشحالم که می‌بینم بهتان خوش می‌گذرد ، آن هم در پایان روزی با این همه ماجرا . "
گفتم : " زندگی همین است دیگر . تازه چه خبر سرهنگ ؟ "

گفت: " ما تا به حال چیز زیادی درباره مقتول امروز عصر، جیمی دوکلاوس، نتوانستیم ایم گیر بیاوریم. فقط این رامی دانیم که اوسه هفته قبل از انگلستان به اینجا آمده، به هتل شیدرفته یک شب در آن جا مانده و بعد غیبتش زده. سرگرد به نظر می رسد که آمده بود کسی از مسافران هواپیمای شمارا ببیند. آیا این کاملاتصادفی است؟ "

گفتم: " اومی خواست با من ملاقات کند. " بالاخره دوگراف دیر بازود این رامی فهمید: " او یکی از آدم های ما بود که احتمالا نتوانسته بود بعد از چک و چانه زدن با پلیس اجازه ورود به منطقه گذرنامه را بگیرد. "

لیب خندی زد و در حالی که سعی می کرد تعجبش را مخفی کند، گفت: " دوست من، شما مرا متعجب می کنید. اگر ما این چیزها را ندانیم که کارمان خیلی مشکل می شود. شما باید قبلا در مورد دوکلاوس چیزی به ما می گفتید. همان طوری که ما هم وقتی به اطلاعات مفیدی می رسیدیم آن ها را در اختیار پلیس بین المللی قرار می دهیم، بهتر نیست که شما هم در این گونه موارد به ما اطلاعاتی بدهید؟ خیلی بهتر است که متقابلا هوای همدیگر را داشته باشیم. " یک کمی براندی مز مزه کرد. مستقیم در چشمان من نگاه می کرد، ادامه داد: " انگار این دوستان اطلاعات مهمی داشته است - که حالا دیگر از دست ما در رفته است. "

گفتم: " شاید، خوب پس بیائید با کمک شما کارمان را شروع کنیم. لطفا ببینید در پرونده هایتان چیزی در مورد خانم آسترید لمای دارید؟ او در یک کار باره کار می کند ولی به نظر نمی آید که هلندی باشد، به همین خاطر باید مدرکی پیش شما داشته باشد. " همان دختر که در فرودگاه زمینش زد دید؟ از کجا می دانید که در کار باره کار می کند؟ " بدون مکث گفتم: " خودش به من گفت. "

اخمی کرد: " مقامات فرودگاه چنین چیزی را درباره ی او به من گزارش نکرد ماند. " گفتم: " پلیس های فرودگاه ما این جور چیزها سرشان نمی شود. " گفت: " اهه. " این حرف او هزاران معنی می توانست داشته باشد " این اطلاعات را می توانم جمع کنم. چیز دیگری نمی خواهید؟ " " نه، فقط همین. "

" یک مسئله دیگر هم هست که بهتر است به شما بگویم. " " بگوئید. "

"مستخدم طبقه‌ی ششم - که بدبختانه در مورد او هم چیز زیادی نمی‌دانیم - او هم یکی از آدم‌های شما نبود؟"

"سرهنگ! این چه حرفی است؟"

"البته من هم بعید می‌دانستم که باشد. از شکستگی گردن مرده. اورا می‌شناختید؟"

"حتما از جای بلندی پرت شده بود؟"

دوگراف مشروب‌خرا سرکشید و بلند شد.

"ما خیلی به طرز کار شما آشنائی نداریم، آقای شرمان. اما شما سابقه‌ای طولانی در پلیس بین‌المللی دارید و در اروپا همه شماره‌های شما را می‌شناسند. آیا لازم است بهتان یادآوری کنم که این جا با استانبول و ماریسی و پالرمو فرق دارد؟"

گفتم: "اتفاقا من هم با این حرف موافقم."

گویا حرفم را نشنید، بهر حال ادامه داد: "این جا در آمستردام، همه‌مان مطیع

قانونیم، حتی من خودم. شما هم مستثنی نیستید."

گفتم: "انتظارش را هم نداشتم که باشم. خوب پس همکاری خواهیم کرد."

این هم یکی از هدف‌های من برای آمدن به آمستردام بود. کی می‌توانم شما را ببینم؟

"فردا ساعت ده صبح در دفتر من." نگاهی خیلی عادی به رستوران انداخت

و گفت: "الان نه وقتش مناسب است و نه جایش."

سرم را به علامت موافقت با او تکان دادم.

دوگراف به کنایه گفت: "در باره هتل را می‌راند خیلی حرف‌های زنند."

گفتم: "اذیت نکنید، سرهنگ."

دوگراف رفت. به فکر افتادم که او چه منظوری از این حرف خود داشت، یعنی

می‌خواست مرا با قتل آن مستخدم مربوط کند؟

x x x

دفتر سرهنگ دوگراف کوچکترین شباهتی به هتل نداشت. اتاق بزرگ اما لخت و سردی بود که اثاثیه‌اش به چند کابینت فلزی خاکستری، یک میز فلزی خاکستری و چند صندلی فلزی خاکستری، که مثل فولاد سفت و ناراحت بودند خلاصه می‌شد. تنها فایده‌ی این دکوراسیون این بود که سبب می‌شد انسان فقط به فکر پرونده‌ها موضوع مورد بحث باشد، در واقع دفتر او هیچ چیزی نداشت که جلب توجه کند.

دوگراف و من پس از حدود ده دقیقه مکالمات اولیه و تعارفات معمولی حالا به اصل مطلب رسیده بودیم ، البته این مذاکرات برای دوگراف جالبتر از من بودند . من دیشب تا دیروقت بیدار بودم و صبح هم سروصدائی که از خیابان می آمد بیدارم کرده بود ، به همین خاطر خیلی کم حوصله بودم .

دوگراف گفت : " بله همه گونه مواد مخدر ، ماروی همه گونه مواد مخدر کار می کنیم ، از تریاک گرفته تا حشیش و آفتامین ، ال اس دی ، اس تی پی ، کوکائین ، اتیل استات ، و غیره . همه این مواد یا کشنده اند یا نهایتا به مرگ ختم می شوند . اما در حال حاضر خودمان را روی بدترین نوع آن یعنی هروئین محدود کرده ایم - متوجه شدید ؟ "

گفتم : " بله ، متوجه شدم . " صدای دربر خاست . برگشتم و به مردی که در ایستاده بود خیره شدم . او قد بلند بود و لباس خوش دوخت تیره ای به تن داشت ، چشمانش سبز رنگ اما تیز و نافذ بودند ، چهره ای بشاش داشت که البته می توانست هر لحظه به خشونت برگردد ، به نظرم خیلی حرفه ای می آمد . اشتباه نکرده بودم . او پلیس بود اما نه از آن پلیس های معمولی ، بلکه یکی از آن کارآمد هایش . در را بست و قدم زنان به طرف من آمد ، نرمی گام هایش به سنش که حدود پنجاه سال بودن می آمد . دستش را دراز کرد و گفت : " سلام ، من وان گلدر هستم . قبلا خیلی حرفتان را شنیده بودم ، سرگرد شرمان . "

به فکر فرو رفتم ، ولی سعی کردم فعلا اظهار نظر نکنم . لبخندی زدم و با او دست دادم . دوگراف گفت : " ایشان بازرس وان گلدر هستند ، رئیس دایره ی مبارزه با مواد مخدر . او با شما کار خواهد کرد آقای شرمان . او می تواند بهترین دستیار برای شما باشد . "

وان گلدر خندید و در حالی که می نشست ، گفت : " جدا امیدوارم بتوانیم با هم خوب کار کنیم . این او آخر چه موفقیت هایی داشتید ؟ فکرمی کنید بتوانید شبکه ی توزیع آن ها را در انگلستان نابود کنید ؟ "

گفتم : " فکر می کنم بتوانیم این کار را بکنیم . سازمان خیلی مجهز و منظمی امر توزیع مواد مخدر را در دست دارد که شدیداً به هم پیوسته است ، البته دقیقاً به همین علت ما نتوانسته ایم تا حالا ده ها توزیع کننده ی خرده پائیم دو جین از توزیع

کنندگان اصلی آن ها را شناسائی کنیم . "

" شما کمی توانید این سیستم توزیع را نابود کنید چرا آن ها را آزاد گذاشته اید و دس به کار نمی شوید ؟ "

" چه کار دیگری از دست ما برمی آید ، بازرس ؟ ما اگر آن ها را دستگیر کنیم و سیستم توزیعشان را فلج سازیم ، سیستم دیگری که برپا می کنند آن چنان زیرزمینی می شود که هرگز سرنخی از آن ها بدست نخواهیم آورد . در حال حاضر هر موقع که بخواهیم می توانیم تعداد زیادی از آن ها را دستگیر کنیم . اما آن چه ما دنبالش هستیم این است که بفهمیم این توزیع کنندگان از کجا موادشان را می آورند و چه کسی در راس این کار قرار دارد . "

" و فکری کنید - البته مواضع است که اگر این طور فکری کردید هرگز این جا نمی آمدید - که این مواد از این جا یا جایی نزدیک به این جا توزیع می شوند ؟ " " دقیقاً همین جا ، و نه جای دیگر . بله من این طور فکری کنم . دقیقتر بگویم ، مطمئن هستم . هشتاد درصد آنهایی که دقیقاً تحت نظر ما هستند - یعنی توزیع کنندگان و واسطه هایشان - به نحوی با این کشور و به ویژه با این شهر یعنی آمستردام در تماس هستند . آن ها یابستگانی این جا دارند ، یا دوستانی . و اغلب با این شهر رابطه ی تجاری دارند ، یا خودشان مستقیماً با این جا کار می کنند یا در تعطیلات به این جا می آیند . ما پنج سال برای تهیه این پرونده وقت صرف کرده ایم . "

دوگراف لبخندی زد و گفت : " پرونده های برای این شهر . "

" بله ، برای آمستردام . "

وان گلدر پرسید : " آیا نسخه ای از این پرونده را دارید ؟ "

" از این پرونده فقط یک نسخه موجود است . "

" پیش شماست ؟ "

" بله . "

و در حالی که سرم را نشان می داد گفتم : " این پرونده در مطمئن ترین جایی کمی شد حفظش کرد محفوظ است . "

دوگراف در نهایت حرفم گفت : " جای مطمئنی است . البته تا وقتی که بر افرادی بر نخورید که بخواهند همان رفتاری را بکنند که شما با مردم می کنید . "

گفتم: " منظور تان را نمی فهمم سرهنگ . "

دوگراف با تبسم و کنایه گفت: " شما منظور مرا خوب می فهمید . بهر حال با شما موافقم . در حال حاضر چشم همه به سوی هلند است و همه با نظر بدی به آن نگاه می کنند . ما هم از موقعیت بدمان مطلعیم . آرزوی کردیم که این طور نبود . اما متاسفانه این طور است . ما می دانیم که آن ها گروه گروه به آمستردام می آیند و تک تک از این جا خارج می شوند . اما از کجا و چگونه مواد شان را تهیه می کنند ، کسی نمی داند . "

گفتم: " بهر حال این جاد یگر جزو محدوده وظایف شماست . "

" چی ماست ؟ "

" آمستردام جزو محدوده وظایف شماست . شما در این شهر مجری قانونید . "

وان گلدر خیلی آرام پرسید: " مگر در ظرف یک سال چند دوست می توان پیدا کرد ؟ "

گفتم: " من این شغل را انتخاب نکرده ام که دوست پیدا کنم . "

دوگراف به ملایمت گفت: " شما در این شغل کسانی را از بین می برید که می خواهند کسان دیگر را از بین ببرند . ما شمارا می شناسیم و پرونده های کاملی در مورد شما داریم . می خواهید آن را ببینید ؟ "

گفتم: " حوصله ی بررسی کارهای قدیمی ام را ندارم . "

دوگراف با حسرت گفت: " می دانستم . ببینید شرمان ، بهترین نیروهای پلیس هم ممکن است به بن بست برسند . ما هم حالا به بن بست رسیده ایم - البته ادعا نمی کنم که ما بهترین هستیم . تنها چیزی که به آن احتیاج داریم یک رهبری درست است ، نوعی رهبری که فقط دست یک نفر باشد . . . شاید شما فکرهای طرح هایی در این مورد داشته باشید . "

گفتم: " ولی من تازه دیروز به این جا رسیده ام . " بعد از درون جیب مخفی شلوارم دوتکه کاغذ را که از جیب مستخدم پیدا کرده بودم به سرهنگ دادم و گفتم .

" این ارقام و حروف برای شما معنی و مفهومی دارند ؟ "

دوگراف نگاه دقیقی به آن ها انداخت ، زیر نور چراغ رومیزی گرفت و سپس روی میز گذاشتشان و گفت: " نه . "

گفتم: " می توانید در مورد شان تحقیق کنید ؟ شاید معنی داشته باشند . "

" ما کارمندان ماهری داریم . این ها را از کجا آورده اید ؟ "

"یکی به من داد ."

"یعنی از یکی گرفته اید ؟"

"مگر فرقی هم می کند ؟"

دوگراف هیکلش را به جلوداد و با صمیمیت گفت . "البته که خیلی فرقی می کند . ببینید سرگرد شرمان ، ما با تخصص های شما در مورد زدن افراد و بیهوش کردنشان آشنا هستیم و ضمناً به تمایل شما در مورد زیر پا گذاشتن قانون هم . . ."

"سرهنگ دوگراف ! انگار دارید مرا متهم می کنید . اینطور است ؟"

"قبول کنید شرمان که این طور است . شاید سیاست شما در بسیاری از موارد درست و مفید باشد ، اما سرگرد خواهش می کنم سعی نکنید زیاد مردم آمستردام را تحریک کنید . آن ها خیلی خطرناکند ."

گفتم : "من کسی را تحریک نمی کنم . خیلی هم در این مورد مواظبم ."

"مطمئنم که مواظب خواهید بود . و حالا فکر می کنم وان گلدرمی خواهد چیزهائی به شما نشان بدهد ."

وان گلدر خیلی چیز داشت که به من نشان دهد . از دفتر دوگراف بیرون آمدم و با اپل سیاه وان گلدر از اداره ی مرکزی پلیس به سردخانه ی شهر رفتیم . کاش هرگز آنجا نرفته بودم .

سردخانه ی شهر جایی بود مثل سردخانه ی همه شهرهای بزرگ جهان . داخل ساختمان سردخانه فقط مرمر بود و درهای آهنی . کسی که در آن جا کار می کرد همان قیافه کریهی را داشت که معمولاً می توان انتظارش را داشت .

با اشاره وان گلدر او ما را به یکی از سالن های بزرگ سردخانه برد که در فلزی بزرگی جلوی آن قرار داشت . در را باز کرد و با کشیدن یکی از دستگیره های فلزی یک میز سفید فلزی از میان دیوار بیرون آمد . روی تخت جنازه ای قرار داشت و روی آن هم ملافه ی سفیدی کشیده بودند .

وان گلدر گفت که جسد را از آبراهه کروکولسکید پیدا کرده اند . برایش خیلی عادی بود . گفت . " در پایان این آبراهه لنگرگاه قرار دارد . مقتول نوزده ساله است . اما صورتش را به شما نشان نمی دهم چون جسد مدت زیادی در آب مانده و صورتش کاملاً از شکل افتاده است . ما مورین آتش نشانی وقتی که مشغول بیرون کشیدن ماشین از

درون آبراه بودند این جنازه را هم پیدا کردند . جسد او احتمالا یک یا دو سال زیر آب مانده بود . به کمر او چند قطعه بزرگ سرب بسته و به درون آب انداخته بودند . " یک گوشه ملافرا بلند کرد تا قسمتی از بازوی چروکیده و لاغرش را به من نشان دهد . به نظرمی رسید که شخصی با کفش کوهنوردی مدت ها به بازوی او لگزد ما ست . خطوط زرشکی رنگی از سوراخ های بیشمار که در بازویش قرار داشت جدا شده و تمام بازو به شدت تغییر رنگ داده بود . وان گلدر بدون این که یک کلمه حرف بزند بار دیگر ملافرا به روی جسد کشید و برگشت .

مسئول سردخانه میز را به سر جایش هل داد و در را بست . به اتاق دیگری رفتیم و باز هم همان صحنه ی کشیدن میز تکرار شد ، برایش خیلی عادی و معمولی بود ، گویا که یک دوک انگلیسی می خواهد اما ملک تاریخی اش را به میهمانانش نشان دهد .

وان گلدر گفت : " صورت این جسد را هم نشان تان نخواهم داد . صورت پسر بیست و سه ساله ای که مثل پیر مرد های هفتاد ساله شده دیدن ندارد . " برگشت به طرف راهنمای ما و پرسید : " این یکی از کجا آمده ؟ "

گفت : " از او مستر هوک . در میان قایقی که زغال چوب می آورد . " وان گلدر با سر حرف او را تصدیق کرد : " بله ، یادم آمد . بایک بطری - البته بطری خالی - جین . تمام مشروب را سر کشیده بود . می دانید که ترکیب جین و هروئین چه چیز کشنده ای است ! "

ملافرا کنار زد ، بازوی این پسر هم درست شبیه همان نفر قبلی بود . گفت : " خود کشی - یا مرگ ؟ "

گفتم : " بستگی دارد . "

" به چینی ؟ "

" به این که خودش جین را خریده باشد . که در این صورت می توان قبول کرد خود کشی کرده یا مرگ او تصادفی اتفاق افتاده است . شاید هم کس دیگری بطری پر جین را به او داده . که در این صورت باید آنرا قتل بدانیم . ماهم ماه گذشته نمونه ای مثل این را در بندرگاه لندن داشتیم . البته هنوز کشف نکرد ما می که کدام یک از این دو حالت است و فکر هم نمی کنم که هرگز کشف شود . "

بایک اشاره وان گلدر این جنازه هم به سر جایش رفت و رفتیم سراغ جنازه ای که

جایش در وسط اتاق بود . مسئول سردخانه لبخندی زد . این باروان گلدرملا فراه از بالای سر جسد کنار زد . آن جسد متعلق به دختر خیلی جوان و زیبائی بود که موهای طلائی داشت .

پرسید : " خوشگل است ، مگر نه ؟ هیچ علامتی هم روی صورتش نیست . اسمش یولیازوما یرواهل آلمان شرقی است . این تمام چیزی است که درباره او می دانیم . و هرگز بیشتر از این هم چیزی نخواهیم فهمید . به گمان دکترها اوفقط شانزده سال دارد . "

" چه بلائی سرا آمده ؟ "

" از طبقه ششم ساختمانی روی پیاده روی سیمانی افتاده است . "

یک لحظه به مستخدم فکر کردم ، حتما اواز این دختر بهتر می ماند . پرسیدم :
" پرتش کرده اند ؟ "

" افتاده است . البته شاهد ها این طور می گویند . همه شان مواد مخدر مصرف کرده بودند و عقلشان سر جای شان نبود . اوتام آن شب را در مورد پرواز به انگلستان و دیدار با ملکه صحبت کرده بود . آرزویش این بود که ملکه را ببیند یک دفعه رفت روی نرده بالکن و گفت کمی خواهد پرواز کند و به دیدار ملکه برود . و خب پرواز کرد . خوشبختانه کسی در آن موقع از زیر آن بالکن رد نمی شد . می خواهید چند تا جسد دیگر هم ببینید ؟ "

گفتم : " فعلا تنها کاری که دلم می خواهد بکنم این است که اگر ناراحت نمی شوید به نزدیکیترین مشروب فروشی برویم و گیلانی بزنیم . "

گفت : " نه . " و لبخندی زد ، هر چند چیز خنده داری در بین نبود . اضافه کرد :
" این دیگر جزئی از زندگی من شده است ، چندان از آن دور نیستم . البته دلایلی هم دارم . "

" چه دلایلی ؟ "

" بعد امی ببینید . "

از مسئول سردخانه تشکر و خدا حافظی کرد که در چهره اش خنده های دیده می شد ، مثل این که می خواست بگوید " به امید دیدار . " اما نگفت . آسمان نسبت به صبح تاریک تر شده بود و قطرات درشت و پراکنده ی باران کم کم داشت تند ترمی شد . در افاق

شرق رنگ های کبود و بنفش درهم رفته بودند . به ندرت آسمان حال درونی مرا منعکس می کند ، اما این بار استشنا بود .

خانه ی وان گلدر بر بسیاری از مشروب فروشی های انگلستان که من می شناختم ترجیح داشت ، این خانه ، کوچک بسیار صمیمی و گرم بود . برعکس بیرون باران - شدیدی می بارید و روی شیشه ها آب حرکتی موجی داشت . مبلمان زیبایی خانه ، کاملاً هلندی بود . صندلی های پرازد شکجه که نشستن روی آن ها واقعاً آرامش می - آورد در چند جای خانه دیده می شد . قالی ضخیمی کف اتاق انداخته بودند و دیوارها را هم با رنگ های گرمی نقاشی کرده بودند . بخاری هیزم سوزی که در اتاق بوده و اراکا ملا گرم می کرد ، از دیدنش لذت می بردم ، خصوصاً که گیلان لیکور را هم در دستم داشتم .

گفتم : " خب ، مرا به آن سردخانه ی لعنتی بردید که نکته های را به من بفهمانید . غیر از این نمی توانسته باشد . منظورتان چه نکته های بود ؟ "

" نکته نه ، نکات . اولین نکته این بود که می خواستم شما را متقاعد کنم که مشکل ما در این جا بسیار بفرنج ترا مشکلات شما در انگلستان است . جسد حداقل نیم دوجین معتاد دیگر هم در آن سردخانه است و خدامی داند چند نفرشان به مرگ طبیعی مرده اند . البته اوضاع همیشه به این بدی نیست ، فقط گهگاه چند مورد مرگ پشت سر هم پیش می آید . بهر حال غیر قابل تحمل است به ویژه آن که اکثر آن ها جوانند . به علاوه فکر می کنی به ازاء هر جسدی که در سردخانه است چند صد معتاد در خیابان ها پرسه می - زنند ؟ "

گفتم : " اگر نکته ها فقط همین ها باشند پس شما باید بیشتر از من طالب نا بود کردن کسانی باشید که می خواهند مردم را نا بود کنند - به این ترتیب هر دوی ما یک دشمن مشترک داریم ، و آن توزیع کنندگان اصلی این مواد مخدر است . نکات دیگر کدامند ؟ "

گفت : " می خواستم اخطار سرهنگ دوگراف را به شما یادآوری کنم . آن آدم ها که دیدید همه شان افرادی عاری هستند . اگر خیلی تحریکشان کنید ، یا خیلی بهشان نزدیک شوید ، دست به قتل می زنند . "

گفتم: " بایک مشروب دیگر چطورید؟ "

در همین موقع صدای زنگ تلفن که در حال قرار داشت بلند شد. وان گلدر عذر خواهی کرد و رفت که به تلفن جواب دهد. به محض این که در پشت سر او بسته شد در دیگری باز شد و دختری آمد تو. قد بلند اما لاغر و ضعیف بود، بیست و یکی دو ساله به نظر می رسید، لباس خانهای به تن داشت که تاروی زانوهایش می رسید. دختر خیلی خوشگلی بود، موهای طلائی اما رنگ پریده ای داشت، صورتش بیضی شکل و چشم هایش درشت و میخی رنگ بودند. در نظر اول بسیار حساس و باهوش و بعد بسیار گیرا به نظر می آمدند، طوری که مدتی ما تم برد و بعد پس از مدتی کلنجار رفتن با صندلی راحتی بالاخره توانستم سرپا بایستم.

گفتم: " سلام، من پل شرمان هستم. " در آن لحظه چیز دیگری به زبانم نیامد. آن دختر برای یک لحظه گویا خجالت زده شده باشد شستش را مکید و سپس خندید، طوری که تمام دندانهایش معلوم شدند.

گفت: " من هم ترودی هستم، انگلیسی من زیاد خوب نیست. " البته همین طور هم بود، اما او بهترین لهجه را برای بدترین نوع انگلیسی حرف زدن داشت. دستم را به طرفش دراز کردم ولی با من دست نداد، برعکس دستش را روی دهانش گذاشت و از روی خجالت خندید. تا بحال به دختری به این سن و سال که با این حالت از خجالت بخندد بر نخورده بودم، صدای گذاشتن گوشی تلفن را شنیدم و وان گلدر به درون اتاق برگشت.

گفت: " چیز مهمی نبود، فقط یک گزارش عادی در مورد واقعه فرودگاه. هنوز چیز زیادی دستگیرمان نشده... "

وان گلدر دختر را دید، مکشی کرد، لبخندی زد و آمد جلو و دستهایش را دور شانه های دختر حلقه زد.

گفت: " می بینم که با هم آشنا شده اید. "

گفتم " خب، هنوز که ما نه ولی... " حرفم را قطع کردم چون در این لحظه ترودی سرش را گذاشت دم گوش وان گلدر و در حالی که چیزی می گفت با گوشه چشمش نگاهی به من انداخت. وان گلدر لبخندی زد و با حرکت سر حرف او را تصدیق کرد و ترودی فوراً دوید و از اتاق خارج شد. پاک ماتم برده بود، وان گلدر دوباره لبخندی زد که معلوم بود

زورکی است .

گفت : " حالا برمی گردد سرگرد . او همیشه در بر خورداول با غریبه ها خیلی خجالتی است . اما در بر خورداول ، وبعد صمیمی می شود . "

همان طوری که وان گلد رگفته بود ، ترودی فوراً برگشت . این یار عروسک بزرگی در دستش بود ، آن چنان ماهرانه ساخته شده بود که در نظراول فکر کردم یک بچه واقعی در بغل گرفته است . حدود یک متر قد عروسک بود و کلاهی باروسری سفید به سر داشت که موهای پشت سرش را می پوشاند . موهای او شباهت زیاد ی به موهای ترودی داشت و درست مثل ترودی یک لباس پف کرده با بریشمی تاروی زانو پوشیده بود . ترودی طوری عروسک را محکم گرفته بود که گوئی یک بچه واقعی است . وان گلدردوباره دستش را دور شانه های ترودی گذاشت .

گفت : " این دختر من ترودی ، این هم دوست من سرگرد شرمان . او انگلیسی است . " ترودی این بار بدون مکت دستش را جلو آورد و خندید ؛

" حال شما چطور است سرگرد ؟ "

من هم برای این که در اظهار ادب عقب نمانم گفتم : " خانم وان گلدرد ، خیلی خوشوقتم . "

وان گلدرد بالحن عذر خواهانه ای گفت : " انگلیسی ترودی خیلی خوب نیست . بنشینید سرگرد ، بنشینید . " یک بطر اسکاچ آورد و برای هر دو بمان ریخت ، لیوان را داد دست من و با کشیدن آن محسرتی روی مبلش نشست . بعد نگاهی به دخترش انداخت که چنان به من زل زده بود که معذب شدم .

گفت : " نمی خواهی بنشینی عزیزم ؟ "

برگشت به طرف وان گلدرد ، خندید ، سرش را به علامت تصدیق تکان داد و عروسک بزرگش را به او داد . وان گلدرد عروسک را گرفت ، گویا قبلاً این کار چندین مرتبه تکرار شده بود .

گفت : " چشم پاپا . " و بعد بی خبر و طوری که عادی ترین کار دنیا است آمد و درست نشست روی زانوهایم و یک دستش را دور گردنم گذاشت و خندید . من هم لبخندی به او زدم ، در آن لحظه کار دیگری به نظر من نرسید .

ترودی مرا به طرف خودش کشید و گفت : " از تو خوشم می آید . "

گفتم: "من هم از تو خوشم می آید، ترودی." شانه‌ها شرافشردم که نشان دهم چقدر دوستش دارم. دوباره لبخندی زد، دستش را روی شانه‌ام گذاشت و چشمانش را بست. لحظه‌ای به موهای طلائی‌ش نگاه کردم و بعد نگاه پرسوچوکننده‌ای به‌وای گلد را نداختم، لبخندی زد، لبخندی پراز درد و غم.

گفت: "سرگرد خیلی مناسبم. اما ترودی عاشق همماست."

گفتم: "معمولا همه دخترها در این سن وسال همینطورند."

گفت: "شما مرد فوق‌العاده نکته‌سنجی هستید."

حرفی نزدم فقط خندیدم و دوباره به ترودی نگاه کردم. خیلی آرام گفتم: "ترودی؟"

چیزی نگفت. فقط تکانی بخود داد و دوباره لبخند زد، احساس کرده بودم که یک جای کار عیب دارد. دوباره گفتم: "ترودی. می‌دانم که چشم‌های قشنگی داری. می‌توانم نگاهشان کنم؟"

خیلی خوش آمده بود، باز هم خندید و بلند شد، در حالی که دست‌هایش هم چنان روی شانه‌هایم بودند جلویم ایستاد، چشمانش را تا آن جا که می‌توانست باز کرد، درست مثل بچه‌ها که وقتی چنین چیزی از شان می‌خواهی می‌کنند.

چشم‌هایش درشت و زیبا بودند، شکی نبود. اما علاوه بر زیبایی درخشندگی عجیبی داشتند، گوئی که عاری از هر احساسی باشند و به نظر می‌رسید که به نور حساسیتی نشان نمی‌دهند. می‌درخشیدند، اما درخششی که ظاهری بود و در پشت آن تیرگی مکرری احساس می‌شد.

خیلی آرام، دست راستش را از شانه‌ام برداشتم و آستین آن را تا بازویش بالا بردم. انتظار می‌رفتم که بازوی سفید و خوش‌تراشی نمایان شود اما این طور نبود، حای تعداد بیشماری تزریق زیر جلدی حالت ناراحت‌کننده‌ای به دست‌هایش داده بود. لب‌های ترودی لرزیدند، با ناراحتی و ترس نگاهم کرد، آستین لباسش را پایین زد، دستش را به دور گردنم آویخت، سرش را روی سینم‌ام گذاشت و وز زیر گریه. طوری گریه می‌کرد که انگار قلبش شکسته‌است. دستی به سرش کشیدم و در همان حال نگاه می‌به‌وای گلد را نداختم.

گفتم: "حالا دلایلتان را می‌فهمم و این که چرا اصرار داشتید این جا بیایم."

"متاسفم . خب ، حالا شما هم فهمیدید ."

"نکته دیگری هم هست که بخواهید بگوئید ؟"

"نه ، فقط همین . خدایم داند که اگر مجبور نبودم این کار را نمی کردم . اما امیدوارم بفهمید که مجبورم حداقل با همکارانم این مسئله را در میان بگذارم ."

"دوگراف هم می داند ؟"

"حتی تمام پاسبان های آمستردام هم می دانند . " بعد رو کرده ترودی و گفت :
 "ترودی ! " تنها عکس العمل ترودی این بود که خود را محکم تر بمن بچسباند ، فشار بدن ترودی نا راحتم کرده بود .

این بار وان گلدر بالحن تندتری گفت : " ترودی ، وقت خواب بعد از ظهر است . خودت می دانی که دکترها چه گفته اند . برو بخواب . "

هق هق کنان گفت : " نه ، نمی خواهم بخوابم . "

وان گلدر ، با ناراحتی صدایش را بلند کرد و تقریباً " فریاد کشید : " هر تا . " گویا کسی که هر تا خطاب می شد منتظر این فریاد بود . شاید هم احتمالاً " پشت در ، گوش نشسته بود . وارد اتاق شد ، موجود درشتی که هیکل عجیبی داشت . هیکلی به درشتی او ندیده بودم . غول پیکر و چاق و چله بود ، با راه رفتنش اتاق به لرزه در می آمد ، لباسی شبیه لباس عروسک ترودی پوشیده بود . موهای دم اسبی بلند و طلائی داشت که باروبان بسته شده بودند و جلوی سینه ی تنومندش آویزان بودند . پیر بود ، شاید هفتاد سال را داشت و چین و چروک زیادی در صورتش دیده می شد . ترکیب این هیکل درشت ، آن موهای طلائی بافته شده و لباسهائی عجیب ، مضحک و بی تناسب بود ، با این همه این هیکل واندام هیچ عکس العمل غیر عادی در ترودی یا وان گلدر ایجاد نمی کرد .

پیرزن سراسر اتاق را طی کرد ، با سر سلامی به من کرد و بدون گفتن حتی یک کلمه فقط آمد و دستش را روی شانه ی ترودی گذاشت . ترودی ناگهان به طرف او برگشت ، اشک هایش با همان سرعتی که سرازیر شده بودند ناپدید شدند ، لبخندی زد ، دستهایش را از دور گردنم باز کرد و بلند شد . رفت به طرف صندلی وان گلدر ، عروسکش را برداشت ، بوسیدش ، آمد به طرف من و صورتم

را بوسید ، درست مثل بچه‌ای که هنگام خواب به پدرش شب بخیر می‌گوید و از اتاق رفت بیرون ، هرتا هم با هیکل سنگین و درشتش پشت سراو به راه افتاد. آه بلندی کشیدم و جلوی خودم را گرفتم که بیشتر از این خودم را ناراحت نشان ندهم .

بالحنی شکایت آمیز گفتم : " کاش قبلا " در مورد ترودی و هرتا چیزی به من گفته بودید . بهر حال ، او کی بود ؟ منظورم هرتاست . پرستار است ؟ " " او مستخدم قدیمی ماست . " وان گلدرمشروبش رابه یک جرعه کشید ، معلوم بود که به آن احتیاج داشت ، من هم همین کار را کردم . بیشتر از او به آن احتیاج داشتم چون بهر حال او به این مسئله عادت کرده بود . " قضیه ترودی چی است ؟ " "

" ترودی هشت ساله‌است . ظرف پانزده سال گذشته ، او همیشه هشت ساله مانده‌است و تا آخر عمرش هم هشت ساله خواهد ماند . شاید همان طوری که حدس زده باشی ، او دختر من نیست - اما فکر نمی‌کنم اگر دختری داشتم می‌توانستم این همه دوستش داشته باشم . او دختر برادر من است . من و برادرم تا سال گذشته در کوزاکاؤ خدمت می‌کردیم - من در بخش مواد مخدر بودم و او افسر امنیتی یک شرکت نفت هلندی بود . همسر او چند سال پیش فوت کرده بود . متأسفانه او و همسر من در یک تصادف اتوموبیل کشته شدند . یک نفر هم بهر حال باید از ترودی نگهداری می‌کرد . من این کار را به عهده گرفتم . اوایل نمی‌خواستمش - ولی حالا بدون او نمی‌توانم زندگی کنم . آقای شرمان ، او هرگز بزرگتر از این نخواهد شد . " "

شاید زیردستانش فکرمی‌کردند که او هیچ گرفتاری دیگری ندارد و فقط به فکر دستگیر کردن مجرمین و انداختنشان به گوشه زندان هاست . بهر حال من هیچ وقت در دلسوزی و اظهار تأسف تبحری نداشتم ، بنابراین پرسیدم : " این اعتیاد از چه زمانی شروع شده‌است ؟ " "

گفت : " خدا می‌داند ، الان سال هاست . برادرم وقتی فهمید ، چند سال از این جریان می‌گذشت . " "

" اما بعضی از این تزریقات تازه‌اند . " "

" او مشغول ترک کردن است . اما حتما " خواهید گفت جای آمپول‌ها بیشتر از اینهاست .
" خب ، آره " .

" هرتا به خوبی از او مراقبت می‌کند . هر روز صبح او را به پارک و سِدَل می‌برد - ترودی عاشق غذا دادن به پرندگان است . بعد از ظهرها هم می‌خواهد . اما بعضی شب‌ها هرتا از خستگی خوابش می‌برد ، من هم که اغلب شب‌ها از منزل بیرون هستم .

" تا به حال خودتان مواظبش بوده‌اید؟ "

" چند دفعه‌ای بودم . اما نفهمیدم چگونه به او تزریق می‌کنند . "

" آیا آنها آنقدر به او مسلط شده‌اند که به شما دست پیدا کنند؟ "

" آنها می‌خواهند با این کارشان مرا خرد کنند . و گرنه چه هدف دیگری می‌توانند داشته باشند . او اصلا " پولی ندارد که مواد مخدر بخرد . آن ها باید احمق باشند که فکر کنند می‌توانند با این کار مرا از پای در بیاورند . با این همه دست بردار نیستند . "

" چرا یک مراقب بیست و چهار ساعته برای او نمی‌گذارید؟ "

" در این صورت قضیه رسمی می‌شود ، و مجبور خواهم شد که به‌طور رسمی به مقامات اداره بهداشت مراجعه کنم و بعدش هم معلوم است دیگر . "
باسر حرفش را تصدیق کردم و گفتم : " آره ، می‌برندش به بیمارستان هائی که برای ترک اعتیاد وجود دارد . و هرگز هم از آن جابیرون نخواهد آمد . "
او هم سرش را تکان داد و گفت : " بله ، همین طورااست . "

نمی‌دانستم به غیر از خدا حافظی چه چیزی باید به او بگویم ، پس خدا - حافظی کردم و رفتم .

تمام بعد از ظهر را در هتل ماندم و پرونده‌های دقیق و کاملی را خواندم که مسئولان دفتر سرهنگ دوگراف در اختیارم گذاشته بودند، در این پرونده‌ها تمام موارد مختلف پیگیری مواد مخدر در ظرف دو سال گذشته در آمستردام، چه آنهایی که با موفقیت به پایان رسیدند و چه آنهایی که ناکام ماندند، آورده شده بود. اما خواندن این پرونده‌ها فقط برای کسانی جالب است که عاشق مسائلی چون مرگ، تنزل مقام، خودکشی، زندگی‌های ویران شده و شخصیت‌های خرد شده باشند. اما برای من هیچ چیز جالب و مفیدی نداشتند. یکساعت هم وقتم را صرف کردم که شاید بتوانم با تنظیم مجدد پرونده‌ها به نتایجی برسم، اما فایده‌ای نداشت. و لسان کردم. وقتی مغزهای متفکر و تعلیم یافته‌ای مثل دوگراف و وان گلدر با صرف روزها و ساعتها نتوانسته باشد سر نخ یا حتی موارد مشابهی در این پرونده‌ها پیدا کنند که مفید باشد، پس از دست من هم کاری بر نمی‌آید.

۱۱ ایل شب بود که رفتم به سرسرای هتل و کلیدم را روی پیشخوان گذاشتم. لبخند معاون مدیر حالت همیشگی‌اش را از دست داده بود و به لبخندی محترمانه و حتی کمی عذرخواهانه تبدیل شده بود. معلوم بود بما و گفته بودند که از در دیگری وارد شود.

با صدائی حاکی از مهربانی و لطف گفت "شب‌بخیر آقای شرمان، شب‌بخیر. متاسفم که دیروز عصر به شما بی‌احترامی کردم، اما خودتان دیدید...".
 نمی‌خواستم بگذارم معاون هتل در مهربانی و خوش برخوردی از من پیش بیفتد، گفتم "اصلاً" حرفش را هم ننیزد دوست من، اصلاً. البته در آن شرایط کاملاً قابل فهم بود. حتماً "ضربه‌ی بزرگی برای شما بوده". از میان

در شیشه‌ای سالن به بارانی که می‌بارید نگاهی انداختم و گفتم "توی کتابهای راهنمای شهر دراینمورد چیزی ننوشته بودند."

طوری خندید که انگار هرگز این جمله را حداقل هزار بار ننشیده بود. بعد زیرکانه گفت "امشب هوا زیاد برای عادت قدیمی انگلیسی شما خوب نیست آقای شرمان، مگر نه؟"

گفتم "بهر حال چاره‌ای نیست. امشب برنامه‌ام رفتن به رستوران "زان دام" است."

با تعجب گفت "زان دام، متاسفم آقای شرمان اما آنجا جای خوبی نیست" اما معلوم بود که آنجا را خوب می‌شناسد و نمی‌خواهد به من بگوید، بهر حال این اسم فقط از نگاهی که به نقشه‌ی شهر انداخته‌بودم یادم مانده بود.

رفتم بیرون، چه در باران و چه در هوای خوب، پیرمرد ارگ‌نواز به کار عذاب آور ایجاد صدای ناهنجار مشغول بود، این بار مشغول نواختن قطعه‌ای از پوچینی بود. رفتم به‌طرفش و چند لحظه‌ای آنجا ایستادم، البته چندان به موسیقی گوش نمی‌دادم، چون اصلاً "قابل شنیدن نبود، بلکه سعی می‌کردم بدون جلب‌نظر به آن چند عروسک زیبا اما لاغری که لباسهای مندرسی به تن داشتند نگاهی بیندازم — لاغر بودن عروسک‌ها کمی عجیب بود چون درهلند کمتر به دخترهای جوانی به لاغری آنها برخورده بودم. این عروسک‌ها طوری قرار داشتند که آرنجشان به دستگاه تکیه داشت و به نظر می‌رسید که از صدای موسیقی به وجد آمده‌اند؛ صدای موقرانه و سنگینی که از پشت سرم بگوش رسید رشته‌ی افکارم را پاره کرد.

"سرکار آقا موسیقی را دوست دارند؟" برگشتم، پیرمرد بود که بالبخندی به من نگاه می‌کرد.

"من عاشق موسیقی هستم."

"من هم همین‌طور، من هم همین‌طور". با دقت نگاهش کردم. در صورتش چیزی بود که مرا به خود جذب می‌کرد. لبخندی به او زدم، درست مثل لبخندی که یک عاشق موسیقی به همتایش می‌زند.

"امشب به اپرا می‌روم و حتماً به یاد شما خواهم بود."

" سرکار آقا خیلی لطف دارند . "

دوسکه در قوطی فلزی اش که آن را بدجوری زیر دماغ گرفته بودند اداختم .
" سرکار آقا خیلی خیلی لطف دارند . "

با وجود این که سوء ظن مرا تحریک می کرد لبخندی دوستانه به او زدم و دوباره به طرف هتل برگشتم و با سر اشاره ای به دربان کردم . اشاره ای که فقط دربانها از آن سر درمی آورند ، او هم یک تاکسی صدا زد . رفتم توی تاکسی و گفتم " برو به فرودگاه شیفل " .

راه افتاد . اما تنها نبودیم . در اولین چراغ قرمز ، که در حدود بیست متری هتل قرار داشت ، نگاه مختصری از شیشه ی رنگی عقب به پشت سرانداختم . تاکسی مرسدس راه راه زردی پشت سر ما به فاصله دو ماشین توقف کرده بود . شاید تصادفی بود . چراغ سبز شد ما راهمان را در خیابان ویزلشترات ادامه دادیم . تاکسی بنز هم همین کار را کرد .

دستی به شانه ی راننده زدم و گفتم " لطفا " همین کنار بایست ، می خواهم چند پاکت سیگار بگیرم . " زدم بیرون . مرسدس هم که حالا درست پشت سر ما بود ، کنار زد . نه کسی از آن پیاده شد ، نه سوار . رفتم توی هتل ، چند بسته سیگار که چندان لازم نداشتم خریدم و آمدم بیرون ، مرسدس هنوز آنجا بود . راه افتادیم وبعد از چند دقیقه به راننده گفتم : " به پیچ دست راست و برو توی خیابان پرنیسنگراشت . "

غرغرکنان گفت : " اما از آنجا راهی به فرودگاه شیفل نیست . "

" من می خواهم که از این راه بروی . به پیچ دست راست . "

همین کار را کرد و مرسدس هم دنبال ما پیچید .

گفتم " نگهش دار . " ایستاد . مرسدس هم ایستاد . اتفاقات تصادفی زیاد می افتند اما این دیگر خیلی مسخره بود . از ماشین پیاده شدم ، رفتم به طرف مرسدس و درش را باز کردم . راننده اش مودی کوتاه قد بود که لباس آبی روشن به تن داشت و قیافه اش او را چندان شخص محترمی نشان نمی داد . گفتم " شب بخیر . این تاکسی کرایه ای است ؟ "

گفت " نه " و ورنده اش را به آن راه بزند ، باپروئی

تمام بمن زل زده بود .

" پس چرا اینجا توقف کرده‌ای ؟ "

گفت : " ایستادن و سیگار کشیدن مگر جرم است ؟ "

" نه ، ولی تو که سیگار نمی‌کشی ، اداره مرکزی پلیس در خیابان مارلینکشاتر را می‌شناسی ؟ " قیافه‌اش در هم رفت ، معلوم بود که آنجا را خوب می‌شناسد .
گفتم " پیشنهاد می‌کنم بروی آنجا و سراغ سرهنگ دوگراف یا بازرس وان گلدر را بگیری و به آنها بگوئی که از پل شرمان ساکن هتل اکسلیسور ، اتفاق ۶۰۶ شکایت داری "

محتاطانه گفت " شکایت ؟ چه شکایتی ؟ "

گفتم " به آنها بگو که او سویچ ماشینم را از داشبورد درآورد و انداخت توی کانال " بعد سویچ ماشینش را در آوردم و پرت کردم به طرف کانال ، صدای آب برخاست ، طوری که گویا در قعر کانال برای همیشه دفن شد . گفتم " تا تو باشی که دیگر تعقیبم نکنی " . در راه طوری بستم که مناسب پایان مکالمه مان بود ، اما مردس ماشین محکمی است و درش با آن ضربهای که من زدم از جاکنده نشد . به سراغ تاکسی خودم رفتم و وقتی دوباره به مسیر اصلی بازگشتیم به راننده گفتم " بزن بغل ، می‌خواهم بقیه راه را پیاده بروم " . پول تاکسی را دادم و پیاده شدم .

راننده گفت " چی . می‌خواهی تا شیقول پیاده بروی ؟ "

لبخندی به او زدم ، لبخندی حاکی از این که من پیاده روندهای قهار و حالا تو به این موضوع شک کرده‌ای . ایستادم تا دور شد ، دیدم به طرف تراموا و رفتم به " دام " . بلیندا که کت سرمه‌ای پوشیده و روسری سرمه‌ای نیز روی موهای طلائییش انداخته بود در زیر سایبان ایستگاه منتظر بود . قیافه‌اش دلخور و سرد بود .

با حالتی که می‌خواست محکوم کند ، گفت " دیر کردی . "

گفتم " هرگز اگر حق هم با تو باشد نباید از رئیس‌ت ایراد بگیری . برای رئیس‌ها گاهی کارهای واجبی پیش می‌آید که باید حتماً " اول به آن برسند " . از میدان رد شدیم ، درست در همان مسیری می‌رفتیم که شب قبلش آن مرد

خاکستری پوش را تعقیب کرده بودم ، از کوچه‌ای به خیابان کراسناپولسکی و از آنجا به خیابان پردرخت اودزید در بورگوال رفتیم ، این منطقه یکی از مراکز دیدنی هلند از لحاظ جنبه‌های مختلف فرهنگی است ، اما بلیندا در وضعی بود که حوصله‌ی فرهنگ را نداشت ، او که دختر سرزنده و چالاکی ست ، آن شب ساکت بود ، سکوتی که شکستن آن کار آسانی نبود . بلیندا به چیزی فکر میکرد و نا آنجائی که من او را می‌شناختم دیر یازود حرفش را می‌زد . حدسم درست بود .

یک دفعه برگشت و گفت " ما جدا " برای نواهمیتی نداریم . مگر نه ؟ " " منظور تو چه کسی است ؟ "

" ما ، مگی ، همه‌ی افرادی که با تو کار می‌کنند . ماها همه در نظر تو هیچ هستیم . "

خیلی آرام گفتم " خب ، خودت که میدانی ، معمولاً " ناخدای کشتی برای هدایت وسیله‌اش با خدمه مشورت نمی‌کند و شخصاً " تصمیم می‌گیرد . " گفت " آها . این درست همان است که من می‌گویم . من هم همین‌را می‌گویم . ما اصلاً " گوئی که در نظر تو بحساب نمی‌آئیم . ما فقط عروسکهای خیمه‌شب‌بازی هستیم که مطابق میل آن که سرنخ را بدست دارد تکان می‌خوریم . هممان فقط عروسکیم نه چیز دیگر . "

با همان آرامی گفتم " ما همه اینجا هستیم که یک کارکثیف و ناپسند را به انجام برسانیم و تنها انجامش است که اهمیت دارد . دیگر شخصیت‌ها در آن نقشی پیدا نمی‌کنند . فراموش کردی که من رئیس تو هستم ؟ جدا " فکر نمی‌کردم که با این لحن با من صحبت کنی . "

گفت " من هر جوری که دلم بخواهد با تو صحبت می‌کنم . " نه فقط سرزبان دار بود بلکه روحیه‌ی تندى هم داشت مگی هرگز خواب این طرز حرف زدن با من را نمی‌دید . از حرف آخرش پشیمان شد و به نرمی گفت " متاسفم ، نباید با این لحن حرف می‌زدم . اما تو مجبوری که با ما این طور رفتار کنی ؟ این طور جدا و منفصل که اصلاً " تماس هم با مانگیری ؟ ما هم آدمیم ، میدانی - البته در نظر تو به حساب نمی‌آئیم . مثلاً " ممکن است فردا در خیابان از کنار من هم

بگذری و اصلاً" به روی خودت نیاوری. توبه ما توجه نمی‌کنی."

گفتم "نه، اینطور نیست. خودت را مثال می‌زنم". و بعد همانطوری که راه می‌رفتیم سعی کردم اصلاً "بهش نگاه نکنم، هر چند می‌دانستم که دارد حساسی مرا می‌پاید. گفتم "دختری هستی که تازه به قسمت مواد مخدر آمده‌ای و تجربیات محدودی در اداره دوم پلیس فرانسه داشتی. کت سرمه‌ای پوشیده‌ای، باروسری به همان رنگ که خال‌های سفید رویش است، جوراب زیرزانو، و کفش تخت پهن تنگ دار، قیافه‌ای که یک نویسنده سرشناس آمریکائی رایه یاد می‌آورد، صورت زیبایی داری، با موهای طلائی که وقتی آفتاب به آن می‌خورد کاملاً" می‌درخشد، ابروی سیاه با چشمان سبز و نافذ که نگران رئیسش است، آها فراموش کردم. لاک ناخن انگشت سوم دست چپ هم پریده است و حالا لبخندی می‌زنی و با این لبخند گونه چپ کمی به بالا حرکت می‌کند."

"اوه." در این لحظه حرف دیگری برای گفتن نداشت. به ناخنش نگاه می‌انداخت، لاکش پریده بود، بعد با لبخندی که در حالت عادی آدم را از پا می‌انداخت گفت "شاید هم اشتباه می‌کنم".

گفتم "درجه موردی؟"

"در این مورد که به ما توجهی نداری"

گفتم "البته که دارم." بعد در حالی که سعی می‌کردم خیلی خونسرد بنظر برسم مودیانہ گفتم "تمام همکاران من که زرنگ، جوان، موند و زیبا باشند مثل دخترهای من هستند."

مکث بلندی کرد و بعد زیر لب چیزی گفت، البته خوب نشنیدم اما به نظرم رسید که گفت "بله، پاپا"

گفتم "چی گفتی؟"

"هیچ چیزی نبود."

به خیابانی پیچیدیم که انبار مورگنشترن و مورگنتالر در آن واقع بود. این بار اگر چه دومین مرتبهای بود که از این محله می‌گذشتم اما اثر بدتری نسبت به بار پیش در من گذاشت. تاریک‌تر، خالی‌تر و مخاطره‌آمیزتر بود، در پیاده روی خیابان هیچ کس دیده نمی‌شد و مجموع اینها حالت ترسناکی به خیابان داده

بود. حتی گوئی که خانه‌ها بهم نزدیک‌تر شده‌اند، حتما " فردا بهم می‌رسیدند. بلیندا ناگهان ایستاد و دست‌راستم را محکم گرفت. نگاهی به او انداختم. به بالا خیره شده بود، چشمانش گرد شده بودند، دیدم که دارد انبارهای بلند را نگاه می‌کند. تیرهای بلند ساختمان گوئی در دل آسمان تاریک فرو رفته‌اند. حتما " خیلی ترسیده بود. من هم تا حدودی وحشت کرده بودم.

با صدای لرزانی گفت " مثل اینکه اینجا است، دلم اینطور گواهی می‌دهد " با حالت حق بجانبی گفتم " بله همین جاست. مگر می‌ترسی؟ " دستش را شل کرد، مثل این که دلخور شده باشد، اما با بازویم دستش را نگه داشتم و محکم بخودم فشردم. دیگر سعی نکرد که دستش را جدا کند. گفت " خیلی - خیلی وحشت آور است. آن چیزهای زشتی که آنطوری به آسمان رفته‌اند چی هستند؟ "

گفتم " چیزی نیست، ستون‌های ساختمان است. در سالهای قبل خانه‌ها را بر اساس عرض ساختمان درجه‌بندی می‌کردند، بهمین خاطر هلندی‌ها هم خانه‌هایشان را بطور غیر عادی باریک می‌ساختند. بدبختانه همین امر سبب شده که راه پله‌هایشان هم خیلی باریک باشد. این تیرها هم برای همین منظور هستند. "

شانه‌هایش را بالا انداخت و در حالی که از شوخیم اصلا " خوشنیا مد بود گفت " بسه دیگر. عجب جای ترسناکی است. این تیرها هم مثل چوبه‌های اعدام هستند. شاید این جا محل دارزدن محکومین به اعدام باشد. " گفتم " مگر دیوانه شده‌ای، دختر جان. " البته من هم می‌ترسیدم. یک لحظه به پادپیر مردارگ نواز جلوی هتل را مبراند افتادم. هردویمان خوشحال بودیم که دست هم را گرفتیم. گفتم " نباید بگذاری که این افکار ناراحت کننده به مغزت هجوم بیاورند. "

با خودسری گفت " چیزی فکرم را مشغول کرده است. " و بعد در حالیکه همچنان می‌لرزید پرسید " مجبور بودیم به این جای وحشتناک بیائیم؟ " پرسیدم " یادت می‌آید که از چه مسیری آمدیم؟ " سرش را به علامت تصدیق تکان داد، تعجب کرد، بعد گفتم " برگرد برو هتل منم بعدا " بر می‌گردد

پیش شما . "

با تعجب گفت " برگردم هتل؟ "

گفتم "آره، نگران من نباش. حالا برو. "

دستش را در آورد و قبل از آنکه بتوانم هرکاری بکنم یقه‌ی پیراهنم را گرفت و طوری به من نگاه کرد که ماتم برد. با عصبانیت تکانم داد. هرگز فکر نمی‌کردم دختری به این زیبایی بتواند تا این حد عصبانی شود. صفت حاضر جوابی تنها برای بلیندا کافی نبود، او همانی بود که در صورت لزوم می‌توانست جای‌مگی را بگیرد و با کمی آموزش حتی می‌توانست جانشین خوبی برای خودم باشد. به دستهایش که یقه‌ام را ول نمی‌کردند نگاه کردم. دستهایش می‌لرزیدند. واقعا " سعی می‌کرد که تکانم بدهد.

گفت " دیگر هرگز چنین چیزی را به من نگو. " جدا " عصبانی بود، هیچ سکی نداشتم.

بین حفظ اصول آداب معاشرت و غریزه‌ای که مرا از اقدام او ناراحت کرده بود مردد مانده بودم. حفظ اصول بر غریزه‌ام چیره شد. فروتنانه گفتم: " دیگر هرگز چنین چیزی را به تو نخواهم گفت. "

گفت " خوب است "، یقه‌ی پیراهنم را که حالا حساسی چروک شده بود ول کرد و در عوض دستم را محکم گرفت. گفت " خب دیگر دلخور نشو. " شاید غرورم مانع شود که بگویم دستم را گرفت و کشید، اما در واقع این کار را کرد.

پنجاه قدم دیگر که جلو رفتیم ایستادم و گفتم " همین جاست. "

بلیندا پلاک روی در را خواند " مورگنشرن و مورگنتالر "

از پله‌ها رفتم بالا که با قفل در ور بروم. به بلیندا گفتم " خیابان را بپا "

" بعد باید چکار بکنم. "

" مواظب پشت سرم باش "

باز کردن آن قفل اصلا " کار مشکلی نبود. فورا " بازش کردم و هر دومان رفتیم تو و من در راپشت سر بستم. چراغ قوه‌ای که داشتم اگر چه کوچک بود اما نور زیادی داشت. در طبقه‌ی اول هیچ خبری نبود. جعبه‌های چوبی، کاغذ مقوا و چندین عدد پوشال و لوازم بسته بندی رویهم چیده شده و تا سقف بالا

رفته بودند . شاید اینجا یک مرکز بسته بندی بود .

از پله‌های چوبی باریک به طبقه دوم رفتیم . در نیمه راه پله‌نگاهی به دورو بر انداختم و دیدم که بلیندا هم با دقت مشغول نگاه کردن به پشت سرش است ، نور چراغ قوه‌اش دائما "به اینطرف و آنطرف کشیده می‌شد . این طبقه پر بود از مفرغ‌های هلندی ، آسیاب‌های کوچک ، سگ‌های چینی و دهها اشیاء یادگاری دیگر که معمولا "توریست‌ها می‌خرند . دهها هزار قلم از این اجناس آنجا ریخته شده بودند ، روی دیوار چندین ردیف تخته زده بودند و روی آنها این اسباب چیده شده بودند . اگر چه نمی‌توانستم یکی یکی شان را امتحان کنم اما به نظرم خیلی بنجل آمدند ، آنچه که غیرعادی به نظر می‌رسید اتاقی بزرگ بود که در یک گوشه انبار قرار داشت ، در این اتاق هم خیلی عجیب به نظر می‌آمد ، بلیندا را صدا زدم و چراغ قوه‌ام را روی در انداختم . به در خیره شد ، بعد به من نگاه کرد ، در قیافه‌اش حالت سؤال و تعجب دیده می‌شد .

گفت " قفلش ساعتی است . چرا باید روی این در که به دفتر ساده باز می‌شود قفلی ساعتی نصب شده باشد ؟ "

گفتم " خب ، شاید این یک دفتر ساده نباشد . درش فولادی است . حتما " در دیوارهایش هم میله‌های تقویتی فولادی نصب شده و پنجره‌هایش هم با وسیله‌های فولادی مشبک شده است . البته اگر اینجا انبار جواهر بود ، این مسئله قابل فهم بودند . اما نماین جا . این جا چیزی نیست که احتیاج به مخفی کردن آن باشد . "

گفت : " به نظر می‌رسد که درست آمده‌ایم . "

گفتم : " مگر به من شکی هم داشتی ؟ "

خیلی مغرورانه گفت : " نه قربان . بالاخره اینجا کجاست ؟ "

گفتم " خب معلوم است دیگر - انبار کلی فروشی اشیاء یادگاری . کارخانه‌ها یا صنایع دستی و از این قبیل تمام کالاهای تولیدی خودشان را برای انبار به اینجا می‌فرستند و از اینجا به مغازه‌ها توزیع می‌شود . ساده است مگر نه ؟ خیلی هم بی ضرر است . "

" اما اینجا محیط تمیزی نیست . "

" چطور مگر؟ "

" بدبوئی می آید . "

" این بوی حشیش است . "

" حشیش؟ "

" آره . دنبالم بیا "

رفتم بالا به طبقه ی سوم و منتظر بلیندا شدم . گفتم " هنوز هم داری پشت سر رئیس را می پائی؟ " گفت " آره و هنوز هم دارم پشت سر رئیس را می پایم " واقعیت این بود که بلیندای پررو و جسور چند لحظه پیش ، دیگر وجود نداشت . البته سرزنشش نمی کردم . ساختمان حالت بد و نحسی داشت . برایم سخت بود باور کنم که این تو خبری نیست . حالا بوی بد حشیش تندتر شده بود ، اما هیچ چیزی توی این طبقه وجود نداشت که بشود آن را به حشیش مربوط کرد . در سه ضلع اتاق روی چندین طبقه روی هم ساعت های پاندول داری قرار داشتند که خوشبختانه هیچکدامشان کار نمی کردند . همه شان از نظر اندازه ، طرح و شکل درست شبیه هم بودند . از یک ساعت کوچک گرفته تا ساعت های بزرگ فلزی که با استادی ساخته شده بودند آنجا بچشم می خوردند .

ضلع چهارم این طبقه موجب حیرت هردویمان شد . چندین طبقه روی هم انجیل چیده شده بود . پیش خودم فکر کردم انجیل دیگر در این انبار اشیاء سوقاتی چه می کند . سر در نمی آوردم .

یکی از آنها را برداشتم و خوب و رواندازش کردم . در نیمه پائین جلد کلفت آن با خط طلائی نوشته بودند " کتاب مقدس جبرئیل " . . . بازش کردم ، در اولین صفحه سفید کتاب این حروف درشت چاپ شده بودند " با تشکر از کلیسای پروتستان جامعه آمریکائیان فرانسوی تبار "

بلیندا گفت " یکی از این ها توی اتاق هتل ما بود . "

گفتم " اگر در هر کدام از اتاق های هتل های این شهر یکی از این کتابها باشد تعجبی ندارد . اما مسئله اینجاست که این کتابها اینجا چکار می کنند؟ چرا نباید در انبار یک شرکت انتشاراتی باشند؟ خیلی غیر عادی است ، مگر نه؟ "

باز هم لرزید و گفت " اینجا همه چیز غیر عادی است . " دستی به پشتش زد و گفتیم " مثل اینکه سردت شده . قبلا " به تو گفته بودم که این دامن های کوتاه آدم را سرما می دهند . برویم طبقه بالاتر . " در این طبقه عجیب ترین مجموعه عروسک ها و جود داشت . تعدادشان سر به هزاران عدد می زد .

اندازه های عروسک ها از کوچک تا بزرگ حتی بزرگ تراز عروسکی که در دست ترویدی بود - تغییر می کرد . به تن همه شان ، بدون استثنا با دقت و زیبایی تمام لباس هایی کرده بودند که به شکل لباس های سنتی هلند بود . عروسک های بزرگ یا روی پای خودشان یا با کمک میله ای از پشت ایستاده بودند . به عروسک های کوچک هم نخ آویزان بود که به میله ای بالای سرشان متصل می شد . بالاخره نور چراغ قوه ام روی یک دسته از عروسک هایی که لباس های مشابه به تن داشتند ثابت ماند .

بلیندا از پائیدن پشت سرم غافل مانده بود . دوباره دستش را از دستم بیرون کشیده بود .

گفت " خیلی - خیلی ترسناک است ، انگار همه شان جان دارند و مواظب ما هستند . " به عروسک ها که زیر نور چراغ قوه ام مشخص بودند نگاه کرد " این عروسک ها مفهوم خاصی برای تو دارند ؟ "

گفتم " نمی خواهد یواش حرف بزنی . آنها شاید به تو نگاه نکنند اما حرف های ت را نمی شنوند . آنها عروسکند نه آدم . مفهوم خاصی هم برای من ندارند . مستخدم وان گلدر ، آن پیرزن عظیم الجثه هم لباسی مثل آنها می پوشد . " " مثل اینها ؟ "

در تائید حرف او گفتم " باور کردنش سخت است اما ترویدی هم عروسک بزرگی داشت که مثل همین ها لباس پوشیده بود . "

" آن دختر مریض ؟ "

" بله ، همان . "

" واقعا " که این انباری جای ترسناکی است . به دلم افتاده که اینجا یک خبرهائی هست . " دوباره دستم را ول کرد و بار دیگر مشغول پائیدن پشت سرم

شد. چند ثانیه بعد صدای بلند فرو دادن نفس را شنیدم. پشتش به فاصله‌ی ناچیزی به من بود. دیدم که خیلی آرام و ساکت چند قدم به عقب گذاشت و چشمانش دقیقاً "روی چیزی که نور چراغ قوه‌اش به آن افتاده بود میخکوب شده بود، دست دیگرش را به پشت سرش برده بود که به جایی نخورد. دستش را گرفتم، آمد بطرف من. هنوز نگاهش به همانجا خیره مانده بود. صدایش به شدت می‌لرزید:

"یک نفر آنجاست. یک نفر آنجا به ما خیره شده است."

به همان مسیری که نور چراغ قوه‌اش افتاده بود نگاه کردم، اما چیزی ندیدم. نور چراغ قوه‌ی خودم را که پرنورتر بود به آن منطقه انداختم. نگاه کردم، دستش را فشردم که توجهش را جلب کنم و وقتی صورتش را به طرفم برگرداند پریشان نگاهش کردم.

با صدای لرزانش در حالیکه چشمان سبزش هم گرد شده بودند، گفت: "یک کسی آنجاست. من دیدمش، من دیدمش."

"چند نفر را دیدی؟"

"نمی‌دانم ولی چشمهایش را دیدم."

به او شک نداشتم. شاید دختری خیال باف بود، اما او بخوبی تعلیم یافته بود که در مورد چیزهایی که می‌بیند دیگر رویاهایش را دخالت ندهد. چراغ قوه‌ام را گرفتم بالا طوری که نور آن به چشمانش بیفتد. یک لحظه بخود آمد و بعد مجدداً "نور چراغ را به منطقه‌ای انداختم که اشاره می‌کرد. چشمی نمی‌دیدم، اما دیدم دو عروسکی که نزدیک هم قرار داشتند خیلی آرام طوری که چندان محسوس نبود تکان می‌خورند. و از آنجایی که آن بالا نه بادی بود و نه چیز دیگری، برای همین فکر کردم یک خبرهایی باید باشد.

دوباره دستش را فشردم و با لبخندی به او گفتم "خب، بلیندا"

باز با همان صدای لرزانش گفت "به من نگو" خب بلیندا". من آنها را دیدم. چشمهای ترسناکی را که به ما زل زده بودند. قسم می‌خورم که دیدم. قسم می‌خورم."

"آره، آره، البته بلیندا -"

تکائی بخود داد، در چشمانش حالتی دیده می شد که گویا من قصد شوخی با او داشتم. دوباره گفتم "حرفت را باور می کنم. البته که باور می کنم." "پس چرا هیچ کاری نمی کنی؟"

"دارم می کنم. می خواهم از اینجا بروم بیرون." یک نگاه دیگر هم بادقت انداختم و وانمود کردم که هیچ اتفاقی رخ نداده، بعد برگشتم و دسنش را گرفتم. گفتم "اینجا دیگر برای ما چیزی وجود ندارد. بیش از حد اینجا مانده ایم. فکر می کنم که یک مشروب بتواند بهتر از هرچیز دیگری به اعصابمان آرامش بدهد."

بمن زل زد، قیافه اش دائما "حالت های خشم و ناامیدی و دیرباوری را بخود می گرفت. اما باز هم خشمش غالب شد. اغلب مردمی که فکر می کنند کسی حرفشان را باور نمی کند خشمگین می شوند.

گفت "اما دارم به تو می گویم که..."

گفتم "خوب است دیگر." دسنم را جلوی دهانش گرفتم "دیگر بس است. یادت باشد که رئیس همیشه همه چیز را بهتر تشخیص می دهد."

اگر سنش کمی بالاتر بود ممکن بود سخته کند چون هنوز بشدت عصبانی و رنگ صورتش بنفش شده بود. دید که حرفی نمی تواند بزند. شروع کردن به از پله ها پائین رفتن، عصبی بودن را از حرکاتش هم می شد تشخیص داد. پشت سرش راه افتادم، اما احساس می کردم که آن بالا در پشت سرم خبرهائی است و تا وقتی از انبار نرفتیم بیرون و در را نبستیم این احساس با من بود.

تند و تند خیابان را رفتیم بطرف بالا. حدود دوسه متری با هم فاصله داشتیم، این بلیندا بود که فاصله گرفته بود و حفظش می کرد، قیافه و رفتارش نشان می داد که دیگر حاضر نیست دستش را بگیرم. سینه ام را صاف کردم. گفتم "آن کسی که می جنگد و فرار می کند، می تواند زنده بماند که روز بعد هم بجنگد."

آنچنان عصبانی بود که مسلما "منظورم را درک نکرد. ناگهان برگشت و گفت "لطفاً" با من حرف نزن." من هم دیگر حرف نزد.

البته تا وقتی که به اولین میخانه در بخش ملوانها رسیدیم . میخانه‌ای که شکل ظاهری چندان آراسته‌ای نداشت و از آن عجیب‌تر اسمش بود . میخانه "گره نهدمی" . فکر کردم شاید یک زمانی نیروی دریائی انگلیس در اینجا حضور داشته. بازوی بلیندا را گرفتم و بطرف درون میخانه هدایتش کردم . خشمش تا حدودی فروکش کرده بود ، بهر حال مقاومتی نکرد .

تنها چیزی که در مورد آنجا می‌شد گفت این بود که محیطی کاملاً "دودگرفته" داشت که به زحمت می‌شد نفس کشید . چند ملوان ، که از دیدن ما دونفر حیرت زده شده بودند نگاهی به ما انداختند ، دلخور بودند که آرامش میخانه‌اشان را دو نفر تازه وارد بهم زده‌اند . اما پس از چند لحظه ما را به حال خودمان گذاشتند . بلیندا را به طرف میز کوچکی بردم ، میز چوبی کهنه‌ای که مدت‌ها بود سوپ یا آبی روی آن نریخته بود .

گفتم " من اسکاچ می‌خورم ، توچی ؟"

گفت " من هم منطور"

" تو که اسکاچ نمی‌خوردی"

" امشب می‌خواهم بخورم"

حق داشت . نصف مشروبش را لاجرعه سرکشید و سرفه‌اش گرفت . خیلی مهربانانه دستی به پشتش زد .

دوباره گفت " دستت را بردار"

دستم را برداشتم .

بعد که سرفه‌اش آرام گرفت گفت " سرگرد شرمان ، فکر نمی‌کنم که دیگر بتوانم با شما کار کنم ."

گفتم " متاسفم که این را می‌شنوم ."

گفت " من با کسانی که نمی‌توانند به من اعتماد کنند و به حرفهایم اطمینان ندارند نمی‌توانم کار کنم . شما نه تنها با ما مثل عروسک رفتار می‌کنید بلکه بدتر از آن ما را بچه فرض کرده‌اید ."

خونسردانه گفتم " من تو را بچه فرض نکردم . " واقعا " هم نکردم بودم . در حالیکه سعی می‌کرد ادای مرا در آورد با لحن مسخره آمیزی گفت " حرفت

را باور می‌کنم بلیندا ، البته که حرفت را باور می‌کنم ، بلیندا . اما نماهیچوقت حرف مرا باور نکردید .

گفتم " چرا ، باور کردم . بهمین خاطر هم بود که تورا از آنجا آوردم بیرون . " زل زد و گفت " تو باور می‌کنی ؟ پس چرا ؟ "

گفتم " من هم متوجه شدم که کسی آنجا پشت ردیف عروسکها مخفی شده بود . دو عروسک تکان می‌خوردند . کسی آن پشت بود که مارامی پاشید و منتظر بود ببیند که چه چیزی پیدا می‌کنیم . قصد کشتن ما را نداشت و گرنه وقتی که مشغول پائین آمدن از پله بودیم حساب ما را می‌رسید . اما اگر آن لحظه کاری را که تواز من خواسته بودی می‌کردم و بدنالش می‌رفتم حتما " با اسلحه اش دخلم را می‌آورد و بعد حساب تورا می‌رسید چون او نمی‌گذاشت که شاهی برای قتل وجود داشته باشد . توهم که برای مردن خیلی جوانی . این امکان هم وجود داشت که اگر بدنالش می‌رفتم پیدایش می‌کردم — ولی این در صورتی بود که تو آنجا نبودی . اما تونه اسلحه‌ای داشتی که از خودت مواظبت کنی و نه تجربه‌ای انجام این کارهای کثیف را و در نتیجه به راحتی می‌توانست تورا کروگان بگیرد . برای همین تورا از آنجا آوردم بیرون . خب ، سخنرانی خوبی بود ؟ نه . " هم چنان با حاضر جوابی گفت " من چیزی راجع به سخنرانی نمیدانم . " چشمهایش پراز اشک شده بودند : " فقط می‌دانم که این زیباترین چیزی است که تا بحال کسی به من گفته است . "

مشروب را لاجرم سرکشیدم و با هم بطرف هتلش رفتیم . در سرسرای هتل لحظه‌ای ایستادیم ، بیرون باران شدت می‌بارید . گفت " خیلی متاسفم . عجب احمقی بودم . برای توهم متاسفم . "

" برای من ؟ "

" حالا می‌فهمم چرا ترجیح می‌دهی که با عروسکها کار کنی تا با آدمهای واقعی . تو آنجا برایم نگران شده بودی ، در صورتی که معمولا " کسی برای عروسک مرده گریه نمی‌کند . "

سکوت کردم .

گفت " یک چیز دیگر . " با لحن شادتری حرف می‌زد .

خودم را مایل به شنیدن حرفهایش نشان دادم .

" دیگر هرگز نگرانت نخواهم شد . "

" نگرانم بودی؟ نگران من؟ "

" بله بودم . جدی می گویم . "

" بس کن دیگر . "

ساکت شد . دوباره همان خنده‌ی تحریک کننده اش را سرداد . مرا بوسید و در حالیکه لبخند همچنان بر لبش بود به طرف اتاقش رفت . ایستادم تا از نظرم پنهان شود . حفظ و رعایت اصول برای چندی زایل شده و دوباره برگشته بود سرجایش .



دویست سیصد متر پیاده آمدم تا حسابی از هتل دخترها دور شدم . یک تاکسی گرفتم و با آن به هتل خودم برگشتم . یک دقیقه‌ای زیر سایبان ورودی هتل ایستادم و به پیر مرد ارگ نواز نگاه کردم . پیر مرد نه تنها اثری از خستگی را نشان نمی‌داد بلکه گوئی ضد باران هم بود ، خیس شدن کوچکترین مفهومی برایش نداشت ، هیچ چیز بجز یک زلزله نمی‌توانست مانع از اجرای برنامه‌های هنری اش شود . درست مثل سیاهی لشکرهای پیری که برای خاطر خودشان خیال می‌کنند نمایش باید حالا حالاها ادامه داشته باشد ، او هم احتمالا "فکر میکرد که در مقابل جامعه مسئولیت دارد . جامعه‌ای که در آن لحظه همان دور و بر بودند عبارت بودند از چند دسته از جوانان ولگردی که لباسهای مندرس و خیس به تن داشتند و چندتائی از دائم‌الخمرهای بیکاره . رفتم توی هتل . وقتی کتم را آویزان کردم و برگشتم معاون مدیر جلوم سبز شد . خیلی تعجب کرده بود .

گفت " خیلی زود برگشتید ، آنهم از زاندام که فاصله‌اش زیاد است . " گفتم " تاکسی خیلی سریع می‌آمد " و رفتم طرف بار ، مشروب‌ی سفارش دادم و سعی کردم ارتباطی بین هفت تیرکش‌های ماهر ، توزیع‌کننده‌ها و دخترهای مریض ، چشم‌هائی که پشت عروسک‌ها مخفی شده بودند ، مردم و تاکسی‌هائی که تعقیب می‌کنند ، پلیس‌هائی که مورد تهدید و فشار قرار دارند ، معاونی که رشوه بگیر است ، دربان‌ها و پیرمرد ارگ نواز بیایم . از جمع‌بندی شان چیزی دستگیرم نشد . احساس کردم که چندان مفید نبودام و داشتم به این نتیجه مایوسانه می‌رسیدم که تنها راه اینست که بار دیگر به همان انبارسری بزنم ، البته بدون اینکه به بلیندا چیزی بگویم . نگاهی به آینه‌ای که جلوم قرار داشت

انداختم . این بار دیگر غریزه یا چیزی شبیه به آن نبود ، فقط بوی عطر " چوب سندل " به مشام رسید و تحریکم کرد ، از آنجائی که من یکی از علاقمندان این عطر هستم فقط به خاطر فضولی برگشتم ببینم این چه کسی است که این عطر را به خود زده است .

دختری که این عطر را به خود زده بود پشت میزی درست در پشت سر من نشسته بود و مشروب هم روی میزش و روزنامه‌ای در دستش بود . می‌توانستم فکر کنم درست لحظه‌ای که نگاهم به او افتاد ، او چشمهایش را از من دور کرد و به روزنامه انداخت ، اما نمی‌خواستم اینطور فکر کنم ، بهر حال مطمئن بودم که دارد مرا می‌پاید . جوان به نظر می‌رسید و کت سبزی به تن داشت ، موهایش طلائی بود و نشان می‌داد که سلمانی قابلی آنها را آرایش کرده‌است . به نظرم رسید آمستردام پر از مو طلائی‌هائی است که به هر حال با من ربطی پیدا میکنند . سفارش همان مشروب را به بارمن دادم ، مشروب را روی میزی که نزدیک بار بود گذاشتم و خیلی آرام به طرف سرسرای اصلی هتل رفتم ، از بغل دختر طوری رد شدم انگار که اصلاً " به او توجهی ندارم و حتی نگاهش هم نکردم . از در جلوئی رفتم بیرون توی خیابان . اشتراوس از آهنگی که پیرمرد می‌نواخت ، از پادرامده بود اما او خودش دست بردار نبود . بعد از پایان قطعه‌ای از اشتراوس اجرای جدید و زجرآوری از آهنگ قدیمی " خلیج‌های زیبای زیبای لوخ لوموند " را از سرگرفت . اگر این آهنگ را با این اجرا در یکی از خیابانهای گلاسکو می‌نواخت ظرف پانزده دقیقه از خود و ارکش تنها خاطره‌ای در یادها می‌ماند . آن چند نفری هم که در خیابان پرسه می‌زدند حالا دیگر رفته بودند ، شاید آنها هم عاشق اسکا تلند بودند ، یا از آن متنفر بودند . اما همانطوری که بعد ها فهمیدم اینکارشان علت دیگری داشت . علتش در جلوی چشم بود و من نمی‌دیدم و چون من نمی‌دیدم عده بیشتری جان خود را از دست می‌دادند . پیرمرد مرا دید و تعجب کرد .

گفت " سرکار آقا گفتند که "

" می‌خواستم بروم اپرا و همین کار را هم کردم . " بعد سرم را با تاسف تکان دادم و ادامه دادم ، " اما آن کسی که نقش اول را بعهده داشت چند ساعت قبل

زنمایش سکنه کرده بود . سپس دستی به شانه اش زدم و گفتم " ناراحت نشو . فقط می خواهم تا آن تلفن عمومی بروم که به جانی تلفن کنم . "

شماره هتل دخترها را گرفتم . تلفنچی تلفن را به اتاق آنها وصل کرد . صدای بلیندایا دلخوری به گوش رسید

" الو . شما کی هستید ؟ "

" من شرمان هستم . می خواهم که فوراً " بیائی اینجا "

" حالا ؟ " صدایش بیشتر به یک ناله می ماند " اما من حالا دارم حمام می گیرم . "

" مناسبم بهر حال من هم نمی توانم در یک لحظه در دو جا باشم . برای این کار کثیفی که من برای تو در نظر گرفته ام تا همین حد زیادی تمیز هستی . به مکی هم بگو که بیاید . "

" اما مکی خوابیده است . "

" پس بهتر است هرچه زودتر بیدارش کنی . " مگر اینکه بخواهی کولش کنی . سعی کنی دانه دقیقه دیگر جلوی هتل من باشید . همین دور و برها پرسه بزنید . "

باز هم با همان صدای گرفته اش گفت " اما باران تندی می بارد . "

گفتم " خانم هائی که در خیابان پرسه می زنند به باران و خیس شدن اهمیتی نمی دهند . چند لحظه دیگر دختری از هتل بیرون می رود . تقریباً " هم قد و هم هیکل و هم سن تو است ، موهایش هم مثل تو طلائی است "

" حداقل ده هزار دختر آمستردامی هستند که این هیکل را که گفتی دارند و ... "

" اما این یکی خیلی خوشگل است . البته نه به خوشگلی تو ، اما زیباست . کت سبزرنگی پوشیده و چتر سبزی هم بدست دارد و عطر " چوب سندل " هم بخود زده است و سمت چپ پیشانی اش هم کمی زخم است که این یکی کار من است . اما حسابی مخفی اش کرده "

" خیلی جالب است ، بما نگفته بودی که به دخترها حمله هم می کنی . "

" من که نمی توانم هر واقعه ای کوچکی را هم به یاد داشته باشم و به شما بگویم . تعقیبش کنید . وقتی به مقصدش رسید یکی از شما همانجا بماند و مواظبش باشد و آن یکی خبرش را برای من بیاورد . اما یادتان باشد که اینجا نمی توانید بیایید . من می روم به کافه " ناقوس کهنه " که در گوشه ای دنجی از رامبراند پلینی

قرار دارد . "

" آنجا چه کار می کنی ؟ "

" آنجا یک بار است ، خب توی بار هم فقط می شود مشروب خورد . "

وقتی برگشتم دختری که کت سبز به تن داشت هنوز همانجا پشت میز نشسته بود . اول رفتم طرف پیشخوان ورودی و چند ورق کاغذ سفید خواستم و با این کاغذها به سرمیزم آمدم . دختر سبز پوش حدود پنج متر با من فاصله داشت و در طرف راستم نشسته بود ، بهمین خاطر می توانست خیلی راحت بدون اینکه زحمتی بخود بدهد ببیند که چه می کنم .

کیف پولم را در آوردم و از میان آن صورت شام دیشب را بیرون کشیدم ، جلوی خودم روی میز گذاشتم و با دست صافش کردم و شروع کردم به یادداشت روی کاغذی که گرفته بودم . چند لحظه بعد خودکارم را با ناراحتی پرت کردم روی میز ، کاغذ را مچاله کردم و انداختم توی سطل زبالهای که همانجا بود . روی کاغذ دیگری شروع کردم و وانمود کردم که دوباره به همان نتیجه رسیدم . چند بار اینکار را تکرار کردم و بعد خودم را به ناراحتی زدم و سرم را روی دستم گذاشتم و حدود پنج دقیقه همانطور ماندم ، حتما " توانسته بودم خودم را خیلی ناراحت و غمگین نشان دهم . واقعیت این بود که می خواستم فقط وقت تلف کنم . به بلیندا گفته بودم ده دقیقه ، اما اگر او می توانست در این مدت حمامش را تمام کند ، لباس بپوشد و با مکی به اینجا برسد واقعا " باید قبول می کردم که خیلی زرنگ هستند .

حالا بیست دقیقه از زمانی که شروع به نوشتن و مچاله کردن و پرت کردن کرده بودم می گذشت . آخرین جرعه مشروبم را هم سر کشیدم . بلند شدم ، از بارمن خدا حافظی کردم و رفتم . از پرده مخملی که بار را از سراسری هتل جدا می کرد رد شدم ، بعد خیلی محتاطانه نگاهی از گوشه پرده به دخترکانداختم . او بلند شد ، رفت طرف بار ، مشروبی سفارش داد و درست روی همان صندلی که من از روی آن بلند شده بودم نشست ، وقتی مطمئن شد که کسی مواظبش نیست دستش را به طرف سبد آشغال دراز کرد و کاغذی را که از همه بالاتر قرار

داشت برداشت. پشتش به من بود روی میز صافش کرد و جلویش گرفت. خیلی آرام و بی صدا به طرفش رفتم. حالا می توانستم به راحتی یک طرف صورتش را ببینیم. رفتم جلوتر. حالا حتی چیزی را که جلویش گرفته بود تا بخواند را می توانستم براحتی ببینم. نوشته بودم: "تنها دخترهای جوان و فضول به سبد کاغذهای باطله دست دراز می کنند."

گفتم "روی بقیه کاغذها هم همین نوشته شده است. شب بخیر. خانم لمای." برگشت. سرش را بالا گرفت و بمن نگاه کرد. توانسته بود خیلی خوب تغییر قیافه بدهد، اما همه ی پودرهای دنیا هم برای بر طرف کردن سرخی چهره اش که در آن لحظه به صورتش دویده بود کافی نبودند.

گفتم "عجب پوست خوش رنگی."

گفت "متاسفم. من انگلیسی بلد نیستم."

خیلی آرام دستم را به محل کوفتگی پشانی اش زدم و گفتم "نکنده فراموشی دچار شده اید. بهر حال این حالت ماندنی نیست. سرتان چطور است، خانم لمای؟"

"متاسفم، من..."

"بله قبلا" هم گفتید، که انگلیسی بلد نیستید. اما خوب می فهمید، مگر نه؟ مخصوصا" جملات نوشته شده را حتما" می فهمید. برای آدمی به سن و سال من واقعا" جالب است که می بیند دخترهای جوان امروزی هم وقتی سرخ می شوند اینقدر در زیباتر شدنشان تاثیر می گذارد. میدانید شما حالا خیلی خوشگلتر شده اید."

گیج شده بود، بلند شد و کاغذ را ریزریز کرد. حتما" خیلی عصبانی و ناراحت بود - مثل من که در آن حالتی که توی فرودگاه می دیدم او و جلوم سبز شد - عمدا" می خواستم ناراحتش کنم. کاملا" عاجز شده بود شاید بازبگر خوبی بود، اما معمولا" بازیگرهای خوب پول خوبی هم در می آورند. یک دهنه بی اختیار یاد بلیندا افتادم، دو دختر را ظرف یک روز عصبی کرده بودم. سعی کردم فکر ناراحت کردن او را از سرم بیرون کنم. به کاغذها اشاره ای کردم.

با لحن بدی گفتم " اگر بخواهید می توانید همه شان را بردارید . "

" آنها " نگاهی به کاغذها انداخت " من آنها را لازم ... "

" هه . پس فراموشی بالاخره بر طرف شد . "

" خواهش می کنم ، من ... "

" کلاه گیستان کج شده ، خانم لمای . "

ناخودآگاه دستش را به سرش برد و موها را کمی بیشتر روی شقیقه هایش کشید ، کلافگی در چشمان قهوه ای رنگش موج می زد ، بازهم آن احساس عدم رضایت از خودم بمن دست داده بود .

گفت " خواهش می کنم تنه ایم بگذارید " . خودم را کنار کشیدم که رد شود . یک لحظه برگشت و نگاهم کرد . نگاهی التماس آمیز ، هر لحظه ممکن بود بزند زیر کریه ، بعد سری تکان داد و با عجله رفت . دنبالش رفتم ، دیدم که چطور از پله ها پائین دوید و به طرف کانال پیچید . بیست ثانیه بعد مگی و بلیندا هم در همان مسیر بدنالش براه افتادند . با وجود چترهایی که در دست داشتند حیس و دلخور بنظر می رسیدند . شاید هم سر دو دقیقه آنجا رسیده بودند .

برگشتم به بار ، قصد نداشتم با عجله جایی بروم و فقط قصدم این بود که آن دخترک اینطور فکر کند . متصدی بار که خیلی صمیمی به نظر می رسید گفت " بازهم سلام قربان . فکر کردم رفتید که بخوابید . "

گفتم " می خواستم بروم بخوابم ، اما هوس کردم یک مشروب دیگر هم بزنم . "

او خیلی جدی گفت " خوب نیست که آدم بدنبال هوشش باشد . قربان . "

ولی با اینهمه گیلان کوچکی در آورد و مشروبم را ریخت . گیلان را بلند کردم و گفتم " به سلامتی شما ، قربان " بعد دوباره به فکر فرو رفتم . کمی به دختر جوان فکر کردم و ناراحتی هایش . به یاد می آوردم که بسیاری از این دخترها که در کارها کار می کنند پولدار شده اند اما مطمئن بودم که این یکی اینطور نیست . یک گیلان دیگر هم نوشیدم .

مشروب قوی‌تری سفارش دادم ، فکر نمی‌کردم که میخانه‌ای به این معروفی از آن مشروب داشته باشد ، اما داشت . اما در بار " ناقوس‌کهنه " انتظار می‌رفت که چنین مشروب‌هایی و حتی بدتر از آنهاش هم پیدا شوند ، این بار حتی از بسیاری از بارهای انگلیسی هم انگلیسی‌تر بود و آبجوهای انگلیسی هم حتی داشت .

بار مشتری‌های زیادی داشت و من به زحمت توانستم میزی پیدا کنم که رو به در ورودی باشد ، البته نمی‌خواستم ادای قهرمان فیلمهای وسترن را در- بیاورم که هیچوقت پشت به در ورودی نمی‌نشستند، بلکه می‌خواستم مواظب باشم که اگر مکی یا بلیندا آمدند فوراً " مرا ببینند . پس از چند لحظه مکی آمد . یک راست به طرف میز آمد و نشست . خیس و کثیف شده بود و با وجود چترو روسری موهای خیسش به گونه‌هایش چسبیده بودند .

با نگرانی پرسیدم " حالت خوب است؟ "

گفت " اگر منظورت از خوب ، خیس شدن تا مغز استخوان باشد ، آره حال خوب است . " به ندرت مکی را اینهمه عصبانی و زودرنج دیده بودم . حتماً خیلی خیس شده بود .

" بلیندا کجاست؟ "

" او هم مثل من است . اما فکر می‌کنم خیلی نگران تو باشد . " دیگر حرفی نزد و منتظر شد تا من لیوان مشروبم را تا ته سر بکشم ، بعد دوباره گفت " امیدوار است که کارها را خیلی سخت نگیری و افراط نکنی . "

گفتم " بلیندا دختر باهوشی است . " بلیندا خیلی خوب می‌دانست که می‌خواهم چه کاری بکنم .

مکی گفت " بلیندا جوان است . "

" بله "

" و خیلی آسیب‌پذیر . "

" بله "

" دلم نمی‌خواهد اذیت بشود . پل . " این حرفش حسابی تکانم داد . او بغیر از در مواقعی که کاملاً " تنها بودیم یاد ر حالتی بودیم که روابط شغلی مان

فراموش می شد مرا به اسم کوچک صدا نمی زد . نمی دانستم که پس از این یاد-
آوری باید چه کاری بکنیم ، یک لحظه فکر کردم آن دونفر چه حرفهائی که در
باره ی من به هم زده اند . آرزو کردم کاش هرگز آنها را با خودم به این ماموریت
نمی آوردم و از یک جفت سگ قوی هیکل کمک می گرفتم . یک سگ پلیس می -
توانست براحتی کار آن کسی را که در انبار مواظبان بود بسازد .
مگی دوباره شروع کرد "گفتم . . ."

" شنیدم که چی گفتی . " یک جرعه دیگر مشروب نوشیدم " تودختر محشری
هستی ، مگی "

سرش را بعلا مت تصدیق تکان داد ، اما نه که بخواهد با آنچه در باره اش
گفتم موافقت کند بلکه به چندین دلیل مبهم فکر می کرد این جواب برای پایان
دادن به بحث دونفری مان کافی بود ، بعد مشروبی که برایش سفارش داده بودم
را سر کشید .

" حالا آن دوست محترمان که در تعقیبش بودید کجاست ؟ "

" او رفت توی کلیسا "

با تعجب گفتم " کجا ؟ "

" رفت که در مراسم دعا شرکت کند "

" خیلی جالب است . بلیندا چی ؟ "

" بلیندا هم رفت به کلیسا "

" که در مراسم دعا شرکت کند ؟ "

" نمی دانم . من دیگر توی کلیسا نرفتم . "

" شاید بلیندا هم توی کلیسا نرفته باشد . "

" چه جایی امن تر از کلیسا . "

" راست می گوئی ، حق با تو است . " سعی کردم بی خیال باشم ، اما در واقع

ناراحت بودم .

" یکی از ما بایست دنبالش می رفتیم . "

" البته . "

" بلیندا گفت شاید بدت نیاید که اسم کلیسا را بدانی . "

"گفتم چرا من... " بعد به صورتش زل زدم ، "کلیسای پروتستان جامعه امریکائیان فرانسوی تبار؟ " مگی سرش را به علامت تصدیق تکان داد .
صندلیم را به عقب هل دادم و بلند شدم و گفتم " پس چرا حالا این را می گوئی؟ بلند شو راه بیفتیم ."

" خب نمی خواستم ناراحتت کنم ."

" امان به فکر بلیندا هستم ، شاید مشکلی برایش پیش بیاید ."
رفتیم و همانطور که از بارخارج می شدیم یادم آمد که مگی چیزی در باره ی این کلیسا و رابطه اش با انجیل هائی که در آن انبار دیده بودیم نمی داند .
بلیندا وقتی بعد از آن جریان به هتل برگشت مگی در خواب بود و حتما " چیزی از زبان او هم در این مورد شنیده بودگ تعجب کردم پس اینهمه مدت این دو نفر در باره چه چیزی باهم صحبت می کردند .

هنوز باران می بارید و ما وقتی از امبران دپلین و از کنار هتل شیلر گذشتیم مگی می لرزید .

گفت " نگاه کن ، یک تاکسی آنجاست . یعنی چند تاکسی آنجاست ."
گفتم " خب ، معلوم است دیگر ، آمستردام پراز تاکسی است . اما راهمان زیاد دور نیست ."

البته راهمان چندان هم نزدیک نبود . بهر حال با تاکسی رفتیم ، چون مگی حسابی سردش شده بود . در آمستل از تاکسی پیاده شدیم . مگی گفت " سرگرد اینجاها را می شناسی؟"

" من قبلا " هم آمستردام آمده بودم .

" کی؟"

" یادم نیست . شاید پارسال بود ."

" پارسال چه موقع . " مگی می دانست یا فکر می کرد که تمام مسافرتها ی پنج ساله گذشته ام را از حفظ است .

" مثل اینکه بهار پارسال بود . دوماهی اینجا ماندم ."

" توبهار پارسال دوماه در میامی بودی نه آمستردام . " گوئی که می خواست متهم کند " پرونده ها اینطور نشان می دهند ."

"خودت می دانی که تاریخها دقیق یادم نمی مانند ."
 " نه نمی دانم . " مکشی کرد . " فکر می کردم قبلا " سرهنگ دوگراف ووان گلدر
 را ندیده بودی ."
 " نه ، ندیده بودم . "
 " اها . . . "

"چارهای نداشتم و مجبور بودم با آنها راه بیایم . " دم یک باجهی تلفن
 ایستادم " صبر کن . باید به دوجا تلفن کنم . "
 " نه صبر نمی کنم . " عجب فضای عجولانه ای ایجاد شده بود . او هم داشت
 به بدی بلیندا می شد . اما با این تفاوت که این بار هوا هم بارانی بود . در را
 باز کردم و او را هم بدرون باجهی تلفن کشیدم . به یک آژانس تاکسی تلفنی
 که همان نزدیکی ها بودو شماراش را می دانستم تلفن کردم ، بعد شمارهی دیگری
 را که در نظر داشتم گرفتم .

مکی گفت " نمی دانستم هلندی هم حرف می زنی . "
 " کس دیگری هم نمی داند . به همین دلیل بود که حالا یک تاکسی مطمئن
 می آید دنبالمان . "

" تو جدا " به کسی اعتماد نمی کنی ، مگر نه ؟ "
 " به تو اعتماد دارم . "

" نه . نداری . چون نمی خواهی که مرا دلخور کنی ، این حرف را می زنی . "
 غرولند کنان گفتم " تو دیگر چرا این حرف را می زنی . " دوگراف گوشی را
 برداشت . بعد از تعارفات اولیه پرسیدم " چیزی در مورد آن کاغذ پاره ها
 توانستید بفهمید ؟ هنوز نه ؟ ممنونم سرهنگ ، بعدا " تلفن می کنم . " گوشی را
 گذاشتم .

مکی پرسید . " کدام کاغذها ؟ "

" کاغذهائی که به او داده بودم . "

" از کجا آورده بودیشان ؟ "

" دیشب جوانکی به من داد . "

مکی یکی از همان نگاهها یش را به من انداخت ، ولی چیزی نگفت . دو سه

دقیقه بعد یک تاکسی آمد. آدرسی را به او دادم و وقتی به مقصد رسیدیم با مگی از یک خیابان تنگ و باریک گذشتیم و بطرف آبراهی که درحوالی بندرگاه بود رفتیم. در گوشه‌ای ایستادم.

پرسیدم "همین کلیسا است؟"

مگی گفت "آره، همین است."

کلیسا، ساختمان خاکستری رنگ کوچکی بود که در پنجاه متری امتداد آبراه قرار داشت. ساختمانی کهنه و نزدیک به خرابی بود که گویا تنها به مدد الهی سرپا مانده است. در نظر من هر لحظه ممکن بود این ساختمان فرو بریزد. برج سنگی مدور کوچکی داشت که کمی از حالت عمودی خارج شده بود، برج کلیسا هم به سمت دیگری متمایل شده بود. کاملاً وقتش بود که مسئولان این کلیسا برای تجدید بنای آن از هواداران خود اعانه جمع کنند.

از ویران شدن ساختمانی‌های اطراف کلیسا می‌شد حدس زد که صاحبان آنها خطر سقوط را زودتر دریافته و به نوسازی منطقه شان مشغول بودند. یک جرثقیل عظیم نیز در آن حوالی در میان تاریکی وجود داشت، حتی پی‌سازی بعضی از ساختمانها تمام شده بود.

خیلی آرام از کنار کانال بطرف کلیسا رفتیم. صدای ارگ کلیسا و زنهایی که سرود می‌خوانند به راحتی شنیده می‌شد. صدائی که بگوش می‌رسید بسیار دلچسب، آرام کننده و خاطره‌انگیز بود، موسیقی بر فراز آبهای تاریک کانال در گذر بود.

گفتم "گویا مراسم هنوز پایان نیافته است. تو برو تو..."

عبور یک دختر موطلائی که بارانی سفیدی پوشیده بود و کمربند آن را هم محکم بسته بود توجهم را جلب کرد و حرفم را نیمه تمام گذاشت.

گفتم "آهای"

دخترک گویا قبلاً "تعلیم گفته بود که وقتی به مرد غریبه‌ای در خیابان خلوتی بر می‌خورد چه باید بکند. یک نگاه بر من انداخت و شروع کرد به دویدن. اما نتوانست زیاد دور شود. روی سنگفرشهای خیس خیابان لیز خورد و به زمین افتاد، بلند شد و قبل از اینکه بتوانم بگیرمش یکی دو قدم دیگر هم برداشت.

تقلاتی کرد که بگیرد، اما چون دید بی فایده است آرام ماند و عوض آن دستهایش را دور گردنم حلقه زد. مکی به ما رسید، بازهم همان نگاه سخت گیرانه را در صورتش می شد دید.

مکی گفت "عجب، سرگرد، او دوست قدیمی تو است؟"

گفتم "نه تازه امروز با او آشنا شده ام. این ترودی است. ترودی وان گلدر". گفت "اوه." و از روی صمیمیت دستش را دور بازوی ترودی حلقه زد. اما ترودی دست او را رد کرد و در عوض دستش را محکم تر دور گردنم گرفت و نگاهی از روی ستایش از آن فاصله کوتاه به چشمانم انداخت.

ترودی گفت "از تو خوشم می آید، تو خیلی خوبی."

"بله، می دانم، قبلاً هم این را به من گفتی عزیزم."

مکی پرسید "چه کار کنم؟"

"چه کار کنی؟ من این دختر را می برم بمنزلشان. باید ببرم. اگر با او نرم سر - اولین چراغ راهنمایی از تاکسی می زند به چاک. صدمه یک شرط می بندم، پیر زنی که باید از او مراقبت می کرده خوابش برده و پدرش هم در شهر دنبال مأموریت هایش رفته است. به نظر من بهتر است که این دختر را غل و زنجیر کنند."

دستم را خلاص کردم، که البته خیلی هم کار ساده ای نبود، و آستین چپش را بالا زدم. اول به بازویش نگاه کردم و بعد به مکی که چشم هایش حالا گشاد شده بودند و بادیدن جای سوزنهای بهایش می لرزید. این آستین را کشیدم پائین - ترودی به عوض اینکه مثل دفعه ای قبل گریه کند اینبار خنده ای کرد. گویا همه ی اینها شوخی بود، بازوی دیگرش را هم دیدیم. آن آستین را هم کشیدم پائین.

گفتم "دیدی که اصلاً جای سالم در دستش نمانده است."

گفت "خب، حالا می خواهی چه کار کنی؟"

گفتم "انتظار داری چه کار کنم؟ همین جا بایستم و او را هم زیر باران نگهدارم؟ یک لحظه مهلت بده."

"چرا؟"

" می خواهم فکر کنم . "

و به فکر رفتم ، مگی همانجا ایستاده بود و حالتی انتظار آمیز در صورتش دیده می شد ، ترودی باردیگر دستم را گرفت و محکم نگه داشت و به من زل زد . بالاخره گفتم :

" کسی توی کلیسا تو را ندید . "

" تا آنجائی که میدانم ، نه . "

" ولی بلیندا را دیده اند . "

" خب ، البته . اما فکر نمی کنم اگر دوباره او را ببینند بشناسند . همه ی آنها روسری به سر دارند . بلیندا هم همینطور و یقه ی کتش را هم بالا زده بود و جای خلوتی برای خود گیر آورده بود - از میان در دیدمش . "

" برو ، بیاورش بیرون . صبر کنید تا مراسم تمام شود و بعد دوباره آستریدلما ی را تعقیب کنید حتما " سعی کنید تا آنجائی که می توانید صورت افرادی که در آنجا مشغول اجرای مراسم هستند را بخاطر بسپارید . "

مگی با حیرت نگاه کرد : " اما این کار مشکلی است . "

" چرا ؟ "

" خب ، آنها همه شان شبیه هم هستند . "

" همه شان - چرا مگر چینی هستند یا از یک مادر متولد شده اند ؟ . "

" نه ، اما همه شان راهباند ، کتاب مقدسی به دست دارند و ردهای یک شکل پوشیده اند . در ثانی سرهاشان هم پوشیده است و به زحمت می توان صورتشان را دید "

گفتم " مگی بس کن دیگر . " بزحمت جلوی خودم را گرفتم " خوب می دانم که راهبها مثل چی هستند . "

" آره ، اما فقط همین هم که نیست ، آنها تقریبا " همماشان جوان و خوش قیافه اند - خیلی خوش قیافه . "

" خب ، دلیلی ندارد که فقط زشتها بروند راهبه بشوند . به هتلت تلفن کن و شماره ی آخرین جائی را که هستی به آنها بده تا بتوانم پیدایت کنم . برویم ترودی . برویم منزل . "

خیلی سربراه و مطیع به راه افتاد ، کمی پیاده رفتیم و بعد سوار تاکسی شدیم . در تمام مدتی که در تاکسی نشسته بودیم دستم را گرفته بود و یک مشت حرفهای ابلهانه می زد . جلوی خانه وان گلدر که رسیدیم به تاکسی گفتم منتظر بماند . وان گلدر و هرتا هر دو از دیدن او متعجب شدند و شروع کردند به سرزنش ترودی ، بالاخره دست برداشتند و ترودی و هرتا از اتاق رفتند بیرون ، وان گلدر دو گیلای مشروب ریخت ، آنچنان با عجله اینکار را کرد که معلوم بود واقعا " به آن احتیاج دارد ، دعوت کرد که بنشینم . اما دعوتش را رد کردم . گفتم " یک تاکسی بیرون منتظر من است . این وقت شب سرهنگ دوگراف کجا می توانم پیدا کنم ؟ می خواهم از او یک ماشین قرض کنم ، البته ماشینی که سرعت خوبی داشته باشد . "

وان گلدر لبخندی زد و گفت " دوست من ، اصلا " احتیاجی به سؤال نیست . سرهنگ را می توانید الان در اداره اش پیدا کنید - او تا این وقت شب کاری کند . " گیلایش را بلند کرد و گفت " خیلی از شما ممنونم . من خیلی خیلی نگران شده بودم . "

" به پلیس گفته بودید که او به خانه برگشته است ؟ "

" نه بطور رسمی ولی به دوستانم که بیرون بودند خبر داده بودم . " دوباره لبخندی زد اما این بار هم از روی ناراحتی بود " شما خوب می دانید که چرا بطور رسمی جریان گم شدن او را به پلیس اطلاع نداده ام . " " می دانید چرا به خانه برگشته بود ؟ "

" البته ، دلیلش خیلی ساده است . هرتا هم اغلب او را به آنجا می برد - منظورم به کلیساست . تمام مردم اهل هوید که در آمستردام هستند به آنجا می روند . آنجا کلیسای پروتستانهای فرانسوی تبار است ، در هلند هم فقط یک کلیسا از آنها وجود دارد . البته خودتان که خوب می دانید ، مردم صرفا " بنا به عادت آنجا می روند . هرتا هم اغلب او را به آنجا می برد و از آنجا هم سری به پارک و ندل می زنند . "

هرتا با آن هیکل درشتش آمد توی اتاق ، وان گلدر نگاه خشمگینانه ای به او انداخت . هرتا سرش را تکان داد ، آرامش در چشمانش موج می زد . بدنبال آن

وان گلدر که متوجه قضیه شده بود گفت "خدا را شکر تزریق نکرده‌است." و مشروبش را سرکشید. من هم مشروبم را سرکشیدم و گفتم "بله، خوشبختانه اینبار تزریق نکرده بود." خدا حافظی کردم و رفتم.

جلوی اداره پلیس از تاکسی پیاده شدم و کرایه‌اش را پرداختم. سرهنگ دوگراف منتظرم بود، حتماً "وان گلدر به او تلفن کرده و گفته بود که من می‌آیم. اگر هم سرش شلوغ بود، در آن لحظه چیزی نشان نمی‌داد. همچنان روی صندلی خود لم داده بود، روی میزی که جلویش قرار داشت چیزی دیده نمی‌شد، وقتی من وارد اتاق شدم گوئی که چرتش پاره شده بود.

از من استقبال کرد و گفت "مثل اینکه یک پیشرفت‌هایی کرده‌اید؟" گفتم "نه هنوز."

"چرا؟ هنوز سرنخی برای کشف قضیه پیدا نکرده‌اید؟"

"سرنخ که هیچ، درهمه جا هم به بن‌بست رسیده‌ام."

"بازرس می‌گفت که می‌خواهید ماشینی قرض کنید."

"بله، اگر ممکن باشد."

"می‌توانم بپرسم که برای چه منظوری این ماشین را می‌خواهید؟"

"می‌خواهم این بن‌بست‌ها را طی کنم. البته فقط هم برای این موضوع

نیامده‌ام."

"من هم همین فکر را می‌کردم"

"یک حکم بازرسی هم می‌خواهم."

"آن را دیگر برای چه می‌خواهید؟"

"می‌خواهم یک نگاه دقیقی بیندازم"، و خیلی خونسردانه گفتم "اگر بایک

یا چند پاسبان هم باشد البته بهتر است و شکل قانونی قضیه هم حفظ می‌شود."

"کجا را می‌خواهید بگردید؟"

"انبار اشیاء یادگاری و سوغاتی مورگنشترن و موگنتالر را که پائین آبراه

نزدیک بندرگاه است. آدرس دقیقش را نمی‌دانم."

دوگراف سری تکان داد و گفت "اسمشان را شنیده‌ام، اما چیزی علیه آنها

به نظر نمی‌رسد. شما مدرکی دارید؟"

"نه."

"پس چه دلیلی باعث شده که اینهمه در مورد آنها کنجکاو شوید؟"

"باورکنید مدرک خاصی ندارم. خودم هم می‌خواهم ببینم چرا اینقدر کنجکاو شده‌ام. من در شب در آن انباری بودم..."

"اما آنها شبها در انبار را می‌بندند."

دسته کلیدم را از جیب در آوردم و جلوی چشمانش گرفتم.

دوگراف خیلی جدی گفت "می‌دانید که داشتن چنین ابزاری جرم‌است."

کلیدها را دوباره در جیب گذاشتم و گفتم "کدام ابزار؟"

دوگراف هم با لبخندی گفت "بله، من ابزاری ندیدم."

گفتم "می‌خواهم بدانم چرا آنها برای دفترشان که در آن انبار است یک در فولادی با قفل ساعتی کار گذاشته‌اند. آن‌ها همانجیل آنجا چه کاری کنند؟"

به او چیزی در مورد بوی حشیش و آدمی که پشت عروسک‌ها ما را می‌پایید نگفتم و ادامه دادم "خیلی هم دلم می‌خواهد که لیست اسامی مشتریان را گیر بیاورم."

دوگراف گفت "می‌توانیم در حکم بازرسی این مسئله را نیز بگنجانیم. خودم هم همراهتان واهم آمد. امیدوارم فردا مسئله را برایم روشنتر توضیح بدهید."

اما در مورد این ماشین وان گلدر پیشنهاد خوبی کرده‌است. ماشینی در اختیار آن خواهیم گذاشت که به شکل تاکسی باشد اما با موتوری تقویت شده و تمام وسایل منجمله بیسیم و بقیه چیزها. اما خودتان هم خوب می‌دانید که راننده تاکسی گاهی مشکلاتی را هم پیش می‌آورد"

"سعی می‌کنم در مواقع عادی از آن استفاده نکنم. چیزی دیگری برای من ندارید؟"

"اگرچند دقیقه صبر کنید چرا راننده‌ای که ماشین شما را می‌آورد اطلاعاتی را هم از قسمت بایگانی پلیس با خود خواهد آورد."

درست دو دقیقه بعد پرونده‌ای به دوگراف رسید. نگاهی به کاغذهایی که درون پوشه بود انداخت.

"آستریدلمای. شاید عجیب باشد اما اسم واقعی او هم همین است. پدر

او اهل هلند و مادرش یونانی است. پدر او زمانی معاون کنسول در آتن بود که حالا فوت کرده است. در باره‌ی مادرش چیزی نمی‌دانیم. بیست و چهار ساله است. سابقه‌ی کیفری ندارد و اصولاً "چیز زیادی هم در باره او وجود ندارد. در کاباره با لینوا کار می‌کند و آپارتمانی در همان نزدیکی دارد. تنها یک خویشاوند شناخته شده دارد، که برادر اوست به نام جورج و بیست ساله. اما شاید این نکته برایتان جالب باشد، جورج شش ماهی را در انگلستان زندانی بوده است."

"به خاطر مواد مخدر؟"

"حمله و دزدی ناموفق، اینطور که بنظر می‌رسد خیلی ناشیانه بود. در حین دزدی پلیسی راهم زده بود. مظنون به اعتیاد است - شاید پول را برای خریدن مواد می‌خواسته است. تمامش همین بود. "کاغذ دیگری را برداشت. "این شماره ۱۴۴ که بمادادید موج رادیوئی قایقی ست بنام "ماریان" که بلژیکی است و فردا از بوردوبه اینجا می‌رسد. دیدید که همکارانم خیلی ماهرند، مگر نه؟"

"بله، حق باشماست."

"چه موقع می‌رسد؟"

"حوالی ظهر، ما بازرسی‌اش می‌کنیم."

"اما فایده‌ای ندارد، چیزی پیدا نخواهید کرد. بهتر است اصلاً "نزدیکش نشوید. آن دو شماره‌ی دیگرچی؟"

"هیچ چی. اما این شماره ۲۷۹۸ که بما دادید کمی به نظرم عجیب می‌رسد. شاید باید آن را اینطور خواند ۲ بار ۷۹۸ یعنی ۰۷۹۸۷۹۸. "می‌تواند خیلی چیزهای دیگری هم باشد."

دوگراف گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ای را گرفت. بعد گفت "لطفاً" این شماره را یادداشت کن و ببین برای چه کسی صادر شده است، ۰۷۹۸۷۹۸، لطفاً عجله کن."

ساکت ماندیم تا زنگ تلفن به صدا درآمد. دوگراف گوشی را برداشت، با خونسردی گوش داد و بعد گوشی را سر جایش گذاشت.

گفت " این شماره مال کلوب شبانه بالینوا بود . "

گفتم " این کارمندان ماهر رئیس زرنگی هم دارند . "

گفت " این شماره شما را به کجا راهنمایی می کند ؟ "

گفتم " به کلوب شبانه بالینوا " و بلند شدم " قیافام خیلی زود شناسائی می شود سرهنگ ، مگر نه ؟ "

گفت " آره ، چهارماتان به آسانی از یادها نمی رود ، مخصوصا " با آن جای زخمی که روی صورتتان است . فکر نمی کنم که جراح خیلی خوب عمل کرده باشد . "

" خب ، سعی اش را کرد که کثافت کاری هایش را بپوشاند . شما اینجا رنگ قهوه ای دارید ؟ "

با تعجب پرسید " رنگ قهوه ای ؟ یعنی می خواهید تغییر قیافه بدهید ؟ دست - بردار سرهنگ آنهم در این سن و سال ؟ نکند پادشروک هلمز افتاده اید ، ا و سالهاست که مرده . "

خیلی آرام گفتم " اگر من نصف عقل شرلوک هلمز را داشتم ، اصلا " به تغییر قیافه احتیاج پیدا نمی کردم . "



تاکسی زرد و قرمز رنگی که به من داده بودند از بیرون کاملاً " شبیه تاکسی های اهل دیگر شهر بود . با این تفاوت که موتور قوی تری را روی آن سوار کرده بودند . درون تاکسی نیز وسائل مجهزی جاسازی شده بودند . این ماشین به آژیر چراغ خطری شبیه آنچه ماشین های پلیس دارند مجهز بود ، به علاوه قسمتی در کنار چراغ های عقب ماشین که با فشار یک دکمه کنار می رفت و علامت " ایست " از آن نمایان می شد . زیر صندلی بغل دست راننده نیز طناب و جعبه ای کمک های اولیه و نارنجک های گاز اشک آور قرار داشتند . توی در نیز دست بند های آهنی و کلید هاشان را گذاشته بودند . خدا می داند که در سوراخ های دیگر ماشین چه چیزهایی چپانده بودند که من توجهی نکردم . بهر حال من یک ماشین سریع می خواستم که داشتم .

ماشین را درست در جلوی کاباره بالینوا در منطقه ای که توقف ممنوع هم بود پارک کردم . این طرف خیابان یک پلیس و نیفورم پوش و مسلح ایستاده بود . خیلی آرام بدون اینکه کسی متوجه شود سری تکان داد و با گام های بلند کمی دور شد . او وقتی تاکسی پلیس را دید شناخت و معلوم بود حوصله ی توضیح دادن برای مردم را ندارد که چرا این تاکسی که در محل ممنوع پارک شده است را جریمه نمی کند .

پیاده شدم ، در ماشین را قفل کردم و بطرف در ورودی کاباره رفتم . روی سردر آن تابلوی نئونی بانام " بالینوا " بر آن ، روشن بود ، چراغ های نئون در قسمت پائین تر به شکل دوزن رقاص اهل هاوایی درآمده بودند . نفهمیدم که چه ربطی بین هاوایی و اندونزی وجود دارد . شاید منظور از آن دوزن ، رقاصه های این کاباره بودند ، اما در این صورت هم لباس هایشان کوچکترین شباهتی بهم نداشتند . البته اگر بتوان آنچه را که به تن رقاصان بالینوا وجود داشت لباس

نامید. دو ویتترین بلند شیشه‌ای هم در طرفین در ورودی قرار داشتند که تقریباً " نمایشگاه هنرهای دستی بودند البته در این ویتترین‌ها چیزهایی بودند که کمتر می‌شد از آنها سردرآورد. دختر جوانی که تنها گوشواره‌ای به گوش و انگوئی به دست داشت در مقایسه با دخترهای دیگر کاباره خیلی هم پوشیده بود، اما از لباس نپوشیدن این دختر که در ویتترین نشسته بود، جالبتر، صورت شکلاتی رنگ و نگاه وسوسه کننده‌ی او بود که بمن خیره شده بود. خودم را کنترل کردم و به درون کاباره رفتم.

کاباره شامل سالنی کوچک، پردود، پراز بوهائی توصیف نکردنی بود، عامل اصلی این بو گوئی که لاستیک سوخته باشد و شاید مدیر کاباره قصد داشت با پراکندن این بو در کاباره میهمانان خود را از نظر مغزی منگ و شاد کند تا از برنامه‌هایی که روی سن عرضه می‌شدند بیشتر لذت ببرند. بهر حال این بو برای من هم مثل همه‌ی میهمانان دیگر بی‌حس کننده بود. فضا بدون این دودهای پراکنده هم خیلی کم نور بود و تنها جایی که خوب روشن بود نقطه‌ای روی سن بود که نور پروژکتوری آنجا را روشن می‌کرد. منظورم از سن یک منطقه کوچک گرد در مرکز سالن کاباره بود.

میهمانان عمدتاً " مرد بودند و از همه‌سنی در آنها دیده می‌شد. تقریباً " همه‌شان لباسهای شیکی پوشیده بودند، کاباره‌های سطح بالای آمستردام که بازنه‌های هرزه از میهمانانشان پذیرائی می‌کنند به افراد معمولی اجازه ورود نمی‌دهند. معمولاً " این دسته از کاباره‌ها گران هستند و بالینوا هم خیلی گران بود. چند زنی هم دیده می‌شدند اما تعدادشان خیلی نبود. در کمال تعجب مگی و بلیندا را دیدم که پشت میزی نزدیک در نشسته بودند و مشروبهای آبکی هم جلوی آنها روی میز قرار داشتند. هر دوشان تنهائی را کاملاً " نشان می‌دادند و بدون هیچ شکی می‌شد فهمید که مگی بیشتر احساس تنهائی می‌کند.

در آن لحظه تغییر قیافه دادنم اصلاً " فایده‌ای نداشت. کسی مواظب نبود و وقتی وارد شدم کاملاً " روشن بود که کسی هم دلش نمی‌خواهد صحنه را بگذارد و به من نگاه کند. افرادی که در آنجا حضور داشتند حتی حاضر نبودند یک لحظه هم چشم از رقصی که اجرا می‌شد بردارند. زن نه چندان جوانی مثلاً "

و انمود می کرد که مشغول حمام گرفتن است و دستش به حوله‌ای که کمی دورتر آویزان بود نمی‌رسد ، ارکستر هم با آهنگ عجیب و کرکننده‌ای با او همراهی می‌کرد بطوریکه تحمل صدای آن کار مشکلی بود . تماشاچیان هم با سرو صدائی که درآورد و روده بودند سعی می‌کردند که آن زن را راهنمایی کنند . رفتن و درست پهلوی بلیندا نشستم و لبخندی به او زدم که البته بخاطر قیافه‌ی دیگری که پیدا کرده بودم باید نظر او را به خود جلب می‌کرد . بلیندا ناگهان از ترس خودش را به عقب کشید .

گفتم " دالی ! " هر دو تائی به من خیره شدند ، من هم خیلی خونسرد رو به سن کردم و گفتم " چرا یکی از شما ها نمی‌روید که به او کمک کنید ؟ " سکوت بلندی برقرار شد و بعد مکی با بی‌حوصلگی تمام گفت : " چه بلائی سرت آمده ؟ "

" تغییر قیافه داده ام . یواشتر حرف بزن . "

بلیندا گفت " ولی - ولی من دوسه دقیقه بیش به هتل تلفن کردم . " گفتم " دادن زن ، سرهنگ دوگراف مرا به اینجا راهنمایی کرد . لمای مستقیما آمد به اینجا ؟ "

هر دو شان با سر تصدیق کردند .

" و هنوز بیرون نرفته است ؟ "

مکی گفت " حداقل از در جلویی بیرون نرفته . "

" همانطوری که گفتم سعی کردید قیافه‌ی تمام راهبمهای راکه از کلیسا بیرون آمدند بخاطر بسپارید یا نه ؟ "

مکی گفت " سعی مان را کردیم . "

گفتم " چیز عجیب و غیر عادی در آنها ندیدید ؟ "

بلیندا گفت " نه ، هیچ چیز بجز اینکه راهبمهای آمستردام خیلی زیبا هستند . "

" مکی هم این را قبلا گفته بود . فقط همین ؟ "

به هم نگاهی انداختند ، و سپس مکی با تردید گفت " یک چیز مسخره هم بود ، آنطوری که ما دیدیم تعداد کسانی که بدرون کلیسا رفتند بیشتر از کسانی بود

که از آن خارج شدند . "

بلیندهام گفت " حتی توی کلیسا هم بیشتر از آنچه از در خارج شدند ، بودند . من خودم آنجا بودم . "

آرام گفتم " می دانم ، اما منظورت از بیشتر ، چیست ؟ "

بلیندا بایک حالت دفاعی گفت " خب ، یک تعدادی دیگر . "

" خب ، پس حالا شد " یک تعدادی " . شما دو نفر نگاه کردید ببینید که آیا

کلیسا کاملا " خالی شد یا نه ؟ "

نوبت مگی بود که حالت دفاعی بگیرد ، او گفت " تو بهما گفته بودی که آسترید لمای را تعقیب کنیم . پس چطوری می توانستیم بمانیم و نگاهی به درون کلیسا بیندازیم . "

" شاید یک عده شان ماندند که برای خودشان دعا بخوانند . یا شاید هم

شما حسابتان درست نبود ؟ "

بلیندا عصبانی شد ولی مگی دستش را روی دست او گذاشت و سعی کرد

آرامش کند .

مگی گفت " این اصلا " حرف درستی نیست سرگرد شرمان . ما شاید اشتباه

کنیم ، اما این حرف شما اصلا " درست نیست . " وقتی مگی اینطور حرف می زند من حتما " گوش می دهم .

گفتم " متأسفم مگی ، متأسفم بلیندا . وقتی نامردهائی مثل من عصبانی

می شوند عقده شان را روی کسانی خالی می کنند که کاری از دستشان بر نمی آید . "

بار دیگر هردویشان لبخندی به من زدند ، لبخندی که نشان می داد از دستم

ناراحت نیستند . گفتم " خدا شاهد است که من از شماها هم بیشتر اشتباه

می کنم . " همینطور هم بود و در آن لحظه هم یکی از بزرگترین اشتباهاتم را

مرتکب می شدم . کاش دقیق تر به حرف آنها گوش می دادم .

مگی پرسید . " حالا چی ؟ "

بلیندهام گفت " آره ، حالا چکار باید بکنیم ؟ "

کاملا " معلوم بود که مرا بخشیده بودند . گفتم " گشتی توی کایارهای این

اطراف بزنید ، البته تعدادشان هم کم نیست . خوب دقت کنید که آیا هیچ -

کدام از راهبه‌هایی را که امروز صبح دیدید می‌توانید در آنها پیدا کنید؟ آنها ممکن است رقا صه ، پیشخدمت ، زن بار یا حتی تماشاچی باشند . "

بلیندا با تعجب پرسید " راهبه‌ها توی کاباره؟ "

گفتم " چرا که نه؟ اسقف‌ها هم به گاردن پارتی می‌روند مگر نه؟ "

" اما این فرق می‌کند . "

گفتم " چه فرقی می‌کند ، بهر حال نمایش ، نمایش است . ضمناً " مواظب دخترهائی

که لباس آستین بلند یا دستکش‌های بلند پوشیده‌اند باشید . "

بلیندا پرسید " چرا آنها؟ "

گفتم " عقلت را به کار بینداز . اگر کسی را پیدا کردید ، سعی کنید محل

زندگیش را هم بیابید . حتماً " تا ساعت یک شب به هتل برگردید . آنجا

می‌بینمتان . "

مگی پرسید " خب ، توجه کار می‌کنی؟ "

با آرامش خاطر نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم " من خودم اینجا باید

چند چیزی را بررسی کنم . "

بلیندا بالحن تمسخر آمیزی گفت " آره ، حتماً . "

دخترک هم حالا نمایشش را تمام کرده بود .

مگی دست بلیندا را گرفت و گفت " بیا برویم بلیندا ، اینجا جای ما نیست . "

پاشدند و رفتند . موقع رفتن بلیندا چشمکی به من زد ، از آن چشمک‌ها که

قند توی دل آدم آب می‌کند و بعد گفت " من تو را در این حالت بیشتر دوست

دارم . " تادم در با نگاه تعقیبشان کردم ، می‌خواستم ببینم که مبادا کسی در

تعقیب آنها باشد ، که کسی نبود . کاباره پس از پایان نمایش اصلی تاحدودی

خلوت شده بود که این خلوتی با گذشت زمان محسوس تر می‌شد . دودی که در

کاباره پخش شده بود هم هر لحظه تیره‌تر و ضخیم‌تر می‌شد . نگاهی به اطراف

انداختم ، هیچ چیزی چشمگیری دیده نمی‌شد . دخترهای مهماندار یک گوشه

جمع شده بودند . یک اسکاچ خواستم ، مشروب‌ی که گرفتم آنقدر آبکی بود که

بزحمت می‌شد اثری از ویسکی را در آن یافت . روی سن پیرمردی مشغول یک

رشته کارهای احمقانه بود . به ناگاه چشمم به کسی خورد که اصلاً " برای دیدنش

به اینجا آمده بودم .

آستریدلمای دریائین راهروئی پشتاتاقی ایستاده بود و اشاری روی شانه اش انداخته بود . دختری داشت به آرامی چیزی در گوشش می گفت ، از قیافه او و حرکات عجولانه ی دختر می شد حدس زد که باید پیغامی فوری باشد ، آسترید چندین مرتبه سرش را به علامت تصدیق تکان داد . بعد خیلی سریع از سالن گذشت و از در ورودی بیرون رفت . من هم خیلی آرام و بی صدا پشت سرش رفتم . خودم را به او رساندم و وقتی که او به طرف رامبراند پلین پیچید فقط چند قدمی با او فاصله داشتم . ایستادم . من هم ایستادم . به آن چیزی که می نگریست و گوش می داد خیره شدم .

ارگ کهنه ای در خیابان در کنار یک کافه کنار خیابانی گذاشته شده بود . حتی در آن نیمه شب هم کافه پر بود . در قیافه ی مشتریانش می شد خواند که حاضر بودند کلی پول به شخصی بدهند که آنها را از آنجا خارج کند . این ارگ کاملاً شبیه ارگ پیر مردی بود که بیرون هتل مستقر است ، همان رنگ چتر پارچه ای و همان عروسک ها به یک طرف ارگ آویزان بودند ، البته این دستگاه صدای بهتری داشت که حداقل اذیت نمی کرد . پیر مردی که ریشه ای خاکستری رنگی به صورت و پالتوی سربازی بلندی به تن داشت ، این دستگاه را می نواخت . قیافه ی کثیفی داشت و صدائی که از ارگ او بلند شده بود مرا به یاد آهنگ زیبای "لابوهم" اثر پوچینی می انداخت .

این پیر مرد تماشاچی مشکوکی داشت که خیلی نزدیک به او ایستاده بود . او را که دیدم یادم آمد قبلاً هم او را در کنار ارگی که در میدان رامبراند قرار دارد دیده بودم . لباسهایش مندرس اما تمیز بودند و موهای بلندش تا شانه های نحیفش می رسیدند . حتی از آن فاصله ی بیست متری که من ایستاده بودم لاغری او جلب توجه می کرد . تنها یک قسمت از صورتش را می توانستم ببینم . اما همان قسمت هم بخوبی گونه های فرو رفته اش را روی صورت زردش نشان می داد .

او روی قسمت انتهایی ارگ خم شده بود ، البته اینکار او از شدت علاقه اش به موسیقی نبود . او به این علت به ارگ تکیه داده بود که در غیر این صورت

حتما " زمین می خورد ، جوان بسیار مریضی بود که با یک تکان کله پا می شد . در همین حالی که ایستاده بود گاهی بدنش دچار تشنج می شد و به فاصله های زیادی تکانهای شدیدی بخود می داد و از گلویش صدای کلفتی بر می آورد پیر-مرد هم از بودن او در آنجا خیلی خوش نمی آمد چون دور او می گشت و مردد بود با او چکار بکند و دائما " غرغر می کرد و دستهایش را با ناراحتی تکان می داد . گاهی وقتها هم از روی شانهایش به دوروبر میدان نگاه می کرد گویا که از کسی یا چیزی هراس دارد .

آسترید به سرعت بطرف ارگ رفت ، من هم پشت سرش براه افتادم . با تاسف لبخندی به پیرمرد زد ، دستهایش را دور کمر مرد جوان انداخت و او را از دستگاه جدا کرد . یک دفعه پسرک سعی کرد بایستد و من توانستم او را خوب ببینم ، جوان بلند قد و خوش قیافه ای بود ، قدش حداقل پانزده سانتی متر از آسترید بلندتر بود و هیكلی كاملا " استخوانی داشت . چشمانش خیره بودند و می درخشیدند و صورتش چهره ی انسانی بود که دارد از گرسنگی می میرد ، گونه هایش طوری فرورفته بودند که می شد به راحتی قسم خورد حتما " تمام دندانهایش ریخته اند . آسترید سعی کرد هم او را بغل کند و هم راه ببرد ، پسرک آن چنان لاغر بود که انگار از دختر هم سبک تر است علاوه بر این حالت خمیدگی که داشت کار دختر را آسانتر می کرد .

بدون اینکه حتی یک کلمه حرف بزنم خودم رابه آن دو رساندم و دستم را دور شانهای پسر جوان گذاشتم - به نظرم رسید که اسکلتی را بغل کردم - و سعی کردم سنگینی او را از روی آسترید به خودم منتقل کنم . به من نگاهی انداخت ، در آن چشمان قهوه ای رنگش ناراحتی ، ترس و اضطراب دیده می شدند . فکر می کنم حتی با وجود تغییر قیافه ام هم توانسته بودم به او قوت قلب بدهم . با صدائی که خواهش و تمنا از آن می بارید گفت " خواهش می کنم . خواهش می کنم از اینجا بروید . من خودم می توانم او را ببرم . "

" نمی توانید ، او خیلی مریض است خانم لمای ؟

بمن زل زد و با تعجب گفت " آقای شرمان ؟ "

فورا " گفتم " عجب ، اما چند ساعت پیش شما نه مرا می شناختید و نه اسم

را می دانستید . ولی حالا که تغییر قیافه داده ام فوراً " مرا شناختید . " جورج که پاهایش توان راه آمدن نداشتند داشت از دستم به روی زمین ولو می شد که گرفتمش ، دیدم به این شکل بهیچ وجه نخواهم توانست حتی چند قدم هم او را با خودم ببرم ، بهمین خاطر تصمیم گرفتم او را روی شانم بیندازم . همین کار را هم کردم . آسترید با ناراحتی دستم را گرفت . گفت " نه اینکار را نکنید ، نه . "

با قیافه ای حق به جانب گفتم " چرا ؟ اینطوری راحت تر است . " " نه ، نه . اگر پلیس شما را ببیند حتماً " او را جلب می کند . " دوباره گذاشتمش زمین و دستم را دور کمرش انداختم و سعی کردم تا آنجا که امکان دارد نگذارم تنماش به جلو خم شود . گفتم " شما وان گلدر ، هم صید هستید و هم صیاد . "

" خواهش می کنم ، اذیتم نکنید . "

" و البته ، برادر تان جورج هم . . . "

" اسم او را از کجا می دانید ؟ "

" این حرفه ی من است که همه چیز را بدانم . همانطوری که داشتم می گفتم جورج هم دارد خودش را حسابی به پلیس لو می دهد و داشتن برادری که پلیس خوب او را بشناسد می تواند خطر بزرگی برای شما باشد . " هیچ جوابی نداد . شک دارم که در زندگیم کسی را به درماندگی او دیده باشم .

پرسیدم " او کجا زندگی می کند ؟ "

" او با من است . " گویا این سؤال باعث تعجبش شده بود . بعد گفت " من زلمان

از اینجا خیلی دور نیست . "

همینطور هم بود ، پس او طی مسیر کوتاهی به خیابان تاریک و تنگی پیچیدیم و در فاصله ی پنجاه متری پس از عبور از بالینوا به خانه ی آنها رسیدیم . پله هائی که به آپارتمان آسترید منتهی می شدند تنگ ترین و پریچ ترین پله هائی بودند که تا بحال از آن گذشته بودم و با وجود جورج روی شانهایم بالا رفتن از آنها مشکلتر هم می شد . آسترید در آپارتمان را باز کرد . البته آپارتمان او

تنها کمی از یک لانه خرگوش بزرگتر بود و تا آنجائی که می توانستم ببینم به یک اتاق نشیمن خیلی کوچک و یک اتاق خواب نقلی منحصر می شد . رفتم به طرف اتاق خواب و جورج را روی تختخواب خواباندم .

گفتم " واقعا " بالارفتن از این پلکان لعنتی کار سختی است . " گفت " متاسفم ، خوابگاهی که کاباره برای دخترها در نظر گرفته ارزانتر هست اما با وجود جورج می دانید پولی که از بالینوا می گیرم خیلی زیاد نیست . " از همین دو اتاق محقر معلوم بود که کرایه اش نباید خیلی بالا باشد . گفتم " با این شغلی که شما دارید بدست آوردن همین هم کار آسانی نیست . " گفت " بس کنید ، لطفا " "

گفتم " اینقدر این بس کنید را تکرار نکنید . شما خوب میدانید که منظورم چیست ، مگر نه خانم لمای یا اگر ناراحت نمی شوید ، آسترید ؟ " " اسمم را از کجا می دانید ؟ " خیلی ناراحت بود " از کجا این چیزها را در باره ی من فهمیده اید ؟ "

خیلی سرد گفتم " بس کنید دیگر ، مگر دوست پسران را از یاد برده اید ؟ " گفت " دوست پسر ؟ من دوست پسری ندارم . " " خب شاید بهتر باشد بگویم دوست پسر سابقان ، یا شاید دوست پسر فقیدتان برایتان بهتر است ؟ "

با ناراحتی گفت " جیمی ؟ "

با سر تصدیق کردم " آره ، جیمی دوکلاوس . حتی او بمن گفته بود که دوستان دارد و عکسی از شما را هم بمن نشان داده بود . " گیج شده بود ، گفت " اما - در فرودگاه شما . . . "

گفتم " انتظار داشتید چکار کنم - در آغوشتان بگیرم ؟ جیمی به این علت به فرودگاه آمده بود که می خواست مطلب مهمی به من بگوید ، آن چیز چه بود ؟ " " متاسفم ، نمی توانم کمکتان کنم . "

" نمی توانید یا نمی خواهید ؟ "

پاسخی نداد .

" دوستش داشتی ، آسترید ، مگر نه ؟ "

چشمانش می درخشیدند ، نگاه گنگی به من انداخت . سرش را به آرامی به علامت تصدیق تکان داد .

گفتم " نمی خواهی بمن بگوئی؟ " بازهم سکوت کرد . آهی کشیدم و سعی کردم از راه دیگری وارد شوم . گفتم " جیمی دوکلاوس به تو گفته بود که چکاره است؟ " با سرگفت نه .

" اما تو جدس زده بودی؟ "

با سر تصدیق کرد .

" و به کسی گفتی که چه حدسی زده بودی؟ "

این حرفم تکانش داد . گفت " نه . نه . من به کسی چیزی نگفتم . بخدا قسم من به کسی چیزی نگفتم . "

معلوم بود که دوستش داشت و این را راست می گفت .

گفتم " هرگز از من اسمی برده بود؟ "

" نه . "

" پس تو مرا از کجا می شناسی؟ "

فقط نگاهی کرد ، دو قطره اشک درشت اشک از چشم ها به طرف گونه هایش روان شدند .

" تو خوب می دانی که من رئیس بخش مبارزه با مواد مخدر پلیس بین المللی در لندن هستم . "

بازهم سکوت کرد . شانم هایش را گرفتم و باخشم تکان دادم . " خب ، نمی دانی؟ " با سر حرفم را تصدیق کرد . همچنان ساکت بود . خیلی خوب می توانست ساکت بماند .

" پس اگر جیمی به تو چیزی در این مورد نگفته بود ، تواز کجا فهمیدی؟ " " خدای من . خواهش می کنم تنه ایم بگذار . " حالا قطرات اشک یکی پس از دیگری به طرف گونه هایش روان بودند . گویا قرار بود او فقط گریه کند و من هم فقط آه بکشم ، بنابراین آه دیگری کشیدم و دوباره روشم را تغییر دادم و اینبار از لای در نگاهی به پسری که روی تخت خواب افتاده بود انداختم . گفتم " خب ، معلوم است که جورج نمی تواند مخارج این خانه را بدهد . "

گفت " جورج می تواند کار کند . " طوری این را می گفت که انگار دارد یک قانون ساده ی طبیعت را بیان می کند . و ادامه داد " او یک سال است که دست به هیچ کاری نزده . اما او چه ربطی به موضوع دارد ؟ "

گفتم " اتفاقا " خیلی هم ربط دارد . " رفتم و خم شدم روی او ، به دقت نگاهش کردم ، یک پلکش را بالا زدم و دوباره رها کردم . گفتم " وقتی به این حالت می افتد چه کاری برایش می کنی ؟ "

" کاری نمی شود برایش کرد . "

آستین دست اسکلت مانند اش را بالا زدم . سوراخ سوراخ بود و به خاطر همین تزریقات بیشمار کاملا " از شکل و رنگ طبیعی خارج شده بود . تصویر زننده ای بود . بازوی ترویدی در مقایسه با این پسر اصلا " به حساب نمی آمد . گفتم " تا ابد هم نمی توان کاری برای او کرد . خودت هم این را می دانی ، مگر نه ؟ "

گفت " می دانم . " با دقت نگاهش کردم . دستمال کوچکی که در دست داشت و با آن اشکش را پاک می کرد را کنار گذاشت . گفت " حتما " می خواهی نگاهی هم به بازوی من بیندازی . "

گفتم " من به دختران خوبی مثل تو اهانت نمی کنم . تنها کاری که از تو می خواهم اینست که به چند سئوالی که از تو دارم و می دانم جوابهایش را هم می دانی پاسخ بدهی . چند وقت است که جورج به این حال افتاده ؟ "

" سه سال . "

" چند سال است که در بالینو کار می کنی ؟ "

" سه سال . "

" از کارت خوش می آید ؟ "

" خوشم می آید ؟ عجب سئوال احمقانه ای . " هر بار که به سئوالی پاسخ می داد بیشتر خودش را به من می شناساند . گفت " میدانی که کار در کاباره یعنی چه ؟ آنها هم یک کابارهای مثل این ؟ این کار کثیف ، مبتذل و احمقانه است . حتی پیر مرد ها هم به تو بند می کنند و ... "

" اما جیمی دوکلاوس کثیف ، زشت و یا پیر نبود . "

یکه خورد . گفت " نه ، نه ، مسلما " نه - جیمی ... "

گفتم "آسترید ، جیمی دوکلاوس مرده . او به این خاطر مرده که یک میهماندار
کاباره تهدید شده بود ."

"کسی مرا تهدید نکرده است ."

"نکرده؟ پس چه کسی است که به تو فشار می آورد که ساکت باشی و دنبال
کاری بروی که از آن متنفری؟ اصلاً" چرا آنها به تو فشار می آورند؟ به خاطر
جورج؟ او چه کار کرده یا آنها چه تهمتی به او می زنند؟ من می دانم که او
مدتی زندانی بوده و می دانم که به این دلیل نیست که تو را تهدید می کنند .
این چه دلیلی است ، آسترید ، که باعث شده حتی مرا هم تعقیب کنی؟ من
می دانم که جیمی چگونه مرد ، اما باید بفهمیم چه کسی و چرا او را کشت؟"
گفت "من نمی دانستم که او کشته می شود . "نشست روی کاناپه وبا دستهایش
صورتش را پوشاند ، شانههایش می لرزیدند و تکرار کرد " من نمی دانستم که او
کشته می شود ."

گفتم "خیلی خب ، آسترید . "ولش کردم ، از او چیزی بغیر از افزایش نفرتش
از من دستگیرم نمی شد . او دوکلاوس را دوست داشت و از مرگ او هم فقط یک
روز گذشته بود ، درست هم نبود که قلب پردرد او را بیشتر به درد بیاورم .
گفتم "من خیلی ها را می شناسم که حاضرند برترس از مرگ خود غلبه کنند تا
تو را به حرف آورند . ولی در مورد سئوال هائی که از تو کردم فکر کن . بخاطر
خدا ، به خاطر خودت درباره شان فکر کن . این زندگی توست که در خطر است
و ضمناً "تنها چیزی است که در حال حاضرداری . از زندگی جورج هم چیزی
باقی نمانده است ."

در حالیکه همچنان با دستهایش صورتش را پوشانده بود گفت "کاری از دست
من بر نمی آید ، حرفی هم برای گفتن ندارم . خواهش می کنم از اینجا برو ."
تقریباً "دیگر هیچ کاری از دستم بر نمی آید ، بنابراین همانطور که از من
خواسته بود از آنجا رفتم .

* * *

در آئینه باریک حمام نگاهی به خودم انداختم ، شلوار وزیر پیراهنی ام
کثیف شده بودند . تمام اثرات رنگ قهوه ای صورت ، گردن و دستهایم را کثیف

کرده بودند ، طوری که حتی یک حوله هم برای پاک کردن آنها کافی نبود .
حتی حوله هم به رنگ قهوه‌ای در آمده بود .

از حمام به اتاق خواب رفتم که آن اندازه بزرگ بود که بتواند یک تختخوات و یک کاناپه را در خود جا دهد . مگی و بلیندا روی تخت نشسته بودند ، آن دو جدا "زیبا و جذاب بودند و دولباس خواب قشنگ هم بتن داشتند . اما آنقدر گرفتاری فکری داشتم که اصلاً " به این مسائل نمی توانستم توجه کنم .
بلیندا با شکایت گفت " حوله‌مان را خراب کردی . "

در حالی که دستم را به طرف پیراهنم دراز می کردم گفتم " بهشان بگو که این لکمه‌ها در اثر پاک کردن توالت روی حوله ایجاد شده است . " یقه‌ی پیراهنم به رن قهوه‌ای در آمده بود ، اما در آن لحظه کاری از دستم بر نمی آمد . گفتم " پس بیشتر دخترهای کاباره‌ها در این " خوابگاه پاریس " اقامت دارند ؟ "
مگی با سر تصدیق کرد و گفت " مری این طوری گفت . "
" مری ؟ او دیگر کیست ؟ "

" یک دختر زیبای انگلیسی که در کاباره تریانون کار می کند . "
" در آنجا حتی یک دختر خوشگل انگلیسی هم کار نمی کند ، فقط چند تا پیر دختر زشت انگلیسی کار می کنند . او یکی از همانهایی نبود که توی کلیسا هم بود ؟ "

مگی سرش را به علامت نفی تکان داد و پرسید " از آسترید چیزی توانستی بیرون بکشی ؟ "

بلیندا پرسید " آسترید ؟ مگر با او حرف زدی ؟ "
گفتم " امروز وقتم را با او تلف کردم . اما چندان فایده‌ای نداشت . با او راحت نمی توان ارتباط برقرار کرد . " و ملاقاتم را با او بطور خلاصه برایشان شرح دادم و ادامه دادم . " خب ، برای فردا چند کار دیگر برای شما در نظر دارم که بهتر از چرخیدن توی کاباره‌هاست . " نگاهی به هم انداختند و بعد بهمن خیره شدند . گفتم " مگی فردا گشتی توی پارک وندل بزن . ببین ترودی آنجا هست یا نه . می شناسیش مگر نه ؟ مواظب باش که تو را نبیند ، او تو را می شناسد . مراقب باش و ببین چه کار می کند . ، با چه کسی ملاقات می کند و یا با چه کسی

حرف می‌زند. آن پارک خیلی بزرگ است اما احتمالا " برای پیدا کردنش زیاد دچار مشکل نخواهی شد، با او زن پیرچاقی است که درچاقی نظیر ندارد. بلیندا تو هم فردا عصر نگاهی به آن خوابگاه دخترها بینداز. اگر هر کدام از دخترهائی را که در کلیسا دیده بودی آنجا دیدی تعقیبش کن و ببین کجا می‌رود و چکار می‌کند. " ژاکت خیسم را تنم کردم و گفتم "شب بخیر. "

مگی با تعجب پرسید "همین؟ می‌خواهی بروی؟"

بلیندا هم گفت " عزیزم خیلی عجله داری. "

گفتم " قول می‌دهم فردا شب به سراغتان بیایم و کل قضایا را برایتان تعریف کنم. اما امشب کارهائی دارم که حتما " باید انجامشان بدهم. "



ماشین پلیس را در بالاتر از یک تابلوی "توقف ممنوع" پارک کردم و صد متری را به طرف هتل پیاده رفتم. از ارگ نواز پیر خبری نبود، او حتماً "به همان جایی رفته بود که معمولاً" آن وقت شب ارگ نوازان دیگر شهر هم می رفتند. سرسرای اصلی هتل هم خالی و خلوت بود. تنها کسی که آن دور و بر دیده می شد معاون مدیر بود که توی مبلی پشت میزی چرت می زد. رسیدم آنجا در راه باز کردم و برای اینکه معاون را بیدار نکنم عوض آسانسور از پله ها بالا رفتم. لباسهای خیس را در آوردم، دوش گرفتم و لباسهای تمیزی پوشیدم بعد با آسانسور پائین رفتم و برای اینکه صدائی ایجاد کرده باشم کلیدم را روی پیشخوان انداختم. چرت معاون پاره شد اول بمن و سپس به ساعتش نگاه کرد.

"من - من نشنیدم که شما بیائید تو آقای شرمان"

"خیلی وقت است که آمده ام. شما خواب بودید. منم نخواستم مزاحمتان بشوم..."

گوشش به من نبود. یک دفعه دیگر خواب آلوده به ساعتش خیره شد.

"شما چه کاری کردید، آقای شرمان؟"

"من شبها در خواب راه می روم."

"الان ساعت دو و نیم بعد از نصف شب است."

خیلی خونسرد گفتم "گفتم که من شبها در خواب راه می روم، نه صبحها."

برگشتم و نگاهی به راهرو هتل انداختم و گفتم "چه خبر است؟ نه درباری، نه مستخدمی، نه راننده های و نه حتی ارگ نوازی دیده نمی شوند. این سهل انگاری است. بخاطر این باید شما را جریمه کنند."

"دست بردارید آقای شرمان"

"پذیرائی بیست و چهار ساعته عامل شهرت شماست ."

"یعنی از پذیرائی ناراضی هستید؟"

"خیلی هم نه ، ولی بهر حال چرا . این وقت شب آیا هیچ سلمانی باز هست؟"

"سلمانی؟ آن هم این وقت شب؟"

"مهم نیست . مطمئنم که بالاخره یکی پیدامی‌کنم که باز باشد ."

از هتل رفتم بیرون . بیست متری که از آنجا دور شدم در کوچه تاریکی پیچیدم ، آماده بودم که اگر کسی قصد تعقیب را دارد از دستش در بروم . دوسه دقیقه صبر کردم ، اما کسی نبود . ماشین را برداشتم و رفتم به محدوده‌ی بندرگاه ، حدود دو خیابان دورتر از کلیسای پروتستان جامعه آمریکائیان فرانسوی تبار ماشین را پارک کردم و به طرف آبراه رفتم .

در امتداد کانال درختان نارون و نارنج کاشته بودند . آبراه کاملاً "آرام و تاریک بود و نور ضعیف چراغ‌هایی که در دو طرف آن قرار داشتند کوچکترین انعکاسی در آب به جای نمی‌گذاشت . کلیسایش از هر وقت دیگر مخروبه و ناامن به نظر می‌رسید . حالت سکوت و خلوتی ترسناکی نیز بر آن حکم فرما بود ، همان حالتی که معمولاً "کلیساهای در شب به خود می‌گیرند . جرثقیل بزرگ و گوی آهنی سنگینی که برای تخریب به کار می‌رود با هیبتی ترس‌آور در تاریکی سربه‌آسمان بلند کرده بود . حتی یک پرندۀ هم پر نمی‌زد . تنها جای یک قبرستان برای تکمیل همۀ عوامل ترسناک خالی بود .

عرض خیابان را طی کردم ، از پله‌های کلیسا بالا رفتم و درش را امتحان کردم . در باز بود . علتی نداشت که در بسته باشد اما از باز بودنش تعجب کردم . لولاهایش حتماً "خوب روغن کاری شده بودند چون وقتی در را باز کردم و بستم اصلاً "صدائی از آنها برنخاست .

چراغ قوادم را روشن کردم و نورش را به اطراف انداختم . کسی آنجا نبود . یک بررسی نسبتاً "دقیق انجام دادم . اتاق اصلی کلیسا بزرگ نبود ، اما از آن که حدس می‌زدم کوچکتر بود . اتاق کهنه‌ای بود ، آنقدر کهنه که حتی می‌شد دید که نیمکت‌های چوبیش با رندۀ دستی صاف شده‌اند . نور چراغ را به بالا انداختم اما بالکنی وجود نداشت ، فقط نیم‌دوجین شیشه‌های غبارآلود که حتی

نور آفتاب هم به زحمت می توانست از آن عبور کند به چشم می خوردند . همان دری که من آمده بودم تنها در خروج از کلیسا بود . در دیگری هم در گوشه بالای کلیسا ، تقریباً " بین محراب و ارگ قدیمی قرار داشت .

رفتم سراغ این در ، دستگیره اش را گرفتم و همزمان با آن چراغ قوه ام را خاموش کردم . در صدای خفای کرد . خیلی با احتیاط و بی سرو صدا قدمی پیش گذاشتم ، بر خلاف انتظارم آنجا اتاقی وجود نداشت بلکه پلکان درازی بود که رو به پائین می رفت . از پله ها پائین رفتم ، هجده پله و یک پیچ کامل را پشت سر گذاشتم و با احتیاط جلو رفتم . دستم را دراز کرده بودم تا اگر دری جلویم هست قبلاً " لمس کرده باشم . اما دری جلوی رویم نبود . چراغ قوه ام را روشن کردم .

اتاقی که اینک در آن بودم حدود نصف سالن کلیسای بالا بود . نور چراغم را یک دور کامل در اتاق گرداندم . پنجره های پیدا نبود و فقط دو لامپ دیده می شدند . کلید را زدم و چراغ روشن شد . این اتاق حتی از سالن کلیسا هم تاریک تر بود . کف جویی ناهموار پراز گرد و خاکی داشت که گویا سالها بود کسی آنجا را تمیز نکرده بود چند میز و صندلی در وسط اتاق قرار داشتند و دیوارهای دوزخ پراز شکافهای بلند و باریک بود ، آن جا خیلی شبیه یک میکده قسرون وسطائی بود .

شامی تیزم بی اختیار بوی بدی را حس کرد . این بو از هرجائی می توانست آمده باشد اما به نظر من از یک ردیف از اشکافهائی که سمت راستم بود می آمد . هفت تیزم را در آوردم ، از یکی از جیب هایم نیز صدا خفه کن بیرون کشیدم و روی اسلحه نصب کردم . روی پاشنه پا خیلی آهسته بطرفی رفتم که بواز آن جا به مشام می رسید . اولین اشکاف خالی بود . دومین اشکاف هم همینطور . یکباره صدای نفس کشیدن بی گوشم رسید . خیلی بی صدا و آرام به طرف صدا رفتم و در یک لحظه نگاه و لوله ای اسلحه ام را به سومین اشکاف دوختم .

تمام ملاحظه کاری هایم بی فایده بودند . خطری متوجهم نبود . دو چیز روی میز باریکی جلب نظر می کردند . یکی فیلتر سیگاری که تا ته کشیده شده بود و دیگری دستها و سر مردی که روی میز خم شده بود ، او خوابیده بود و سرش

بمطرف دیگر بود . لازم نبود صورتش را ببینم تا حدس بزنم که او کیست . هیکل لاغر جورج و لباسهای مندرسش جای تردیدی باقی نمی گذاشت . آخرین باری که دیده بودمش حاضر بودم قسم بخورم که حداقل تا بیست و چهار ساعت دیگر هم اصلاً " نمی تواند از تختش پائین بیاید . اما این معتادین و به خصوص آنهایی که اعتیادشان پیشرفته است گاهی کارهایی می کنند که از افراد عادی هم بعید است . اعتنائی به او نکردم . در آن لحظه او برایم مسئلهای پیش نمی آورد .

در انتهای اتاق و بین دو ردیف از اشکاف دری وجود داشت . در را با احتیاط کمتری نسبت به سابق باز کردم و رفتم تو و کلید چراغ اتاق را زدم . این اتاق دراز اما باریک بود و تقریباً " تمام عرض کلیسا را شامل می شد . در دو طرف این اتاق نیز قفسه هایی که پر از انجیل بودند سرتاسر دیوار پوشانده بودند . برایم عجیب نبود که این انجیل ها شبیه همان هایی باشند که در انبار مورگنشترن مورگنشتال دیده بودم ، همان هایی که نام " کلیسای پروتستان " را هم با خود داشتند و در اتاق هر هتلی یافت می شدند . می دانستم دوباره نگاه کردن به آنها فایده ای ندارد ولی بهر حال هفت تیرم را در جیب گذاشتم و نگاهی به آنها انداختم . بدون هیچ ترتیبی چند تا از آنها را از اولین ردیف چیده شده در قفسه برداشتم و خیلی تند و ریز زدم . مثل همهی انجیل های دیگر بودند . چند تا از ردیف دوم برداشتم که فرقی با اولی ها نداشتند . انجیل های ردیف دوم را کنار زدم و انجیلی از ردیف سوم بیرون کشیدم .

این کتاب یک فرق کلی با بقیه داشت به این ترتیب که سوراخ بزرگی در وسط کتاب که تمام عرض آنرا در برمی گرفت تعبیه شده بود . چند انجیل دیگر را هم از این ردیف امتحان کردم ، همه شان همان سوراخ در وسط کتاب را داشتند . کاملاً " معلوم بود که با دستگاهی همه را سوراخ کرده اند . یکی از آنها را برداشتم و بقیه را خیلی مرتب سر جای شان گذاشتم و طرف در مجاور دیگری رفتم . رفتم توی این اتاق و چراغ را زدم .

مجبور بودم قبول کنم که این کلیسا با استفاده از مقام و اهمیت و به همت دست اندرکاران روشنفکر خود تمام سعی خود را برای عقب نماندن از عصر

تکنولوژی و همگام کردن کلیسا با آن بکار برده‌است. شاید آنها انتظار داشتند که چندان مورد توجه قرار نگیرند، اما بهر حال این گونه موعظه‌ها وقتی به مرحله‌ی عمل می‌رسند اغلب در مسیرهای نادرستی می‌افتند، وجود همین اتاق‌های مشکوک بهترین دلیل برایین مدعاست. این اتاق که مساحتش قریب نصف مساحت کلیسا بود بیشتر به یک کارگاه ماشینکاری شباهت داشت.

حتی من که از این چیزها زیاد سر در نمی‌آوردم توانستم ماشین‌های تراش و کوره‌دوب، پرس، بوته، قالب، یک‌ماشین بزرگ کلیشه‌زنی را تشخیص دهم. میزهایی هم بودند که ماشین‌های کوچکتری به آن بسته‌شده بودند که نمی‌دانستم به چه دردی می‌خورند. در یک‌انتهای کفا تاق قراضه‌های برنج و مس ریخته بودند و در صندوقی که در گوشه‌ای قرار داشت توده‌ی انبوه و نامرتبی از لوله‌های سربی دیده می‌شد، اغلب آنها کهنه بودند و برخی از سرب‌ها هم قبلاً "استفاده و صاف شده بودند. روی هم رفته اینجا را می‌شد به یک کارگاه کاملاً "مجهز عملی تشبیه کرد، اما این که چه محصولی تولید می‌کند معلوم نبود چون آن اطراف چیزی که محصول این کارگاه باشد وجود نداشت.

به وسط‌های اتاق رسیدم، آرام قدم می‌زدم که ناگاه احساس کردم صدائی برخاسته و گوئی کسی از میان در تو آمده‌است. همان حس ششم بمن می‌گفت که در پشت سرم جریان‌انی در حال رخ دادن است. یک کسی در فاصله چند متری‌ام بود که مسلماً "خیال خوشی هم درباره‌ام نداشت.

خودم را بی‌خیال نشان دادم و چندمتری به جلو گذاشتم، که البته اصلاً "کارآسانی نیست چون این فرصت را به طرف داده بودم که با یک گلوله کالیبر ۳۸ خلاصم کند و یا با میله‌ی آهنی یا هر چیز دیگری از پشت به سرم بکوبد، چون بهر حال اگر هم بر می‌گشتم با انجیلی که در دستم بود — چون اسلحهام را در نیآورده بودم — کاری از دستم بر نمی‌آمد. مجبور بودم غیر عادی رفتار کنم. این شخص کجا قایم شده بود؟ شاید پشت سکوی محراب به دراصلی باز بود، دری که به زیر زمین منتهی می‌شد، و همه‌ی این‌ها برای کسی که هوس یا زرسی به سرش می‌زند تنها حاوی یک نکته‌است و آن اینکه کار این مرد با هفت تیری که حتماً "بدست دارد این است که ورود به این اتاق‌ها را آزاد بگذارد اما

مجالى براى خروج به كسى ندهد . كاش قبل از اينكه به اين جا آمده بودم همى جا را بهتر وارسى مى كردم .

به انتهاي اتاق رسيدم ، نگاه سريعى به دست چپ و پشتم انداختم ، زير لب غرغري كردم و ناگهان خودم را پشت يكي از دستگاهها پرت كردم . بيش از دو ثانيه در آن حالت نماندم چون مى دانستم كه اگر تاخير كنم چه بلائى به سرم خواهد آمد ، هفت تيرم را همزمان با سرم بالا آوردم .

او حدود پنج متری با من فاصله داشت و خيلي بى صدا با كفش ته لاستيكي كه پوشيده بود جلومى آمد ، لاغر بود و صورت كاملاً " صاف و سفيد با چشمها ئى ريز داشت . آنچه در دستش بود از يك اسلحه كالپبر ۳۸ هم خطرناكتر بود . او تفنگ دولولى باخود داشت ، از ظاهرش مى شد حدس زد كه موثرترين تفنگ با برد كوتاه است كه تا بحال ساخته شده است .

ديدمش و فوراً " ماشه هفت تيرم را چكاندم ، چون مى دانستم كه هرگز فرصت ديگرى به من داده نخواهد شد .

خون سرخ از وسط پيشانى مرد لاغر بيرون زد . يك قدم به عقب گذاشت ، كه نشان مى داد كشته شده است و با همان بى صدائى كه به تعقيب آمده بود روى زمين پخش شد . تفنگ هنوز در دستش بود . به در نگاه كردم كه اگر كس ديگرى هم مى آيد حسابش را برسم ، خبرى نبود . بلند شدم و خيلي تند رفتم به اتاقى كه انجيلها آنجا بودند ، آنجا هم كسى نبود ، اشكافهائى كه در اتاق ديگر هم بود رانگاه كردم اما كسى نبود . جورج هنوز بيحال و گيج روى ميز خوابيده بود . او را بدون اينكه فرصت احتياط و ملاحظه كارى باشد از سرجايش بلند كردم روى شانه هايم گذاشتم و بردمش بالا . بدون انجام هيچگونه تشريفاتى او را پشت سكوى محراب گذاشتم ، اينجا كسى نمى توانست او را ببيند ، اينكه چرا فكر مى كردم آن وقت شب يابيد كسى به كليسا بيايد تا او را ببيند يا نبيند براى خودم هم معلوم نبود ، در اصلى كليسا را باز كردم و بيرون را ديد زدم ، همانطوري كه انتظار مى رفت خيابان خالى بود .

سه دقيقه طول كشيد تا ماشين را به نزديكى در اصلى كليسا بياورم . دوباره رفتم توى كليسا ، جورج را برداشتم و روى صندلى پشت ماشين انداختم . از

روی صندلی به پائین افتاد که اینجا جای بهتری برای او بود و توجه کسی را جلب نمی‌کرد. باز هم برگشتم به کلیسا.

جستجوی جیب‌های مرد لاغر اندام بی‌فایده بود تنها چند سیگار دست‌پیچ پیدا کردم که نشان می‌داد مرد بیچاره قبل از اینکه سراغم بیاید یکی دوتا از آن‌ها را کشیده است. تنگ را با دست چیم گرفتم و با دست دیگر بقیه‌ی او را چسیدم. اگر هر طور دیگری می‌گرفتمش خونی که از پیشانی‌اش بیرون می‌زد لباسم را کثیف می‌کرد و این تنها لباسی بود که برایم مانده بود. کشان‌کشان او را از پله‌ها بالا بردم و تمام درها را پشت سرم بستم و چراغ را خاموش کردم. یکباره دیگر احتیاط‌کاری‌های بیهوده را تکرار کردم و بعد او را به خیابان کشاندم طوری که تا کسی تا حدی جسد او را استتار می‌کرد و خیلی آرام او را به درون کانال انداختم، اگر دیر جنیده بودم حالا او بود که جنازه‌ی مرا به همین آرامی به کانال می‌انداخت. برگشتم به طرف تاکسی و داشتم در را باز می‌کردم که درختان مجاور کلیسا باز شد و مردی بیرون آمد، مرد دو مشکوک به نظر می‌رسید بعد راه افتاد به طرف من.

مرد درشت اندامی بود که لباس خوابی به تن داشت و حوله‌ی حمامی هم روی آن پوشیده بود. موهای سفیدش جلب توجه می‌کرد، سبیل سفیدی هم داشت، از قیافه‌اش حالت خیرخواهی و پدران‌ه می‌بارید.

"کمکی از دستم برمی‌آید؟" این جمله را بالحنی ادا کرد که حتماً "هزاران بار ادا کرده بود، بعد گفت "اشکالی پیش آمده؟"

"چه اشکالی؟"

"فکر کردم که صدائی از کلیسا شنیدم."

"کدام کلیسا؟" سعی کردم کاملاً "خودم را به آن راه بزنم."

"همین کلیسا، پسر. طوری بمن اشاره کرد که گوئی تا بحال کلیسا ندیده‌ام."

"من کشیش این کلیسا هستم، پسر. اسم دکنتر نادوس گودبادی است، فکر کردم شاید آدم مزاحمی می‌خواهد اینجا دردسر درست کند..."

"اما نه پدر. من سالهاست پایم را به کلیسا نگذاشته‌ام."

طوری سرش را تکان داد انگار که اصلاً "تعجبی نکرده‌است و گفت "همه‌مان

در زمان بدی زندگی می‌کنیم . پسر جوان این موقع شب بیرون چکار می‌کنی؟"

گفتم " من راننده تاکسی هستم وامشب هم کشیک دارم ."

طوری نگاهم کرد که انکار حرفم را باور نکرد ،توی تاکسی را دید زد و گفت "خدا ی بزرگ ، مثل آنکه جنازه‌ای آن پشت افتاده است ."

گفتم " آن جنازه نیست ، پدر . او ملوان مستی است که می‌خواهم برش‌گردانم به کشتی‌اش . او همین حالا از روی صندلی به پائین افتاد ، منم زدم کنار که دوباره او را روی صندلی بگذارم . " و خیلی با متانت ادامه دادم " فکر کردم با این کار خدا هم از من راضی خواهد شد . اگر جنازه بود که اهمیتی نمی‌دادم ."

اما تمام این اداهایم فایده‌ای نکردند . بالحنی که برای تمام از دین برگشتگان به کار می‌برد و پراز سرزنش و توبیخ است گفت " من باید خودم اورا ببینم ."

هل داد که بیاید جلو و من هم متقابلا " هلش دادم و نگذاشتم که نزدیک تر شود و گفتم " خواهش می‌کنم کاری نکنید که جوازم را باطل کنند ."

" من دیدم ، آن پشت یک جنازه افتاده است ، " و بعد با تعجب پرسید " من چطور می‌توانم کاری کنم که جوازتان را باطل کنند؟"

گفتم " خب ، اگر شمارا توی کانال بیندازم ، جوازم را از دست خواهم داد ."

گفت "چی؟ مرا توی کانال بیندازی؟ یک کشیش را؟ مرد جوان یعنی توداری مرا تهدید می‌کنی؟"

" بله ."

چند قدمی به عقب گذاشت و گفت " من گزارش می‌دهم و کاری می‌کنم که جوازتان را باطل کنند . . ."

دیر وقت بود و من هم قصد داشتم یک‌چند ساعتی بخوابم ، سوار ماشین شدم و بدون اینکه اعتنائی به او بکنم راه افتادم . پشت سرم او را دیدم که مشتش را برای من تکان می‌دهد و بلند بلند چیزهایی می‌گوید . فکر کردم اگر شکایتی علیه من تنظیم کند و نهایتا " به ضرر خودش منجر شود چه حالی خواهد داشت .

وقتی جورج را به بالای پله‌ها کشیدم حسابی خسته شدم . درست است که او وزنی نداشت اما با بی‌خوابی و شکم خالی که این بوی تند حشیش و مواد مخدر

مختلف هم بر آن تاثیر گذاشته بودند از حال رفته بودم . در آپارتمان کوچک آسترید قفل نبود ، و اگر جورج آخرین نفری بود که از این در خارج شده تعجبی نداشت . بازش کردم ، کلید چراغ را زدم ، از پهلوی آسترید که خوابیده بود رد شدم و جورج را توی رختخوابش پرت کردم . به عقیده من صدائی که از دشتک جورج برخاست آسترید را بیدار کرد نه نور چراغ که احتمالا " به آن عادت داشت ، بهر حال آسترید بلند شده بود و چشمان خواب آلودش رامی مالید . نگاهی به او انداختم ولی حرفی نزدم .

بالحنی که حالت تدافعی داشت گفت " من که آمدم او خواب بود ، من هم گرفتم خوابیدم . او حتما " بعدا " بیدار شد و رفت . نشنیدم که برود . کجا پیدایش کردی ؟ "

" هرگز نمی توانی فکرش را بکنی . توی یک گاراژ ، روی یک ارگ مکانیکی که داشت سعی می کرد روپوشش را کنار بزند . که البته موفق هم نبود . " باز هم صورتش را با دو دستش پوشاند . اما اینبار نمی گریست . فکر کردم حتما " چند لحظه دیگر می زند زیر گریه .

پرسیدم " چرا ناراحت شدی ؟ او عاشق ارگ های مکانیکی است مگر نه ؟ البته این مسئله برای من تعجب آور است . او شاید خودش ساز می نواخت ؟ " " نه ، خب وقتی که بچه بود . . . "

" بس کن آسترید . اگر او دوستدار موسیقی بود به آهنگ های بهتری گوش می داد . علاقه ای او به ارگ های مکانیکی یک دلیل ساده دارد . دلیلی خیلی ساده و هردویمان می دانیم که آن دلیل چیست . " بهمن زل زد . متعجب نبود ، در چشمانش ترس دیده می شد . علیرغم خستگی تمام نشستم همانجای تخت و دستهایش را گرفتم .

" آسترید ؟ "

" بله . "

" توهم مثل من دروغگوی خوبی هستی . توبه این دلیل دنبال جورج نرفتی چون خوب می دانستی که او کجا می رود و خوب هم می دانی که من او را کجا پیدا کردم ، جایی که امن و بی خطر بود ، جایی که پلیس هرگز نمی توانست او

او را پیدا کند. "آهی کشیدم و گفتم "یک دم گرفتن مثل تزریق نیست، اما بهر حال از هیچ چی بهتر است."

نگاه افسرده‌ای به من انداخت و بعد دوباره با دست‌ها صورتش را پوشاند. شانه‌هایش تکان می‌خوردند و همانطوری که حدس زده بودم داشت گریه می‌کرد. نمی‌توانستم بی‌حرکت آنجا بنشینم و نگاهش کنم، به همین خاطر یک‌دستم را دور شانه‌اش گذاشتم و با دست دیگرم دستهایش را گرفتم. مثل اینکه در آمستردام به این کار عادت کرده بودم، سعی کردم دستش را باز کنم ولی فایده‌ای نداشت. نمی‌توانستم ترکش کنم چون او در آن موقع احتیاج به کسی داشت که پیشش باشد. بالاخره گریه‌اش تمام شد و دستش را از روی صورتش که اشک‌ها روی آن ماسیده شده بودند برداشت.

گفتم "آسترید، هنوز دیر نشده‌است."

"نه این واقعیت ندارد. توهم این را میدانی، از همان اولش هم دیر شده بود."

"برای جورج شاید اما نمی‌بینی که سعی دارم کمکت کنم؟"

"چه کاری از دست تو برمی‌آید؟"

"من تمام کسانی را که می‌خواهند برادرت را نابود کنند از بین خواهم برد. همه‌ی آنهایی که می‌خواهند تو را نابود کنند هم همینطور. اما بهر حال به کمک احتیاج دارم. نهایتاً "همه‌مان به کمک احتیاج دارم - تو، من همه - به من کمک کن، تا من به تو کمک کنم. به تو قول می‌دهم آسترید."

نه که بگویم تا سلف از چهره‌اش رفت اما بهر حال قیافه‌ی دیگری پیدا کرده بود، سرش را دوسه‌بار به علامت تصدیق تکان داد، لبخندی زد و گفت "به نظر می‌رسد که در نابود کردن افراد مهارت زیادی داری."

گفتم "توهم باید همینطور باشی." دست کردم و هفت تیر کوچکی به او دادم.

یک لیلی پوت کوچک کالیبر ۲۱.

ده دقیقه دیگر هم آنجا ماندم. و بعد رفتم. همین که پایم به خیابان رسید دو مرد ژنده‌پوش را دیدم که روی پله‌های ساختمان روبروئی نشسته بودند و باهم بحث می‌کردند، البته صدایشان بگوشت نمی‌رسید، وقتی دیدم خطری

نیست هفت تیرم را گذاشتم سرجایش و رفتم طرف آنها . کمی که جلوتر رفتم بوی تند مشروب مشامم را آزار داد و به همین خاطر دیگر جلو نرفتم . هرسایه‌ای را شخصی می‌دیدم که در تعقیبم است ، به تنها چیزی که احتیاج داشتم خواب بود ، تاکسی را برداشتم و به هتل برگشتم و رفتم که بخوابم .



وقتی زنگ ساعت شماطه دارم در صبح فردا - یا شاید باید بگویم صبح همان روز- به صدا درآمد ، آفتاب خوبی می درخشید ، دوش گرفتم ، صورتم را اصلاح کردم ، لباس پوشیدم و رفتم پائین که صبحانه ای بخورم . حالا حالم آنقدر خوب بود که می توانستم با حوصله و به ترتیب صبح بخیری به معاون ، دربان و ارگ نواز بگویم . یکی دودقیقه ای بیرون هتل ایستادم و با دقت دور و برم را پائیدم ، گوئی که انتظار داشتم فردی که می خواهد مرا تعقیب کند آماده شود . ولی مثل اینکه ناامیدی و یاس بر آن چیره شده بود پس راه افتادم و به طرف محل پارک اتومبیل رفتم . باوجود این عادت داشتم حتی روز روشن هم تمام جوانب کار را زیر نظر داشته باشم و به هر سوراخی سربکشم به همین خاطر کاپوت ماشین را بالا زدم و نگاهی انداختم ولی کسی هیچگونه ماده منفجره ای در طول دیشب به ماشین وصل نکرده بود، به همین خاطر سوار شدم و به طرف اداره مرکزی پلیس رفتم تا همانطوری که قول داده بودم سر ساعت به آنجا برسم .

سرهنگ دوگراف باورقه ی بازرسی کامل در خیابان منتظرم ایستاده بود . وان گلدر هم بود . هر دو نفر خیلی مودبانه از من استقبال کردند ، اما رفتارشان طوری بود که گویا می دانند وقتشان بی خودی برسر این کار تلف می شود ، با این همه متانت زیادی به خرج دادند که این مطلب را به رویم نیاوردند . همه باهم سوار یک ماشین شدیم که خلی لوکس تر از ماشینی بود که به من داده بودند .

دوگراف پرسید . " هنوز فکرمی کنید دیدن مورگنشترن مورگنتالر لازم و مفید باشد ؟ "

" از اینهم بیشتر. "

"اتفاقی افتاده که اینطور فکر می کنید یا نه؟"

به دروغ گفتم "نه. " و دستم را به سرم بردم "ولی احساس بدی نسبت به آنجا دارم. "

دوگراف و وان گلدر خیلی کوتاه بهم نگاه کردند و دوگراف با تعجب گفت "احساس بد؟"

گفتم "یک چیزی بمن می گوید که آنجا یک خبرهائی است. ' باز هم به همدیگر نگاهی انداختند تا نشان دهند که در اینگونه مسائل حساس چرا باید چیزی که ناشناخته است آنها را وادار به انجام کاری کند. بعد دوگراف با لحنی بسیار ملاحظه کارانه سعی کرد موضوع صحبت را عوض کند و گفت "هشت پلیس دیگر با لباسهای مبدل هم در آن مینی بوس نشسته اند. آیا فکر می کنید لازم باشد که آنجا را بگردیم؟"

"می خواهم که حسابی آنجا را بگردیم - یا حداقل وانمود کنیم که داریم آنجا را می گردیم. آنچه که اصلا "مورد توجه من است صورت اسامی کسانی است که این کالاهای لوکس را به انبار تحویل می دهند. "

وان گلدر گفت "امیدوارم بدانید که چکار می خواهید بکنید. "

گفتم "امیدوارید؟ فکر می کنید من خودم چه احساسی دارم؟"

هیچکدامشان نگفتند که فکر می کنند من چه احساسی دارم و چون به نظر می رسید که محتوای گفتگوهایمان دارد شکل ناخوشایندی می گیرد قطعش کردیم و تارسیدن به مقصد ساکت ماندیم. جلوی انباری، پشت مینی بوس توقف کردیم و پیاده شدیم در همین وقت مردی که لباس خاکستری رنگی به تن داشت از در جلوئی مینی بوس پیاده شد و خود را به ما رساند. لباس شخصی اش چندان در پنهان سازی ماهیتش کار ساز نبود، از پنجاه متری هم می شد حدس زد که پلیس است.

به دوگراف گفت "ما آماده ایم قربان. "

"افرادت را بیاور. "

"بله قربان. " اشارهای به افرادش کرد و گفت "قربان نظرتان راجع به آن

چیست؟"

همه‌مان به جهتی که با دستش نشان می‌داد نگاه کردیم. آن روز صبح باد نسبتاً شدیدی می‌وزید، بادی که می‌توانست پاندولی را که بر بالای انبار آویزان بود و جسمی رنگی و پرزرق و برق هم بر میله آن آویزان بود تکان دهد. میله‌ی پاندول می‌چرخید و یکی از نفرت‌انگیزترین صحنه‌هایی که در عمرم دیده بودم را جلوی چشم مجسم می‌کرد.

البته بدون شک آن یک عروسک بود، عروسک خیلی بزرگ که قدش اقل از یک متر می‌رسید و یک لباس زیبا و سنتی هلندی رابه تن داشت، دامن بلند عروسک در باد تکان می‌خورد. معمولاً برای چرخ قرقره از طناب یا سیم استفاده می‌کردند. حتی از همین فاصله‌ی بعید که ما ایستاده بودیم می‌شد قلابی که با آن عروسک را به زنجیر متصل کرده بودند دید، قلابی کوچک بود که مجبور شده بودند برای اینکه گردن عروسک رابه آن وصل کنند آنرا به نحو نفرت‌انگیزی بشکنند، طوری که گردن عروسک به طرز ناجوری روی‌شانه راستش خم شده بود. البته معلوم بود که آن فقط یک عروسک است اما صحنه بقدری زننده بود که همه‌مان تحت تاثیر قرار گرفتیم.

دوگراف باحیرت گفت "عجب منظره ترسناکی؟ آخر منظورشان از این کار چیست؟ چه مقصودی از اینکار دارند؟ کدام دیوانه‌ای یک چنین عمل زشتی را انجام داده است؟"

وان گلدر هم سرش را تکان داد و گفت "دیوانه‌ها همه جاهستند و آمستردام هم متأسفانه از این نظر کم ندارد. دختری که محبوبش او را ترک گفته یا مادر زن نفرت‌انگیزی که..."

دوگراف دوباره گفت "بله، بله، من اینهایی که تو می‌گوئی را می‌فهمم. اما این - این یک حالت غیر عادی حتی در جنون است که بخواهند احساساتشان را به این شکل وقیحانه نشان دهند." باکنجکاوی نگاهی به من انداخت و گفت "سرگرد، این صحنه شمارا تحت تاثیر قرار نداده است؟"

گفتم "همانقدر که شما تحت تاثیر قرار گرفته‌اید من هم متاثر شده‌ام. شخصی

که این کار از او سرزده حتماً " باید دیوانه باشد . اما بهر حال من از آمدن به اینجا هدف دیگری داشتم . "

دوگراف گفت " البته ، البته " ، دلش نمی آمد که از این صحنه دست بردارد ، اما سری تکان داد و رفتیم به طرف پله های انبار . باربری ما را به طبقه دوم راهنمایی کرد و از آنجا به دفتری که در گوشه ی سالن بود . در ساعتی بزرگ برخلاف دفعه گذشته که دیده بودیم این بار کاملاً " باز بود .

دفتر که اصلاً " کوچکترین شباهتی به انباری نداشت خیلی تمیز و مرتب بود و مبلمان آخرین مدلی را هم می شد در آن دید . قالی زیبایی هم در کف اتاق انداخته بودند ، اثاثیه و دکوراسیون اتاق برای محلی در این منطقه از شهر خیلی غریب بود . دو نفر در میله های چوب گردویی و پشت میزهای بزرگی نشسته بودند و جلوی شان پر از کاغذ و چیزهای معمولی بود . وقتی ما وارد اتاق شدیم هردو موبدبانه بلند شدند و دوگراف ، وان گلدر و مرابه میله های دیگری که خیلی نرم و راحت بودند هدایت کردند و خودشان پشت میزها نشستند . خوشحال شدم که همانجا نشستند چون حالا می توانستم راحت تر به قیافه شان نگاه کنم . هر دوی آنها قیافه های تمیز و شسته رفته ای داشتند . اما گرمی تعارفات اولیه شان چندان مرا مجذوب نکرد دو پس از چند لحظه به دوگراف گفتم " من یک چیز خیلی مهم را فراموش کرده ام . باید هر چه زود تر به یکی از دوستانم تلفن کنم . " این تلفن خیلی ضروری بود . من ندرتا " به این حالت دردمعده دچارمی شوم اما وقتی هم که شدم باید فوراً " علاجش کنم .

دوگراف با تعجب پرسید " این موضوع آنقدر مهم چگونه از یادتان رفته بود ؟ " " چون داشتم به چیزهای دیگری فکر می کردم ، آن مطلب از یادم رفت . " " اگر می خواهید تلفن کنید می توانید . . . "

" نه . متشکرم حتماً " باید خصوصی باشد . "

سرش را به علامت تصدیق تکان داد ، بهر حال من که نمی توانستم جلوی صاحبان انباری که برای بازرسی آن آمده بودیم مطالب سری را بیان کنم . گفتم " می توانم یک لحظه ماشین و راننده تان را قرض بگیرم . " گفت " البته . "

"اگر ممکن است لطفاً تا برگشتن من صبر کنید ."

"آقای شرمان ، تقاضاهای شما لحظه به لحظه بیشتر می شوند ."

"می دانم . ولی ظرف چند دقیقه برمی گردم ."

رفتم پائین . جلوی اولین کافه ای که رسیدیم از ماشین پیاده شدم و رفتم به طرف تلفن . وقتی دفتر هتل شماره اتاق مورد نظر را گرفت و مگی گوشی را برداشت نفس راحتی کشیدم و گفتم "مگی؟"

"سلام سرگرد . " مثل همیشه مودب و خوش برخورد بود ، هیچ وقت تا این حد از شنیدن صدایش خوشحال نشده بودم .

گفتم "خوشحالم که توانستم خیلی زود با شما تماس بگیرم . میترسیدم تو بلبیندا رفته باشی - او که جایی نرفته؟ رفته؟" راجع به خیلی چیزها نگران بودم اما فعلاً "حرفی به آنها نزدم .

مگی گفت "نه او هنوز اینجاست ."

"هرچه زودتر هتلتان را ترک کنید . وقتی می گویم هرچه زودتر یعنی ظرف ده دقیقه ، اگر زودتر از آن هم شد ، چه بهتر ."

"برویم؟ منظورت اینست که . . ."

"منظورم اینست که چمدانهایتان را جمع کنید ، نگاهی به دور و برتان بیندازید و بروید . هرگز هم به آنجا برنگردید . به هتل دیگری بروید . هر هتلی که شد . اما یک وقت به هتلی که من هستم نیائید . با چند تا کسی متفاوت هم بروید تا مطمئن شوید که کسی در تعقیب شما نیست . وقتی هتل گرفتید تلفن کنید به دفتر سرهنگ د وگراف و شماره ی هتلتان را به طور معکوس به او بدهید ."

مگی که شوکه شده بود گفت "معکوس کنیم ، یعنی حتی به پلیس هم اعتماد

نداری؟"

گفتم "نمی دانم منظورت از "حتی" چیست ولی فعلاً" به کسی اعتماد ندارم . وقتی خوب توی هتل مستقر شدید بروید و دنبال آستریدلمای گردید . او را احتمالاً در منزلش پیدا خواهید کرد - آدرس او را هم که دارید - اگر آنجا نبود سری به کاباره بالینوا بزنید . به او بگوئید که باید بیاید و تا وقتی که

من نگفتم از آنجا تکان نخورد . "

"ولی برادرش چی ؟"

"جورج همانجا که هست برایش خطری نیست . " اگر هم آسترید خواست مخالفت کند به او بگوئید که در اینصورت همه چیز را در باره جورج به پلیس خواهید گفت . گفتن این حرف ششمین یا هفتمین اشتباهم در آمستردام بود .

" اما ما چرا باید به پلیس بگوئیم که . . . "

"دلیل از من نخواه . او هم این را از شما نخواهد پرسید . آوردن همان لفظ کلمه " پلیس " برای او کافی است . . . "

مگی حرفم را قطع کرد و گفت " اما این خشونت محض است . "

گفتم " بس کن مگی " و گوشی را گذاشتم .

از آنجا تا پیش سرهنگ و بقیه فقط یک دقیقه طول کشید . وقتی روی مبلم نشستم می توانستم با خیال راحت تری به آن دو نفر نگاه کنم . هر دوی آنها نمونه‌ی کامل دوشهروند آمستردامی بودند . هر دو خیلی درشت هیکل ، چاق و سرخ رو بودند . عیاشی و خوشگذرانی از قیافه‌شان می بارید . اما کم کم این حالت به خاطر حضور پلیس در حال زایل شدن بود . معلوم بود که دوگراف حوصله‌اش سر رفته و تحقیقات را آغاز کرده است . گلمای از او نداشتم و حتی خوشحال بودم چون اگر منم آنجا حضور داشتم از من می خواست که بگویم شب قبل اینجا چه چیزهایی دیده‌ام . هر دوی آنها با حیرت و ترس بهم خیره شده بودند و نشان می دادند که از موضوع سر در نمی آورند . مورگنتالر کاغذی را که در دستش بود به زمین انداخت ، گوئی که اصلاً " چیزهایی که در آن نوشته شده بود را باور نمی کرد .

با حالتی پر از ناراحتی و غم و تأثر گفت " اجازه نامه بازرسی . " فکر کردم همین حالامی زند زیرگریه . " اجازه نامه بازرسی برای شرکت مورگنتالر و مورگنتالر . صد و پنجاه سال است که این دو خانواده به این کار اشتغال دارند و همیشه مورد احترام بودند و حالا این ورقه بازرسی . " تلیپی افتاد توی صندلی اش و کاغذ از دستش رها شد باز هم گفت " ورقه بازرسی . "

مورگنشترن هم حرف او را تکرار کرد و گفت "ا جازه نامه با زرسی . " او هم بهتر دید که بنشیند ، سپس گفت " عجب روز تاریکی در تاریخ شرکت ماست . خدای من ، باعث ننگ و خجالت است . "

مورگنشتالردر حالی که دستانش را تکان می داد با قیافه حق به جانبی گفت " بروید ، بروید و از هر چیزی که می خواهید تحقیق کنید . "

دوگراف با متانت پرسید " نمی خواهید بدانید ما دنبال چه چیزی می گردیم ؟ " مورگنشتالردر حالی که سعی می کرد علیرغم خشم و عصبانیت سر پا بایستد گفت " چرا باید بدانم ؟ در این صد و پنجاه سال حتی یک بار هم . . . خیلی ناراحت بود . "

دوگراف خیلی مودبانه گفت " آقایان ، این قدر این موضوع را مشکل نگیرید من احساسات را درک می کنم و باید بگویم که این فقط یک با زرسی ساده است . اما بهر حال ما هم باید به کارهایمان برسیم . به ما اطلاع داده شده که شما مقداری الماس قاچاق کرده اید . . . "

" الماس . " مورگنشتالر با ناباوری به شریکش خیره شد و گفت " شنیدی یان ؟ الماس ؟ " سرش را تکان داد و خطاب به دوگراف گفت " اگر پیدا کردید ، ممکن است یک تکه اش را هم به من بدهید ؟ " '

دوگراف از ریشخند سرزنش آمیز او اصلا " ناراحت نشد و ادامه داد " از آن هم مهم تر گفته شده که اینجا ابزار برش الماس هم وجود دارد . " مورگنشترن باز هم با لحن زننده ای گفت " اصلا " ما سرتا سرانبار را پر کرده ایم از ماشین برش الماس ، هر جا را می خواهید بگردید . "

" به دفاتر حسابداری هم می توانیم نگاهی بیندازیم ؟ "

" بله ، بله ، همه چیز را می توانید ببینید . "

دوگراف گفت " از همکاری شما متشکرم " و با سر به وان گلدر اشاره کرد که بلند شد و از اتاق رفت . دوگراف خیلی با خونسردی گفت " البته ما از شما به خاطر این با زرسی که خودمان هم می دانیم فقط وقت تلف کردن است معذرت می خواهیم . من به شخصه بیشتر به آن چیزی که بازنجیر به میله بالای انبارتان وصل شده علاقمندم . آن عروسک . "

مورگنشترن با تحیر پرسید " یک چی ؟ "

" یک عروسک بزرگ . عروسکی بر زنجیر . "

مورگنشتالرمیهوت و وحشت زده پرسید " بالای انبار ما ؟ "

درست نیست که بگویم پله‌ها را چندتا یکی طی کردیم تا به بالا برسیم چون باهیکل مورگنشترن و مورگنشتالر این امر امکان نداشت اما بهر حال مدت زیادی نکشید تا به آن جا برسیم . به طبقه‌ی سوم که رسیدیم وان کلدز و افرادش را مشغول بازرسی دیدیم که وان کلدز با اشاره دوگراف به ما پیوست . می دانستم که آنها چیزی پیدا نخواهند کرد . آنها حتی نخواهند توانست منبع اصلی بوی حشیش که شب گذشته آن طبقه را پر کرده بود پیدا کنند هر چند که امروز بوی تند خوشبو کننده‌ای فضا را پر کرده بود . توضیحات من هم در این مورد مشکلی را حل نمی‌کرد .

عروسک که پشتش حالا به ما بود و سرش باموهای سیاهی که داشت روی شانراستش خم شده آهسته در باد تکان می‌خورد . مورگنشتالربه کمک مورگنشترن و درحالی که بسیار ناراحت به نظر می‌رسید دستش را دراز کرد و بالای فلاب را گرفت و توانست عروسک را از قلاب آزاد کند . آن را برای چند لحظه در دستش نگهداشت و خیره شد ، بعد سری تکان داد و به مورگنشترن نگریست .

" یان ، چه کسی این کار شنیع ، این شوخی خیلی خیلی کثیف را انجام داده است ؟ اگر بفهمم همین امروز اخراجش می‌کنم . "

مورگنشترن حرف او را اصلاح کرد و گفت " همین ساعت باید اخراجش کرد . "

و سپس گفت " عجب عروسک زیبایی . "

او غلو نمی‌کرد . جدا " عروسک زیبایی بود که لباس مناسب و خوش دوختی هم به تن داشت . به جز گردن که بدجوری شکسته بود ، صورت عروسک هنوز زیبا بود . باید ساختن آنرا جزو مهارت‌های عالی هنری به حساب آورد . موهای سیاه با چشمان قهوه‌ای و صورت زیبا چنان مجموعه‌ای بوجود آورده بودند که به سختی می‌شد باور کرد که آن یک عروسک باشند . تنها من نبودم که چنین احساسی داشتم .

دوگراف عروسک را از مورگنشتالر گرفت و به من خیره شد . " زیباست . چقدر

زیبا و واقعی است. این عروسک گویا جان دارد. " و در حالی که مورگنتالر خیره می شد گفت " به عقیده شما چه کسی این عروسک را ساخته است؟ "

" من هرگز عروسکی مثل این ندیده بودم. مطمئن هستم که مال ما نیست اما می شود از سرکارگرممان پرسید. بهر حال مطمئنم که مال ما نیست. "

دوگراف که در شگفت مانده بود پرسید " اما این رنگ آمیزی جالبش هم سبب شده تا صورت او کاملا " طبیعی جلوه کند، به عقیده من کسی که این عروسک را ساخته برای آن مدلی در نظر گرفته بود. مطمئنا " او رامی شناخت، بازرس شما اینطور معنفد نیستید؟ "

وان گلدر خونسردانه گفت " به غیر از این نمی تواند باشد. "

دوگراف ادامه داد " فکر می کنم که این صورت را قبلا " دیده باشم. هیچ کدام از آقایان قبلا " چنین صورتی ندیده بودید؟ "

همه سرخود را به علامت نفی تکان دادیم اما من هنوز مردد بودم. باز هم آن احساس عجیب بازگشته بود. این عروسک شباهت زیادی به آسترید لمای داشت. میزان شباهت فوق العاده بود. اصلا " این عروسک خود آسترید لمای بود. "

* * *

یک ربع بعد، وقتی بازرسی کلی انبار به نتیجه ای منفی که از قبل هم معلوم بود ختم شد، دوگراف از مورگنشترن و مورگنتالر عذر خواهی کرد. من و وان گلدر هم روی پله ها ایستاده بودیم. مورگنتالر لبخند پیروزمندانه ای به لب داشت. دوگراف به گرمی با هر دوی آنها دست داد.

دوگراف با حرارت و علاقه گفت " آقایان، باز هم از شما عذر می خواهم. گویا اطلاعات ما در این مورد ناقص بوده است. بهر حال این بازرسی ما به هیچ وجه در پرونده های تان منعکس نخواهند شد. به محض اینکه ماموران ما تحقیقات دیگرشان راجع به پخش کننده غیر قانونی الماس را تمام کردند لیست اسامی مشتری های تان را بر خواهیم گرداند. خدا حافظ آقایان. "

وان گلدر و من هم به نوبه ی خودمان با آنها دست دادیم و خدا حافظی کردیم. به نظر من مورگنشترن مثل کسی بود که در تمام عمرش دست از پا

خطا نکرده باشد و وقتی با خطر روبرو می شود بهیچ وجه تاب تحمل آن را ندارد. اما همین مورگنشترن بود که آنشب پس از مکی و بلیندا از کاباره بالینوا خارج شد.

در سکوتی نسبی به مرکز اداره پلیس برگشتیم. البته وان گلدر و دوگراف با هم صحبت می کردند اما من ساکت بودم. آنها دائما "درمورد عروسک گردن شکسته صحبت می کردند."

به دفتر دوگراف که رسیدیم او گفت "قهوه می خورید؟ ما دختری اینجا داریم که بهترین قهوه آمستردام را درست می کند."

"لطفاً بگذارید برای یک وقت بعد. من برای انجام کاری عجله زیادی دارم."

"نقشهای دارید مثلاً" یک سری اقدامات عملی یا چیزی شبیه به آن؟"

"نه، فقط می خواهم دراز بکشم و فکر کنم."

"پس چرا..."

"پس چرا اول اینجا آمدم؟ چون خواهش کوچکی از شما دارم. لطفاً ببینید که هیچ پیغام تلفنی برای من گذاشته نشده است؟"

"پیغام؟"

"پیغامی از همان شخصی که وقتی به انبار می رفتیم برایش تلفن کردم."

امیدوار بودم که نفهمد دارم به او کلک می زنم.

سری تکان داد. گوشی تلفن را برداشت، خیلی خلاصه چند جملهای برزبان آورد، یک سری عدد و رقم روی کاغذی نوشت و به من داد. کلمات بی معنی بودند. اعداد اگر معکوس می شدند می باید شماره ی تلفن هتل دخترها باشند. کاغذ را در جیبم گذاشتم.

"متشکرم. باید این رمز را بخوانم."

"و دومین خواهش کوچک شما چیست؟"

"می توانید برای یک مدتی یک دوربین چشمی به من قرض بدهید؟"

"دوربین چشمی؟"

گفتم "می خواهم به تماشای پرندگان بروم."

دوگراف که باورش نشده بود گفت " البته . امیدوارم به خاطر داشته باشید که به ما قول همکاری داده بودید . "

"خب؟"

" دلم نمی‌خواهد این را بگویم اما شما اصلا " با ما همکاری نمی‌کنید . "

گفتم " به محض اینکه چیز قابلی پیدا کردم حتما " شما را هم در جریان خواهم گذاشت . فراموش نکنید که شما یک سال روی این مسئله کار کرده‌اید و من فقط دو روز است که آمده‌ام . پس شما باید خیلی از من جلوتر باشید . حالا اگر اجازه بدهید می‌خواهم بروم و کمی دراز بکشم . "

البته نرفتم که دراز بکشم و فکر کنم . سوار تاکسی‌ام شدم و وقتی خوب از اداره پلیس دور شدم نزدیک یک تلفن عمومی نگهداشتم و شمارای که دوگراف به من داده بود را گرفتم .

صدائی از آن سوی برخاست که " هتل تودینگ ، بفرومائید ؟ "

این هتل را می‌شناختم اما هرگز آنجا نبودم ، آن هتل زیاد گران قیمت نبود و برای دخترها هم مناسب به نظر می‌رسید .

گفتم " من شرم‌ان هستم . پل شرم‌ان . دو دختر امروز صبح به هتل شما آمدند . ممکن است که با آنها صحبت کنم ؟ "

" متاسفم ، آنها هر دو رفتند بیرون . " جای تاسف نبود ، آنها حتما " رفته بودند که آسترید لمای را پیدا کنند . اما همان صدا خبر خوبی هم به من داد . " آقای شرم‌ان آنها پیامی برای شما گذاشته‌اند . به من گفتند به شما بگویم که آنها نتوانسته‌اند آن دوست مشترکتان را پیدا کنند و حالا دنبال دوستان دیگر می‌گردند . قربان می‌بخشید که این پیام کمی گنگ است ولی فقط همین بود . "

از او تشکر کردم و گوشی را گذاشتم . یاد حرفی که به آسترید زده بودم افتادم : " به من کمک کن تا من کمک کنم . " اما به نظر می‌رسید اولین کمکم این بوده که او را به سوی مرگ بکشانم . پریدم توی تاکسی پلیس و با سرعت زیادی خودم را به رامبراند پلین رساندم .

در آپارتمان آسترید بسته بود ، اما کلیدهایم هنوز به کمرم بسته بودند . رفتم تو ، آپارتمان مثل همان دفعه‌ی قبل که دیده بودم خالی و تمیز بود .

هیچ اثری از خشونت و دعوا و یا خروج فوری به چشم نمی خورد . به چند قفسه و کمد نگاه کردم اما لباسی در آن ها پیدا نمی شد . اما شاید آنها از اول هم خالی بودند ، یاد حرف آسترید در مورد پول کمی که می گرفت افتادم . به همه جای آپارتمان سرکشیدم تا اگر احیاناً " پیغامی گذاشته شده باشد پیدایش کنم ، ولی اگر هم پیغامی بود من پیدایش نکردم . فکر هم نکردم که باید باشد . در رابستم و به طرف بالینوا راندم .

برای کاباره‌ای مثل بالینوا ، حتی آن وقت صبح هنوز خیلی زود بود و همانطوریکه انتظار داشتم درهایش بسته بودند . درها بسیار محکم و قوی به نظر می رسیدند و در برابر هل دادن هایم به خوبی مقاومت می کردند ، بالاخره صدای زنگ و ضرباتی که به در وارد کرده بودم باعث ناراحتی خیال کسی شد ، چون شنیدم که کلیدی در قفل در چرخید و در با صدای ناهنجاری باز شد .

پایم را در میان دولنگه در که کمی باز شده بود گذاشتم و فشار دادم تا بیشتر باز شد ، آنقدر که سر و شانه های دختر موطلائی که در را باز کرده بود دیده می شد . زیاد به مغزم فشار نیاوردم تا قیافه اش را به یاد بیاورم ، با کمی کف صابون و آرایش همان دختری می شد که دیشب می رقصید .

گفتم " اگر ممکن است می خواستم مدیر کاباره را ببینم . "

" ماساعت شش بعد از ظهر باز می کنیم . "

" من نمی خواهم میز رزرو کنم . دنبال کار هم نیستم . فقط می خواهم مدیر را ببینم . همین حالا . "

" او اینجا نیست . "

" خب ، باشد . امیدوارم کار بعدی ات هم به خوبی همین کار باشد . "

" منظور را نمی فهمم . " پس تعجبی نداشت که چرا کاباره بالینوا هنگام نمایش اینهمه تاریک است ، چون در روز روشن قیافه ای این دخترک مثل طاعونی ها بود و مسلماً " با همین شکل و قیافه حتی یک نفر هم حاضر نمی شد پایش را در بالینوا بگذارد .

صدایم را پائین آوردم و وانمود کردم که می خواهم بسیار موقرانه رفتار کنم و گفتم " اگر مدیر بفرماید من آمده بودم و کاری به این مهمی با او داشتم و تو

نگذاشتی که من او را ببینم حتما " اخراجت می کند . "

با ناپاوری نگاهی کرد و بعد گفت . " همین جا منتظر بمان . " سعی کرد در را ببندد اما زور من بیشتر از او بود و با پایم مانع این کار شدم . پس از کمی زور زدن خسته شد و رفت . سی ثانیه بعد با مردی که هنوز لباس شب به داشت برگشت .

من هم مثل خیلی ها از مار بدم می آمد و او دقیقا " مرا به یاد این جانور می انداخت . قد بلند و خیلی لاغر بود و با ظرافت عجیبی راه می رفت . خیلی خوش پوش بود و صورتی زنانه داشت و رنگ زرد چهره اش حالت جانورانی که فقط شب ها از لانه شان بیرون می آیند را به او داده بود . لباس خوش دوختی به تن داشت و تنها ایرادش این بود که می شد براحتی قلمبکی هفت تیر را از روی کتش احساس کرد . در دست لاغر و مانیکور شده اش جعبه سیگار ظریف و زیبایی داشت و در صورتش حالت غروری مصنوعی را می شد دید . همین نگاهش بهترین دلیل برای زدنش بود . دود سیگارش رانوی هوا پخش کرد .

گفت " چه خبر است ، دوست عزیز ؟ " به نظر می آمد که فرانسوی یا ایتالیائی باشد ولی نبود . او انگلیسی بود " میدانی عزیز کاباره تعطیل است . "

گفتم " شما ، شما مدیر این کاباره هستید ؟ "

" من نماینده مدیرم ، اگر کمی دیرتر ... " باز هم دود سیگارش را هوا کرد و ادامه داد " یعنی چندین ساعت بعد تلفن کنی شاید بتوانیم یک کاری ... "

گفتم " من یک وکیل هستم و به خاطر یک امر خیلی فوری از انگلستان به اینجا آمده ام . "

کارتی جعلی به او دادم حاکی از این که وکیلی انگلیسی هستم . " باید هر چه زودتر مدیر را ببینم . مسئله مقدار زیادی پول در میان است . "

این را که شنید صورتش کمی باز شد و گفت " آقای هاریسون . در این مورد قولی نمی توانم بدهم . " این اسم روی کارت نوشته شده بود . " شاید آقای لورل حالا بخواهد شما را ببیند . "

خرامان خرامان رفت و یکی دود دقیقه دیگر برگشت . سرش را به علامت تصدیق به سوی من تکان داد و خودش را کشید تا به دنبالش به راهروی باریک ونیمه

تاریکی بروم . از این ملاقات خوش نمی‌آمد اما چاره‌ای نداشتم و مجبور بودم که بروم . در انتهای راهرو دری بود که به اتاق روشنی منتهی می‌شد ، از ظاهر امر پیدایم بود که باید بدون در زدن توی اتاق بروم . موقع ورود به اتاق مجذوب زیبایی و دکوراسیون آن شدم .

دو گاو صندوق بزرگ ، که حتی آدم می‌توانست راحت قدم زنان بدرون آن برود در یک دیوار کار گذاشته شده بودند ، دیوار دیگری نیز سراسر با کابینت‌های کوچک پوشانده شده بودند . در ظاهر دو دیوار دیگر هم پنجره‌ای نداشتند ولی نمی‌شد مطمئن شد چون پرده‌هایی به رنگ قرمز سیر و بنفش‌هر دو دیوار را به طور کامل پوشانده بودند .

مردی که پشت میز نشسته بود موهای روغنی زده سیاهی داشت و نشان می‌داد که سخت به موقعیت خود علاقمند است و پشت آن می‌زنشستن را دوست دارد . او حداقل چهل کیلو اضافه وزن داشت . کت و شلوار پشمی خوش دوختی به تن و تعدادی النگو به هر دو دست داشت . وقتی وارد شدم با لبخندی که معلوم بود چندان دوامی ندارد از من استقبال کرد .

" آقای هاریسون؟ " حتی سعی نکرد بلند شود ، شاید به تجربه فهمیده بود که بلند شدن از آنجا برای کسی مثل او کار ساده‌ای نیست . " از ملاقاتتان خوشوقتم . من لورل هستم . "

شاید هم او همانی بود که می‌گفت ، اما فکر کردم که این باید یک اسم مستعار باشد . قیافه‌اش شبیه ارمنی‌ها بود . البته مطمئن نبودم . بهر حال با خوشحالی تمام با او دست دادم .

گفت " این چه مسئله‌ای است که باید حتماً درباره‌اش باهم صحبت کنیم؟ " لورل زرنگ بود و می‌دانست که هیچ وکیلی حاضر نمی‌شود اینهمه راه از انگلستان تا آمستردام بیاید بدون اینکه مسئله خیلی مهمی بعلاوه پول زیاد در بین نباشد .

گفتم " خب ، شاید این مسئله آنقدرها هم به شما ربط پیدا نکند . کار من با یکی از کارمندان شماست . "

همانطوری که حدس زده بودم ، لبخندش در میان صورت سردش گم شد

"بایکی از کارمندان ما؟"

"بله."

"پس چرا مزاحم من شدید؟"

"چون نتوانستم او را در منزلش پیدا کنم ، به من گفتاند که آن دختر

اینجا کار می کند ."

"کدام دختر؟"

"آستریدلمای."

"آها ، پس اینطور ." مکشی کرد و وانمود کرد که می خواهد کمک کند "آسترید

لمای؟ که اینجا کار می کند ." به فکر فرو رفت و بعد سرش را تکان داد و گفت

"ما اینجا دختران زیادی داریم ولی این اسم تا بحال به گوشم نخورده است."

بالحنی اعتراض آمیز گفتم "اما دوستانش به من گفتند که او اینجا کار می کند ."

"شاید اشتباهی شده باشد . مارسل؟"

مردی که شبیه مار بود لبخندی زد و گفت "ما کسی به این اسم را اینجا

نداریم ."

"هرگز چنین کسی اینجا کار نمی کرده است؟"

مارسل شانه هایش را بالا انداخت ، رفت به طرف کابینت هائی که پرونده هائی

در آن بود . یکی از آنها را بیرون کشید و گذاشتش روی میز و به من اشاره کرد .

گفت "ما اینجا اسامی تمام دخترهائی که اینجا کار می کنند یا در گذشته

کار می کردند را داریم . خودتان می توانید نگاه کنید ."

با وجودیکه می دانستم فایده ای ندارد اما نگاهی کردم و سپس گفتم "مثل

اینکه اطلاعاتم درست نبودند . جدا "متاسفم که مزاحم شما شدم ."

لورل ، باژستی که مخصوص رئیس هاست گفت "پیشنهاد می کنم سری به

کاباره های دیگر بزنید ." و با بعد با قلمی که در دست داشت شروع کرد به

خط خطی کردن کاغذی که در جلوی من بود . با این کارش می خواست به من

بفهماند که مذاکره پایان یافته است . سپس گفت "روزتان به خیر آقای هاریسون."

مارسل به طرف در رفت . من به دنبال او رفتم و در همین حال برگشتم و

گفتم " جدا " متاسفم ."

لورل بدون اینکه سرش را هم بلند کند گفت "روزبخیر." به زور لبخندی زدم و بعد در را پشت سرم بستم. در محکمی بود که مسلماً "نمی گذاشت صدا از بیرون اتاق به درون برود."

مارسل، که درست در راهرو ایستاده بود بار دیگر همان لبخند مصنوعی و گرمش را تحویل من داد و خیلی مودبانه بمن گوشزد کرد که دنبالش بروم. سرم را به علامت تصدیق تکان دادم و همانطوری که پشت سرش به راه افتادم ضربه‌ی محکمی به پس گردنش وارد آوردم، با وجود اینکه می دانستم همین یک ضربه برای او کافی بود اما ضربه دیگری هم به گردنش زدم. بعد هفت تیرم را در آوردم و صدا خفه‌کن را روی آن سوار کردم، یقه مارسل را که روی زمین پخش شده بود گرفتم و کشان کشان به طرف در دفتر رفتم و در را با دستی که هفت تیرم را گرفته بودم باز کردم.

لورل سرش را بلند کرد، چشمهایش تا حد ممکن گشاده شده بودند. بعد صورتش مثل گچ سفید شد. حس کردم می خواهد اقدامی بکند. گفتم "از جات تکان نخور. سعی نکن هیچ فکر غیر عادی به سرت بزند. به هیچ دگمه یا کلیدی فشار نده و لطفاً" سعی کن خیلی آرام باشی. بی خود دستت را هم طرف کشوی بالای دست راست نبر که هفت تیری را که آنجا قایم کرده‌ای برداری." هیچ کار غیر عادی از او سر نزد.

"صندلیات را نیم متر از میز فاصله بده."

همین کار را کرد. مارسل را انداختم روی زمین. دستم را به پشت سرم دراز کردم و در را بستم، قفلش کردم و کلیدش را در جیبم گذاشتم، گفتم "بلند شو."

لورل بلند شد. قد کوتاهی حدود یک و نیم متر داشت. هیكلش مثل یک خوک چاق بود. با سر به در گاو صندوق اشاره کردم. "بازش کن."

گفت "باز است." صدایش به وضوح می لرزید. گفت "آقای هاریسون، دزدی؟" گفتم "بیا اینجا." آمد. "تو می دانی که من کی هستم؟"

"از کجا باید بدانم؟" شما به من گفتید که . . .

"که اسم من هاریسون است. اما تو باید بدانی من کی هستم."

"منظورتان را نمی فهمم."

باهفت تیر ضربهای به او زدم، فریادی از درد کشید و با دستش محلی راکه خون از آن بیرون می زد گرفت.

"من کی هستم؟"

"شرمان." نفرت از صدا و چشمانش می بارید "از پلیس بین المللی."

"آن در باز کن."

"غیر ممکن است، من فقط یک کلید گاوصندوق را دارم. کلید دیگر پیش مارسل . . ."

فریاد دومش بلندتر بود، این بار ضربه را به گونه اش وارد کردم و خون بیشتری بیرون زد.

"در را باز کن."

آن یکی کلید را از جیب مارسل در آورد و پس از مدتی ور رفتن با قفل بالاخره باز کرد. گاو صندوق بزرگی بود که می توانست پول زیادی را در خود نگهدارد. آنطوری که کسب اطلاع کرده بودم در طبقات زیرین کاباره بالینوا برنامه های قمار و رقص مجزائی اجرا می شود.

باز به مارسل اشاره کردم "هیكلش را جمع کن و بندازش آن تو."

"آن تو؟" قیافه ی وحشت زده ای داشت.

"نمی خواهم که مزاحم مذاکرات دو نفره ی ما شود."

"کدام مذاکرات؟"

"در را باز کن."

"او خفه می شود. شاید فقط برای دودقیقه . . ."

"اگر وادارم کنی یکبار دیگر هم از تو بخواهم که اینکار را بکنی مطمئن باش طوری گلوله را از زانویت رد می کنم که تا آخر عمرت با عصاره ی راه برو. بساور نمی کنی؟"

البته باور می کرد. لورل دیوانه نبود و می دانست که در آن لحظه اینکار

را خواهم کرد. مارسل را هل داد توی گاوصندوق، شاید این مشکلترین کاری بود که ظرف چندسال انجام داده بود، چون اینکار را با صرف مدتی وقت و اتلاف نیروی زیاد به انجام رساند. سپس در را بست.

از لورل تغیش بدنی به عمل آوردم. هیچ‌گونه اسلحه‌ای با خود نداشت. شاید در کشوی بالای دست راستش اسلحه‌ای داشت، بهر حال چندان نگران آن نبودم.

گفتم "آسترید لمای را که می‌شناسی، اینجا کار می‌کند."

"بله اینجا کار می‌کند."

"او کجاست؟"

"من نمی‌دانم، خدا شاهد است که نمی‌دانم." این جمله را با حالت ناله ادا کرد چون هفت تیرم را بالا آورده بودم که باز هم بزنمش.

"می‌توانی پیدایش کنی؟"

"چطور می‌توانم پیدایش کنم؟"

گفتم "از موقعیت استفاده کن. توقف می‌توانی از ترساندن دیگران استفاده کنی؟ حالا وقتی خودت بترسی راه حلی برای این مسئله پیدا خواهی کرد. گاوصندوق را باز کن."

بازش کرد. مارسل هنوز بیهوش بود.

"بروتو."

"نه." این کلمه را هم با خواهش و ناله گفت "آنجا هوایی برای تنفس وجود ندارد. ما دو نفر ظرف دو دقیقه تلف خواهیم شد."

"اگر نیروی آن تو ظرف دو ثانیه کشته می‌شوی."

رفت تو. بدنش می‌لرزید. از خشونت و عرضای که لازمی اینکار است در او اثری نبود.

پنج دقیقه‌ی بعد را صرف نگاه کردن به پرونده‌ها کردم که نتیجه‌ای نداد. هر چیزی را که بررسی می‌کردم نشانی از فعالیت قانونی با خود داشت، که البته قابل فهم بود چون لورل مسلماً "اوراق و مدارکی که حیاتی بودند و در آن‌ها فعالیت‌های اصلی‌شان آورده شده بودند را در جای دیگری مخفی کرده

بود . پس از پنج دقیقه در گا و صندوق را باز کردم .

لورل در مورد میزان هوای داخل گا و صندوق اشتباه کرده بود . او هنوز زنده بود . زانوهایش روی گردن مارسل قرار داشت و هر دوبه شکل مسخرمای به هم فشار می آوردند . مارسل شانس آورده بود که هنوز بیهوش بود . البته به خودم زحمت ندادم که ببینم آیا واقعا " هوش آمده است یا نه . شانه های لورل را گرفتم و کشیدمش بیرون . اینکار مثل این بود که دم خوکی را بگیرد و از باتلاق بکشیدش بیرون ، بمزوراز آنجا در آمد و روی زمین پخش شد . چند لحظه ای به همان حال ماند بعد با زحمت به زانو نشست . چند دقیقه صبر کردم تا هم نفس کشیدنش حالت عادی پیدا کرد و هم رنگ صورتش از بنفش تند به صورتی برگشت . با دستم ضربهای به او زدم که بلند شود . پس از چند بار تلاش سرپا بلند شد .

گفتم " آسترید لمای ؟ "

" او امروز صبح اینجا بود . " صدایش بیشتر به خرخر شباهت داشت ، اما بهر حال می شد شنید ، گفتم " یک مسئله فوری و حیاتی خانوادگی برایش پیش آمده و او مجبور است که آمستردام را ترک کند . "

" تنها ؟ "

" نه با برادرش . "

" برادرش هم با او آمده بود ؟ "

" نه . "

" آسترید نگفت که کجا می خواهند بروند ؟ "

" چرا ، گفت که به آتن می روند . او اهل آنجا است . "

" او آمده که فقط همین را بگوید ؟ "

" او دوماه حقوق طلب داشت و پولش را هم گرفت . "

به او گفتم که دوباره توی گا و صندوق برگردد . نمی خواست برود بالاخره چون دید که رفتن در گا و صندوق بهتر از گلوله است دیگر اعتراض نکرد . نمی خواستم بیشتر از آن ناراحتش کنم . فقط نمی خواستم که مکالماتم را بشنود . به شیفر تلغن زدم و توانستم با کسی که می خواهم صحبت کنم .

گفتم " من بازرس وان گلدر از اداره مرکزی پلیس هستم . امروز صبح پروازی از اینجا به آمستردام داشتید . احتمالا "ک - ال - ام ، لطفاً" ببینید دونفر به اسامی آستریدلمای و جورج لمای جزو مسافران این پرواز بودند یا نه . مشخصات ظاهری شان هم به این ترتیب است - چی شد ؟"

آن شخص به من گفت که هردوی آنها جزو مسافران بودند . برای سوار شدن جورج به هواپیما اشکالی پیش آمده بود که پلیس ومقامات پزشکی فرودگاه کم مانده بود که به او اجازه ندهند سوار هواپیما شود اما بالاخره با اصرار دختر هردوی آنها رفتند . از او تشکر کردم و گوسی را گذاشتم .

در گاو صندوق را باز کردم . این بار فقط دو دقیقه بود که در گاو صندوق بسته مانده بود اما وضعیت هر دوی آنها بسیار ناجور بود . صورت لورل به رنگ آلبالوئی درآمده بود و مارسل نه تنها بهوش آمده بود بلکه سعی می کرد هفت - تیرش را از غلاف بیرون بکشد ، فراموش کرده بودم او را خلع سلاح کنم . همانطوریکه داشتم هفت تیر را از دست مارسل در می آوردم که به خودشان دونفر صدمای وارد نیاورد به این فکر افتادم که او باید بر خلاف ظاهر نحیفی که دارد قوی باشد . آن موقع نمی دانستم که یکی دو روز بعد خودم هم دچار چنین بلائی خواهم شد و برای من بدتر خواهد بود .

وقتی هر دو بیرون آمدند و روی زمین دراز کشیدند رفتیم بیرون و در را قفل کردم . لبخندی به دختر موطلائی که رنگش پریده بود زدم و کلید را پرت کردم توی خیابان . اگر هم کلید یدکی دست دخترک نبود او می توانست بایک تلفن یا زنگ خطری که در داخل اتاق بود کسانی را خبر کند که به زحمت ظرف دو یا سه ساعت در آهنی را باز کنند . آنها حداقل توی اتاق مشکل کمبود هوا را نداشتند .

با ماشین به آپارتمان آسترید برگشتم کاری را که باید دفعی قبل اینجا آمدم می کردم انجام دادم . یعنی از چندتن از همسایگان نزدیکش پرسیدم که آیا امروز صبح او را دیده بودند یا نه . دوتایشان او را دیده بودند ، قولهایشان را باهم سنجیدم . آسترید و برادرش با دوسه چمدان حدود دو ساعت قبل با یک تاکسی آپارتمان را ترک کرده بودند .

آسترید در رفته بود و من دلخو و ناراحت بودم ، نه به خاطر اینکه به من قول داده بود که کمکم خواهد کرد و نکرده بود بلکه به این خاطر که او آخرین در فرار را هم بروی خود بسته بود .

اربابانش به دو دلیل سر او را زیر آب نکرده بودند . اول اینکه می دانستند اگر او را بکشند من جری تر می شوم ، دوم اینکه او رفته بود و دیگر خطری برای آنها بوجود نمی آورد . ترس اگر زیاد باشد می تواند حتی بهتراز مرگ دو لب را بهم بدوزد .

ازا و خوشم می آمد و امیدوار بودم در آینده او را خوشحال ببینم . نمی توانستم سرزنش کنم ، چون تمام درها به روی او بسته شده بودند .

۹

منظره‌ای که از بالای آسمان خراش "هاونگبو" در کنار بندر آمستردام به چشم می‌خورد بدون شک زیباترین چشم‌انداز در آمستردام است. من اما آن روز صبح برای دیدن منظره به آن جا نرفته بودم، فقط می‌خواستم از مزایای چنین نقطه‌ای برای کار بخصوص، بهره‌بگیرم. اگرچه آفتاب می‌درخشید اما سرمای تند و تیزی انسان را می‌آزرد و بادی که برخاسته بود امواج آبی و سفید رنگی در دریا ایجاد می‌کرد.

توریست‌های زیادی نیز برای تماشای این منظره آمده بودند که موهایشان در باد آشفته شده بود؛ اغلبشان دوربین چشمی و عکاسی با خود داشتند و من اگر چه دوربین عکاسی به دست نداشتم اما امیدوار بودم که در میان توریست‌های دیگر جلب توجه نکنم.

با تکیه روی آرنج‌هایم دراز کشیده بودم و به دریا نگاه می‌کردم. دوگراف با این دوربین مرا حساسی خجالت داده بود، چون بهترین دوربینی بود که تا بحال دیده بودم و به قدری صحنه‌های دور را تمیز جلوی چشم می‌آورد که بهتر از آن امکان نداشت.

دوربین را روی یک کشتی باری یک هزارتنی که به سوی بندرگاه آمد متمرکز کرده بودم. در اولین نگاهی که به کشتی انداختم، کهنکی کشتی و پرچم بلژیک را بر بالای آن کشف کردم. و زمان که کمی قبل از ظهر بود، دقیقاً "با آنچه قبلاً" دریافته بودم مطابقت داشت. جلورفتنش را تعقیب کردم و به نظرم رسید که آن کشتی نسبت به یکی دوتا کشتی دیگری که پشت سرش در حرکت بودند سریع‌تر با حرکت‌هایی در طول و عرض به نشانه‌های شناور نزدیک و دور می‌شود و می‌خواهد از گودترین مسیرها خود را به بندرگاه برساند.

تعقیبش کردم تا به بندرگاه رسید و کناره گرفت و در اینجا بود که توانستم نام " ماریان " را که بر بدنه اش نوشته شده بود را بخوانم . ناخدا ی کشتی حتما " برای سروقت رسیدن خیلی سختگیر و دقیق بود ، اما اینکه او به همین اندازه به قانون هم پای بند بود یانه بعدا " معلوم می شد .

به رستورانی که در حوالی بندر بود رفتم و ناهاری خوردم ، چندان گرسنه ام نبودم ، اما از وقتی که به آمستردام آمده بودم به ندرت یک وعده غذا را به موقعش خورده بودم . غذای رستوران بسیار عالی و دلچسب بود ، هر چند یاد م نمی آید که چه چیزی خوردم .

ساعت یک و سی دقیقه به هتل تورینگ رسیدم . انتظار نداشتم که مگی و بلنیدا برگشته باشند و انتظارم به جا بود . به مردی که پشت پیشخوان ایستاده بود گفتم که در سالن پذیرائی منتظر می مانم ، اما معمولا " از این سالن های پذیرائی خوشم نمی آید ، آنهم مخصوصا " اگر قرار باشد در آنجا وقتم را به بررسی کاغذهائی مثل کاغذهائی که از پرونده های مورگنشترن و مورگنتالر گیرمان آمده بود بپردازم ، لذا چند لحظه ای صبر کردم تا سالن تقریبا " خالی شد و سپس با آسانسور به طبقه ی چهارم رفتم و از آنجا پس از پیدا کردن اتاق دخترها در را با یکی از کلیدهایم باز کردم و رفتم تو . این اتاق به مراتب از اتاق قبلی شان بهتر بود . و حتی کاناپه نیز به مراتب نرم تر و راحت تر از قبلی بود . اما بهر حال این اتاق هم آن ها را راضی نمی کرد .

نزدیک به یک ساعت روی کاناپه دراز کشیدم و تمام پرونده ها را به دقت نگاه کردم ، پرونده هائی که اصلا " برایم جذاب نبودند . فقط یک اسم در میان تمام اسامی دیگر بود که توجهم را به خود جلب کرد ، اسم و آدرس آن شرکت را یادداشت کردم .

کلیدی در قفل چرخید و مگی و بلنیدا وارد اتاق شدند . اولین عکس العملی که نشان دادند این بود که نفسی به راحتی کشیدند و بعد فورا " نگاه سرزنش آمیز خود را از سر گرفتند . با خونسردی گفتم " اتفاقی افتاده است ؟ "

مگی با نا ا راحتی گفت " تو ما را نگران کردی . مردی که پشت پیشخوان ایستاده بود به ما گفت که تو در سالن پذیرائی منتظر ما هستی ، که آنجا نبودی . "

" ما آنجا نیم ساعت منتظرت ماندیم . " بلیندا بیشتر عصبانی بود " فکر کردیم تو رفته‌ای . "

" من خسته بودم . می خواستم دراز بکشم . خب حالا عذرمی خواهم . امروز صبحتان چطور بود ؟ "

مکی کمی مضطرب به نظر می رسید ، گفت " خب ، درمورد آسترید هیچ کاری نتوانستیم بکنیم . . . "

" میدانم . همان مرد پیام شمارا بمن داد . دیگر لازم نیست نگران آسترید — باشید . او رفته است . "

هر دو با تعجب پرسیدند " رفته است ؟ "

" از کشور زده است به چاک . "

" زده است به چاک ؟ "

" و رفته است به آتن . "

" آتن ؟ "

گفتم " دیگر بس کنید . او و جورج امروز صبح از فرودگاه شیفرول یکراست به آتن رفتند . "

بلیندا پرسید " چرا ؟ "

" خیلی ساده است . فرار کرد . او از یک طرف تحت فشار آدمهای بدجنس و شرور بود و از طرف دیگر ، از جانب من تحت فشار قرار داشت . پس تصمیم گرفت فرار کند . "

مکی خیلی خونسردانه پرسید . " از کجا می دانی که حتما رفته است ؟ " " یکی که مدرک باره بالنیوا کار می کند بمن گفت . " شرح و تفصیل دیگری به آنها ندادم چون نمی خواستم آن یک مقدار ناچیز محبت و علاقهای را هم که به من دارند از دست بدهند " و با فرودگاهم چک کردم . "

مکی گفت " پس این طور . " معلوم بود که میک چیزهایی فهمیده است ، احتمالا او فرار آسترید را تقصیر من می دانست و طبق معمول هم درست فکرمی کرد . و گفت " خب ، اول من شروع کنم یا بلیندا ؟ "

گفتم " اول از همه باین کاغذ نگاه کنید . " کاغذ را که اعداد ۹۱۰۰۲۰۰

که روی آن نوشته بود به او دادم . " فکرمی کنید که معنی این ارقام چیست ؟ " مگی گفت " نمی دانم . " اما بلیندا با خوشحالی گفت " بده ببینم . من در این کارها استادم . " البته همینطور هم بود . یک دفعه گفت " معکوش کن . می شود ۱۰۰۱۹۰۰ . یعنی ساعت ده صبح روز نوزدهم ، که فردا صبح باشد . " با تحسین گفت " هیچ بد نبود . " البته خودم نیم ساعت زور زده بودم تا بتوانستم همین را بفهمم .

مگی با تردید پرسید . " خوب که چی ؟ " نمی خواستم جواب صریحی بدهم ، گفتم " هر کس که این ارقام را نوشته ، فراموش کرده که توضیح اش را هم اضافه بکند . " امروز به اندازه کافی به آنها دروغ گفته بودم . " خوب ، مگی شروع کنیم . "

نشست و لباس سبز روشنی را که خیلی رنگ ورورفته به نظر می رسید با دست صاف کرد و گفت " من این لباس را پوشیدم و به پارک رفتم چون قبلا ترودی مراد را لباس دیگری دیده بود و ضمنا چون با دیود روسری هم به سر داشتم و . . . " " عیکی تیره ای هم زده بودی . "

" آره . " مگی خیلی آرام و شمرده صحبت می کرد " حدود نیم ساعتی اینطرف و آن طرف چرخ زدم و نگاه انداختم تا بالاخره آن پیرزن چاق و گنده را دیدم . دقیقا همانطور که گفته بودی لباس پوشیده بود . بعدا هم چشمم به ترودی افتاد . لباس کتانی سفید آستین بلندی به تن داشت و مثل یک بره معصوم خرامان خرامان راه می رفت . " مگی مکثی کرد و در حالیکه خود را متاثر نشان می داد گفت " اوجدا دختر زیبائی است . "

گفتم " تو واقعا روحیه خارق العاده ای داری . مگی به این حرفم اعتنائی نکرد ، اما منظورم را فهمید و ادامه داد " آنها هر دو روی نیمکتی نشستند . من هم روی نیمکت دیگری در فاصله بیست و چند متری آنها نشستم و وانمود کردم که مجله می خوانم ، اما از بالای مجله مواظب آنها بودم . "

گفتم " خیلی خوب است . " " بعد ترودی شروع کرد به بافتن موی عروسکش . . . " " کدام عروسک ؟ "

مکی با متانت گفت "همان عروسکی که دستش بود دیگر. اگر بخواهی دائما حرفم را قطع کنی، جزئیات را فراموش می‌کنم که توضیح بدهم. در حالیکه او داشت اینکار را ادامه می‌داد، مردی آمد و پیشش نشست. مردی که لباس سیاه کشیشی به تن داشت، با سیل هاو موهای یکدست سفید. قیافه اش خیلی جالب بود." ناخودآگاه گفتم "آره، می‌دانم." خیلی راحت به یاد کشیش پیر افتادم، مرد موقری که فقط ساعت سه و نیم صبح از وقارش خبری نبود.

"ترودی خیلی به او علاقه مند بود. تقریباً یکی دودقیقه بعد دستش را انداخت دور گردن پیرمرد و یک چیزی در گوشش گفت. پیرمرد هم سعی کرد که خود را خیلی متعجب نشان دهد اما معلوم بود چندان تعجبی نکرده است، بعد دستش را کرد توی جیبش و یک چیزی را در دست ترودی فشرد. فکر می‌کنم که پول بود."

می‌خواستم بپرسم آیا مطمئن بود که پیرمرد سرنگی در بازوی او فرو نکرده بود، اما نپرسیدم چون به مکی اطمینان داشتم. "بعد ترودی بلند شد و در حالیکه هنوز عروسکش را در دست داشت به طرف یک کالسکه‌ای که بستنی می‌فروخت دوید. یک بستنی قیفی خرید - و بعد مستقیم به طرف من آمد."

"توهم پاشدی و رفتی؟"

مکی با کمی عصبانیت گفت "من فقط مجله را کمی بالاتر گرفتم. از من گذشت و به طرف غرفه‌ای رفت که بیست متر آن طرف تر قرار داشت."

"که به عروسک‌ها نگاه کند؟"

مکی با تعجب پرسید. "تواز کجای دانی؟"

گفتم "اینطور که به نظر می‌رسید غرفه‌ها همه یک در میان عروسک می‌فروشد." گفت "بهر حال او عروسک‌ها را یکی یکی برمی‌داشت، دستمالی شان می‌کرد و می‌گذاشت سر جای شان. آن پیرمرد سعی می‌کرد عصبانی به نظر برسد اما چطور می‌توان از دست دختری مثل او عصبانی شد؟ یک دور تمام به دور غرفه چرخید و بعد دوباره به سر همان نیمکت برگشت. و بعد سعی کرد به عروسکش بستنی بخوراند."

"وقتی عروسک بستنی را نخورد عصبانی نشد؟ آن پیرزن و کشیش در این مدت چه کاری می‌کردند؟"

"فقط حرف می‌زدند. به نظرمی‌رسید حرف زیادی برای گفتن دارند. وقتی

ترودی برگشت آنها باز هم با هم حرف زدند ، بعد کشیش دست نوازشی به پشت ترودی کشید ، بعد همه شان بلند شدند و ترودی کلاهش را از سر باز کرد ، به پیرزن داد و همه شان رفتند .

"عجب صحنه دیدنی آنها با هم رفتند ؟"

"نه . کشیش از یک طرف دیگر رفت ."

"سعی کردی هیچ کدام شان را تعقیب کنی ؟"

"نه ."

"آفرین دختر خوب . کسی تعقیب نکرد ؟"

"فکر نمی کنم ."

"که فکر نمی کنی ؟"

"وقتی من از پارک درمی آمدم انبوهی از جمعیت هم به درون پارک می رفتند یا از آن بیرون می آمدند . پنجاه یا شصت نفر . تعداد تقریبی اش همین حدوده است و مسخره است که بخوام بگویم هیچ کدام از آنها متوجهم نبودند . اما وقتی به اینجا برمی گشتم کسی تعقیب نمی کرد ."

"خب ، بلیندا توجه کار کردی ؟"

"جلوی خوابگاه دخترهای کافه ای است . من آنجا نشسته بودم و ورود و خروج دخترها را زیر نظر داشتم . تا اینکه بالاخره توانستم یکی از دخترهایی را که قبلا در کلیسا دیده بودم بشناسم . دختر بلندقدی که موهای خرمایی داشت و قیافه اش بیاد می ماند ، از همان هایی که تو اسم شان را گذاشته ای ..."

"تو از کجای دانی که من او را چه چیزی می نامم ؟ منظور این است که او شب قبل لباس راهبه ها را پوشیده بود ؟"

"بله ."

"پس اگر این لباس راهبه تن داشت چطور توانستی بفهمی که موهای خرمایی داشت ؟"

"از آن نفهمیدم . از خال صورتش او را شناختم ."

"مگی هم گفت "همانی که چشم و ابروی مشکی هم داشت ؟"

بلیندا سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت "آره ، همان . " شکمی

نداشتم که اشتباه نکردم است. وقتی دختر زیبایی، یک دختر زیبای دیگر را برانداز می کند امکان ندارد چیزی را در او از نظر ببیند از د.

بلیندا ادامه داد. "تا خیابان کادرشترات دنبالش رفتم. آنجا او به درون مغازه بزرگی رفت. سعی می کرد نشان دهد دنبال چیز خاصی نیست و فقط تصادفی به یک چیزهایی برمی خورد، اما درجائی که تا بلوی "هدیه، فقط صادراتی" را داشت ایستاد. خیلی عادی همه چیز را واری کرد اما معلوم بود که به عروسک ها علاقه خاصی دارد."

گفتم "عالیست، باز هم عروسک. از کجا فهمیدی که به عروسک ها علاقه مند است؟"

بلیندا، بالحنی که گویامی خواهد برای شخص کوری تفاوت رنگ ها را بیان کند گفت "همینطوری. بهر حال بعد از مدتی او شروع به واری دقیق یک دسته از عروسک ها کرد. و بعد از چندی بالاخره یک عروسک برداشت."

کاملاً آرام بود. "با مسئول آن قسمت صحبت کرد و او روی کاغذی چیزی نوشت "مدت نوشتن آن مطلب چقدر بود؟"

"به اندازه ای که برای نوشتن یک آدرس لازم است. بعد آن دختر پولی داد و رفت."

"تو هم به تعقیبش رفتی؟"

"نه. من هم دختر خوبی هستم یا نه؟"

"مسلم هستی."

"وکسی هم مرا تعقیب نکرد."

"در مغازه کسی مراقبت نبود؟ مثلاً یک مرد میانه سال چاق؟"

بلیندا از کوره در رفت و گفت "آنجا پراز مرد های میانه سال و چاق..."

"بسیار خوب، بسیار خوب، پس کلی آدم های میانه سال چاق وقتشان را برای پائیدن تو صرف کردند. همینطور هم کلی آدم های لاغر و دراز، بهر حال من تعجب نمی کنم." مکثی کردم و گفتم "هر دو تان را دوست دارم."

نگاهی به هم زد و بدل کردند و بعد بلیندا گفت "خب، این شد یک چیزی."

گفتم "البته دختر های خوب، اگر بخواهم با یک دید حرف های به مسئله نگاه کنم"

باید بگویم که گزارشهای هردو نفرتان عالی بود . بلیندا ، تودیدی که آن دخترچه نوع عروسی را برگزید ؟"

بلیندا خیلی خشک و رسمی گفت " من حقوق می گیرم که این جور چیزها را خوب ببینم ."

باعصبانیت نگاهش کردم ، اما نخواستم ناراحتش کنم فقط گفتم " خودم می دانم . یکی از همان عروسک هایی که آن شب باهم در انبار دیدیم همانهایی که لباس مردم هوید را به تن داشت ."

" تواز کجای دانی ؟"

" من ضمنا روانشناس هم هستم . یعنی در واقع نابغه ام . حقیقت قضیه اینست که من به اطلاعات دقیق تری هم که شما ندارید دسترسی دارم ."

و البته همانطوری که انتظار می رفت بلیندا گفت " خب ، پس به ما هم بگو ."

" نه ."

" چرا نه ؟"

" چون در آمستردام افرادی هستند که می توانند شمارا بگیرند و در اتاقهای تاریک زندانی کنند و این حرف ها را از زیر زبانتان بیرون بکشند ."

سکوت بلندی حکم فرما شد و بعد بلیندا گفت " یعنی تو حرف نمی زنی ؟"

گفتم " خب ، چرا اگر در آن حالت گیر بیفتم شاید به حرف بیایم ، اما نه به آسانی شما . و در ثانی من سعی می کنم که هرگز گیر آن ها نیفتم که در یک اتاق تاریک زندانی کنم ."

یک دسته از اوراقی که با خودم داشتم را بیرون کشیدم و گفتم " هیچ کدام از شما تا به حال اسم کاستیل لیندن را شنیده بود . نه ؟ من هم نشنیده بودم . اما بهر حال به نظر می رسد که آن ها برای دوستانمان یعنی آقایان مورگنشترن و مورگنالتلر مقادیر معتنا بهی ساعت پاندولی تهیه می کنند ."

مگی پرسید " چرا ساعت پاندولی ؟"

صادقانه گفتم " من هم نمی دانم . اما باید ربطی بین این قضا و ساعت باشد . من از استرید خواسته بودم که سعی کند رد پای منبع یک نوع به خصوص از ساعت را به دست آورد ."

بلیندا گفت " خب ما این کار را همین امروز انجام می دهیم . ما می توانیم به این

کاستیل لیندل برویم "

گفتم "اگر این کار را بکنید باید با اولین هواپیما به لندن برگردید . چون اصلا خوش ندارم جنازه‌ی شمارا از خندق های اطراف این محل پیدا کنم . روشن شد ؟"

هر دو با حوصله و همصدا گفتند : " . . . بله قربان . " کاملا روشن بود که آنها نمی خواهند من خودم را خیلی هم به خطر نزدیک کنم و داشتند برای من دلسوزی می کردند .

کاغذها را جمع کردم و بلند شدم " بقیه‌ی روز را برای خودتان صرف کنید . فردا صبح می بینمتان . "

تعجب کردم از این که دیدم آن ها از این حرف زیاد راضی به نظر نمی رسیدند . " مگی گفت " توجه کار می کنی ؟ "

گفتم " کمی ماشین سواری می کنم و به طرف دهکده های اطراف می روم تا از فکر این چیزها دور باشم . و بعد هم می خوابم . شاید هم امشب کمی قایق سواری کنم . "

بلیندا در حالی که سعی می کرد خیلی بی خیال به نظر برسد گفت " یکی از آن گشت زنی های رومانتیک در کانال ها ؟ " اما البته اینطور نبود . بلیندا و مگی سعی می کردند مراقانع کنند که باید حتما با من بیایند و بلیندا ادامه داد " توبه یک نفر احتیاج داری که پشت سرت را بپاید مگر نه ؟ پس من هم با تومی آیم . "

" مجبورم می کنید یک بار دیگر این مسئله را تاکید کنم . اصلا طرف کانال ها نروید . به کا باره ها نزدیک نشوید و بالاتر از همه به طرف بندرگاه یا انباری نروید . " مگی هم برگشت و گفت " پس تو هم امشب از اینجا بیرون نرو . " به مگی خیره شدم . در این پنج سال او هرگز با این خشم و عصبانیت با من حرف نزده بود و هرگز به من نگفته بود که چه کاری را بکنم یا نکنم . دستم را گرفت و گفت " خواهش می کنم . این کار هم برای من تازگی داشت . "

" مگی ! "

" حالا مجبوری امشب به قایق سواری بروی ؟ "

" بله ، مجبورم حالا بروم . "

" یعنی ساعت ۲ بعد از نیمه شب؟ "

" مگر چماشکالی دارد . تو چی ات شده است . . . "

" نمی دانم . شاید هم بدانم . یک چیزی خیلی عذاب می دهد که دقیقا

ماهیتش را نمی دانم . "

" مهم نیست . "

بلیندا به من نزدیک شد و گفت " مگی راست می گوید . امشب نباید بیرون

بروی . " قیافه اش کاملا جدی بود .

گفتم " بلیندا تو هم؟ "

" خواهش می کنم نرو . "

فضائی ایجاد شده بود که اصلا برایم مفهوم نبود . قیافه ی هردو تایشان دلخور

و غمگین بود و ناراحتی در چشمانشان موج می زد - انگار که من می خواستم از یک قله ی

صعب العبور بالا بروم .

بلیندا گفت " منظور مگی اینست که ما را تنها نگذار . "

مگی هم با سر تصدیق کرد و گفت " امشب با ما بمان و بیرون نرو . "

گفتم " خیلی جالب است . دفعه ی دیگر که به چنین ماموریتی می روم یادم

باشد که بهیچ وجه شمارا با خودم نبرم . "

راهم را گرفتم که از در بروم بیرون ولی مگی را هم راسد کرد و مرا بوسید . چند ثانیه

بعد بلیندا هم همین کار را تکرار کرد .

گفتم " واقعا که با این کارتان تمام نظم و مقررات را زیر پا گذاشتید . "

در را باز کردم و برگشتم ببینم که با من موافق هستند یا نه . اما آنها حرفی نمی زدند

و فقط قیافه ی دلخوری به خود گرفته بودند . سرم را با نااراحتی تکان دادم و رفتم .

در سر راه باز گشتم به هتل مقداری کاغذ بسته بندی و نخ خریدم . توی اتاقم

با آنها لباسهای خیس مرا که تا حدودی خشک شده بودند بسته بندی کردم

یک نام و آدرس ساختگی روی آن نوشتم و رفتم پائین به طرف پیشخوان . معاون

مدیر آنجا بود .

پرسیدم " نزدیکترین اداره پست کجاست؟ "

گفت " دوست عزیز ، آقای شرمان . . . " همچنان آن احساس دوستی را با خود داشت هر چند که این بار لبخندی در کار نبود ، و ادامه داد " ما می توانیم این کار را برای شما انجام دهیم . "

گفتم " متشکرم ولی می خواهم شخصا این بسته را پست کنم . "

گفت " آه ، ، بله ، می فهمم . " البته هرگز نمی فهمید . می دانستم وقتی آنجا را ترک می کردم با نا باوری و تعجب بدرقه ام می کرد . آدرسی را به من داد که هرگز به دردم نمی خورد .

آن بسته را در صندوق عقب ماشین پلیس گذاشتم و از شهر بیرون رفتم و به جاده ای که به دهکده منتهی می شد رسیدم ، آن جاده را به سمت شمال ادامه دادم . در راه می دانستم که در امتداد رودخانه " زویدرزی " هستم اما به خاطر سایه ای که آب بند بزرگ سمت راست جاده ایجاد می کرد امکان دیدن آب و جـود نداشت . بهر حال نمی بایست جای چندان دیدنی هم باشد چون معمولا حومه ی شهرهای هلند خیلی تعریف ندارند .

بالاخره به تابلوی راهنمایی رسیدم که روی آن نوشته بود " هوید ۵ کیلومتر " ، چند صد متر دیگر هم که رفتم به سمت چپ پیچیدم و ماشین را در میدان کوچکی دهکده ی کوچکی پارک کردم . در این میدان صندوق پست و یک تلفن عمومی وجود داشت . . در ماشین را قفل کردم و گذاشتم همانجا باشد .

پیاده به جاده اصلی برگشتم ، از آن گذشتم و از محوطه ی چمنی از آب بند بالا رفتم ، آنقدر کمی توانستم به راحتی " زویدرزی " را ببینم ، باد خنکی در آب موجهای آبی و سفید بلند می کرد ، زمین اطراف آن که پائین تر از سطح آب قرار داشت در افق منظره جالبی ایجاد کرده بود . جزیره های در شمال شرقی ، در حدود یک و نیم کیلومتری رami شد تشخیص داد .

آنجا جزیره هوید بود ، البته به زحمت می توان نام جزیره را بر آن گذاشت . شاید آنجا زمانی جزیره بود ولی بهر حال مهندسین پلی برفرا از آب در آنجا ساخته بودند تا ارتباط مردم آن جزیره و آمستردام آسانتر شود و جنبه ی تور یستی جزیره هم تقویت گردد .

البته جزیره از دور چندان منظره‌ی جالبی نداشت و به قدری پائین به نظر می رسید که گوئی فقط یک موج ، با هر ارتفاعی می تواند جزیره را زیر آب ببرد . ولی بهر حال خانه‌های دهقانی و چندین عمارت بلند در قسمت غربی جزیره به آن حالت ایمن تری می بخشید . چیزی که جالب بود اینکه اینجا هم کانال‌های خود شرا داشت . تمام چیزی که از آنجای شد دید همین بود ، لذا از آنجا رفتم . در جاده اصلی به راه افتادم و آنقدر پیاده آمدم تا به یک ایستگاه اتوبوس رسیدم و با اولین اتوبوس به آمستردام برگشتم .

شام زود هنگام را خوردم ، چون انتظار نداشتم که بعد از فرصت چندان برای شام خوردن داشته باشم و ضمناً ترجیح می دادم اگر قرار است سرنوشت آینده ام در دست افراد دیگری باشد با شکم خالی به سراع آن بروم . بعد از شام به اتاق رفتم و گرفتم خوابیدم .

نیم ساعت بعد از نیمه شب بود که به صدای زنگ ساعت بلند شدم . بیدار شدن برایم بس سخت بود . اما مجبور بودم . لباس تیره با بلوز یقه‌ماکی آبی تیره ، کفش کتانی تهلاستیکی و ژاکت کتانی تیره‌ای به تن کردم . اسلحه‌ام را در غلافی که به شانهم بسته می شد قرار دادم . دو خشاب اضافی را نیز در جیب ژاکتم گذاشتم و زیپ آنرا کشیدم . با اشتیاق بگاهی به بطری اسکاچ که روی میز بود انداختم و تصمیم گرفتم تا ته آنرا سرب کشم . همین کار را هم کردم و رفتم .

از راه پشت بام و نردبان آتش نشانی پائین رفتم . طبق معمول کوچه‌ای که زیر پایم قرار داشت خالی از عابر بود و وقتی هتل را ترک می کردم مطمئن بودم که کسی در تعقیب نیست . برای آنهایی که معمولاً در تعقیب هستند این بار ضرورتی

نداشت که بدنالم ببینند چون تمام آنهایی که بدجوری درباره من فکر می کنند می دانستند که من کجا می روم و کجا می توانم پیدا کنم . می دانستم که آنها می دانند . تنها امیدم این بود که آنها نفهمند که من هم می دانم . تصمیم گرفتم پیاده روی کنم . اولاً چون ماشین نداشتم و ثانیاً چون به تاکسی‌های آمستردام اعتماد ندارم . خیابانها در خواب بودند ، حداقل آن خیابان‌هایی که من از آن‌ها می‌گذشتم اینطور بودند ، شهر کاملاً آرام و ساکت به نظر می رسید .

به منطقه‌ی بندرگاه رسیدم ، رفتم جلو تا به منطقه‌ای که با سایه‌ی یک انباری تاریک شده بود رسیدم . عقربه‌های ساعت شب نمایم بیست دقیقه به دو رانشان می دادند . باد تندتر شده بود و هوانیز حالا سردتر بود ، اما علیرغم اینکه صورت در آن خیس می شد بارانی نمی بارید . رطوبت راروی طناب هاهم می شد دید و بندرگاه بوی آشنایی می داد ، بوئی که بندرگاه‌های سراسر جهان می دهند ، لکه‌های سیاه‌ابر با سرعت در آسمان نیمه تاریک در حرکت بودند و متناوبا جلوی درخشش ماه که تانیمه می درخشید رامی گرفتند ولی بااین همه نور ماه از پشت ابرهم تاحدی آسمان راروشن می کرد ، این حرکت مداوم ابرها از جلوی ماه ودوباره پوشاندن آن مثل چراغی بود که دائما خاموش و روشن میشد .

در فواصلی که روشنائی بیشتر بود به دور و اطراف بندرگاه کردم که البته چیزی نشان نمی داد وخبری نبود . حدود یک صدیدک کش در این بندر ، که یکی از بزرگترین بنادر دنیا است کناره گرفته بودند و اندازه‌های آنان از یدک‌کش‌های باریک شش متری تا یدک‌کش‌های بزرگ وعظیم متفاوت بودند . آنچه که به نظر م جالب می رسید این بود که هر یدک‌کشی به حداقل یک راهرو آبی باریک نزدیک بود که آن خود به دیو یا سه آب راه بزرگتر راه داشتند و بعد به رودخانه‌ی پهن و بزرگ می رسیدند . این یدک‌کش‌ها باپل‌های تخته‌ای شناور به خشکی اتصال داشتند که این پل‌ها نیز به پل‌های باریک تری متصل بودند .

ابری جلوی نور ماه را گرفت . خودم را از آن جایی که ایستاده بودم به یکی از این تخته‌های مرکزی اصلی رساندم ، کفش تهلاستیکی ام روی چوب خیس اصلا صدا نمی داد ، البته برایم این سؤال مطرح بود که چرا باید به غیر از آن آدم هائی که قصد کشتن مراد دارند ، افرادی از خدمه‌ی این یدک‌کش‌ها قصد تعقیب یازدن مرا داشته باشند . در میان همه‌ی آن یدک‌کش‌ها فقط چراغ یک یا دو تایشان روشن بود ، هر چند می دانستم که تمام خدمه‌ی آنها و خانواده‌شان در آن‌ها زندگی می کنند . به غیر از صدای ضعیف باد و صدائی که از یدک‌کش‌ها و لنگرهایشان برمی خواست سکوت کاملی حکم فرما بود . لنگرگاه یدک‌کش‌ها برای خود شهری بود و اینک شهر در خواب بود .

یک سوم پل تخته‌ای اصلی را پشت سر گذاشته بودم که ماه بار دیگر پیدا شد .
ایستادم و نگاهی به اطراف انداختم . در حدود پنجاه متری پشت سرم دونفر خیلی
آرام و بی صدا به طرف من می آمدند . اگر چه فقط سایه‌ای از نیم رخ آنها را می دیدم اما
این مانع نمی شد که اسلحه‌های آن دونفر را ببینم . نه از دیدن اسلحه آنها تعجب کردم
و نه از دیدن خودشان .

دوباره نگاه تنیدی به طرف راستم انداختم . دونفر هم از قسمت خشکی که موازی
پل چوبی بود به طرفم می آمدند . آنها دقیقاً در موازات دونفری که پشت سرم قرار
داشتند حرکت می کردند .

نگاهی به سمت چپ انداختم سایه دونفر هم از آنجا به طرفم می آمدند . هم —
آهنگی آنها را شنیدم .

به طرف بندرگاه رفتم . در عین حال اسلحام را از غلافش خارج کردم ، روپوش
ضد آتش را برداشتم و آن را در یکی از جیب های زیبای دارم گذاشتم . ماه پشت تکه ی
ابری پنهان شد . شروع کردم به دویدن و در همین حال به پشت سرم نگاهی انداختم .
هر سه جفت آنها نیز شروع به دویدن کرده بودند . چند متر دیگر که دویدم دوباره
به پشت سرم نگاه کردم ، آن دونفری که درست پشت سرم روی همان پلی که من
ایستاده بودم بودند دیگر نمی دیدم اما با اسلحه ی خود بسویم نشان نهفته بودند .
هر چند که به زحمت زیر نور ستارگان می توانستم آنها را ببینم اما لحظاتی بعد دیگر
جای شکی برایم باقی نمانده بود چون ناگهان بدون اینکه صدائی برخیزد بسرق
آتش را که از هفت تیر یکی از آنها برخاست را دیدم . این نشان می داد که آنها
چون قصد نا راحت کردن صدها نفر را که در آن نواحی به خواب رفته بودند ندارند ،
از صدا خفه کن استفاده کرده اند . ماه بار دیگر از پشت ابر بیرون آمد و من دوباره
شروع کردم به دویدن .

گلوله تنها خراشی به بازوی راستم وارد آورد مبد که اگر چه عمیق نبود اما باعث
شد تا به طور ناخود آگاه بازویم را بچسبم . راهم را از پل اصلی کج کردم و به روی
دماغه یک کشتی پریدم و خیلی آرام به طرف عرشه آن جلورفتم تا بتوانستم در قسمت
پشتی کشتی پناهگاهی بگیرم . فوراً نگاهی به اطراف انداختم .

آن دونفری که به طرفم شلیک کرده بودند ایستاده و بادست به دوستان خود اشاره می کردند تا محلی را که من ایستاده بودم را دور بزنند ، معلوم بود که می خواهند از پشت به من حمله کنند . به عقیده من آنها هیچ چیزی درباره روحیه ورزشکاری و این جور چیزها سرشان نمی شد ، بهترین کاری که می توانستم بکنم این بود که با اقدامات خیلی سریع آنها را از این فکر منصرف کنم چون اگر آنها به این کار دست می زدند امکان موفقیتشان خیلی زیاد بود . آن دونفری را که روی پل اصلی ایستاده بودند دل کردم و سمت چپ را زیر نظر گرفتم .

چند لحظه بعد آنها را دیدم که نمی دویدند بلکه قدم زنان به کابین ها و موتور خانه های بدک کشتی ها نگاه می کردند ، که این کار به عقیده ی من خیلی احمقانه آمد چون بررسی کابین و موتورخانه ی آن همه بدک کشتی باری غیر ممکن بود و از سوی دیگر هر لحظه امکان داشت که در تیررس من قرار بگیرند . بعلاوه آن ها هرگز نمی توانستند مرا که با آنها هنوز فاصله زیادی داشتم پیدا کنند ، هفت تیرم را در آوردم و با همان گلوله ی اول یکی از آنها را نقش زمین کردم ، قبل از اینکه مجددا ماشه را بچکانم نفر دیگر خود را با زرنکی مخفی کرد . یک لحظه به این فکر افتادم که روحیه ی ورزشکاری خودم از آنها خیلی هم بدتر است .

بلند شدم و دوباره راه افتادم . آن دونفری که روی پل مرکزی ایستاده بودند از سر جای شان تکان نخورده بودند ، معلوم بود که هر لحظه منتظرند تا خبر مرگ مرا بشنوند . شاید هم هنوز از مرگ یکی از همکاران شان مطلع نشده بودند . اگر چه آنها خیلی دور بودند و در آن تاریکی نشانه گیری کار سختی بود ولی بهر حال شانسم را امتحان کردم . یکی از آنها فریادی کشید و زانویش را محکم چسبید ، اما از چابکی او در مخفی شدن زیر پناهگاهی فهمیدم که نباید چندان آسیبی دیده باشد . ماه باز هم پشت ابری ، اما این بار کوچکتر از همیشه ، رفت . دیدم که به طرف من اشاره می کنند - باز حمت و خیلی بی سروصدا رفتم جلو ، به پل اصلی رسیدم و به طرف بندرگاه دویدم .

هنوز ده متر بیشتر ندویده بودم که ماه لعنتی از پشت ابر بیرون آمد . زود خودم را روی زمین انداختم . روی پل ، در طرف چپ ، کسی نبود . به سمت راست نگاهی انداختم . به این دونفر باقیمانده نزدیکتر بودم تا به آن زوجی که پای یکی شان هم زخمی شده بود ، این دو خیلی آرام و خونسرد جلومی آمدند ، گویانمی دانستند که یکی از دوستانشان نفله شده است ولی خیلی زود آنها هم خودشان را به داخل پناهگاهی کشاندند چون دو گلوله بسوی آنها شلیک کردم . البته هر دو تیرم به خطا رفتند . آن دونفر قبلی سعی می کردند که دوباره روی پل مرکزی برگردند و چون از من دور بودند و چندان برایم تولید اشکال نمی کردند اعتنائی به آنها نکردم . پنج دقیقه دیگر هم این بازی مرگبار قایم باشک ادامه یافت . حالا خیلی محتاط تر عمل میکردند ، گلوله های زیادی در این مدت شلیک شده بودند و دویدن هایم بارها و بارها قطع می شد و مجبور می شدم که خودم را در جایی مخفی کنم ، آنها سعی می کردند با مشغول کردنم تعدادی را نیز به پشت سرم بفرستند . اما من هم کاملاً محتاط و خونسرد بودم و می دانستم که اگر یک قدم اشتباهی بردارم ، آرزوی آنها برآورده می شود .

در فاصله ای این موش و گربه بازی ها چند بار هم به مگی و بلیندا فکر کردم . چرا آنها در آخرین بار ملاقاتمان آنقدر دلوایس و نگران بودند ؟ آیا حس زنانه شان به آنها گفته بود که ممکن است چنین بلائی به سرم بیاید ؟ چرا احساسشان را رک و پوست کنده به من نگفتند ؟ می ترسیدند که به حقیقت بیانجامد ؟ شاید هم همینطور بود اما در صورت ابراز ایمان آنها نسبت رئیسشان دچار تزلزل می شد . خودم را ناامید احساس کردم و به خودم گفتم که کاش به حرف آنها گوش می دادم . بزرگترین انتظارم این بود که بایک تیر انداز حرفه ای یا چاقو کش زبردست روبرو شوم و نه باش نفر که همه شان به سلاحهای با صدا خفکن مجهزند ، هر چند که توانسته بودم دونفرشان را از کار ببینم . به یاد حرفی افتادم که بیرون انباری به بلیندا زدم " آنکه می زند و در می رود این شانس را دارد که یک روز دیگر هم دعا کند . " اما حالا دیگر جایی نبود که بتوانم به آجا فرار کنم ، فاصله ام با انتهای پل چوبی فقط بیست متر بود . مرگ را با تمام ترس و وحشتش حس می کردم —

خودم را مثل سگی می دیدم که از درد جان می دهد، حال آنکه صد ها نفر در اطرافم خوابیده بودند که می توانستم با شلیک ۲ گلوله پس از برداشتن صدا خفه کن همه شان را بیدار کنم و با استفاده از شلغوغی بگیریم . اما نمی توانستم خودم را راضی به انجام این کار کنم ، چون می دانستم هرکاری می خواهم بکنم باید امشب بکنم و فرصتی به این خوبی دیگر هرگز دست نخواهد داد . اگر این فرصت از دست من می رفت به هیچ قیمتی دیگر نمی توانستم آن را بدست بیاورم . حتی اگر ضعیف ترین امکان زنده ماندن برایم بود هم این کار را نمی کردم . البته فکر هم نمی کردم که امکانی برایم مانده باشد .

به ساعت نگاه کردم . شش دقیقه به دو بود . وقت تلف شده بود . سرم را بلند کردم . تکه کوچکی ابر به طرف ماه می رفت ، یعنی که این آخرین فرصت آن ها برای حمله بود که ضمناً آخرین فرصت من برای فرار هم به حساب می آمد . به عرشه یک یدک کش نگاه کردم . محموله اش قراضه ای آهن بود و من یک تکه فلز بزرگ برداشتم دوباره نگاهی به تکه ابر کوچک انداختم که به نظر می رسید کمی از دفعه ی قبل بزرگتر شده است . مسیر به طرف ماه نبود اما دعای کردم که باشد .

پنج گلوله در دومین خشاب اسلحام مانده بود که به سرعت هر پنج تارایه طرف جایی که حدس می زدم آنها در آن سنگر گرفته اند شلیک کردم . امیدوار بودم که این کار آن ها را حداقل برای چند ثانیه ای آنجا نگهدارد . فوراً هفت تیر را در جلد ضد آبش گذاشتم ، زپیش را بالا کشیدم و برای ایمنی بیشتر آنرا در یکی از جیب های ژاکتم گذاشتم ، چند قدمی به طرف یدک کش دویدم ، پایم را روی لبه بالائی دیوار ه یدک کش گذاشتم و خودم را به طرف پل اصلی پرتاب کردم . به زحمت روی پاهایم بلند شدم در عین حال دیدم که آن تکما بر لعنتی از جلوی ماه رد نشده است .

به یکبارها حساس آرامشی کردم ، علت آن این بود که کار دیگری از دستم بر نمی آمد . دویدم ، چون هیچ کار دیگری نمی توانستم بکنم ، فقط سعی می کردم در حال دویدن خودم را به این طرف و آن طرف بکشانم تا آنها نتوانند به راحتی مرا مورد هدف قرار دهند . در فاصله سه ثانیه حداقل شش بار صدای ریزی را شنیدم دوباره دست هائی در تاریکی سعی کردند مرا نگهدارند که نتوانستند . بالاخره سرم را به عقب برگرداندم و با تمام توانم قطعه فلزی را به درون آب انداختم و قبل از آنکه

حتی بتوانم صدای برخوردش با آب را بشنوم به زمین خوردم . به زحمت بسیار سعی کردم بلند شوم ، نفس در سینه حبس کردم و خودم را توی کانال انداختم . آب سرد و تیره رنگ بود اما سرمایش خیلی طاقت فرسا نبود و ضمناً چندان عمقی هم نداشت . پایم به گل ولای کف آب می رسید و من هم سعی داشتم که همانطور بایستم . آرام و با دقت شروع کردم به نفس کشیدن اما سعی می کردم که ذخییره خوبی از هوارا ، که البته چندان هم قابل توجه نبود ، در سینه ام نگهدارم . کمترین چنین واقعه ای برایم رخ داده بود . هرچند می دانستم که آنها حتماً دنبال ما خواهند گشت و به این سادگی هادست بردار نیستند اما امیدوار بودم که نتوانند حبابهای زیر هوارا که از نفس کشیدنم به بالای آب می آمدشخیص بدهند . چون بهر حال به این شکل ماندن خیلی نمی توانست دوام بیاورد .

بعد از گذشت سی ثانیه که البته به نظر من بیش از پنج دقیقه آمد دیگر حبابی به سطح آب نفرستادم علتش هم خیلی ساده بود چون اصلاً هوای دیگری در ریه هایم باقی نمانده بود . ریه هایم کم کم به درد می آمدند . صدای ضربان قلبم را به راحتی می شنیدم که در سینه ای خالی از هوا به صدا درآمده بود . گوش هایم نیز به درد آمده بودند . به پای هایم فشار آوردم و خودم را از زمین کندم و شناکنان به طرف راست رفتم . سعی می کردم که خیلی بی صدا عمل کنم . دستم به صفحه آهنی زیر یک یدک کش خورد ، از زیرش رد شدم و از آن سوی یدک کش از آب بیرون آمدم .

بعد از اینکه سرم را بیرون آوردم به این فکر افتادم که چطور می توانسته بودم این دوسه ثانیه اضافی را بدون هوا سرکنم . نفس عمیقی کشیدم . در چنین مواقعی که زندگی یا مرگ به اراده بستگی پیدا می کند عموماً می توان کارهای خارق العاده ای انجام داد که در حالت عادی غیر ممکن به نظر می رسند .

در نگاه اول اصلاً چیزی به چشم نمی خورد ، البته یک لایه ی روغنی ، که روی آب بود ، جلوی دیدم را تا حد زیادی سد کرده بود . با وجودیکه مژه هایم را پاک کردم اما چندان فایده ای نکرد و فقط تنه بزرگ و سیاه یدک کش که پشتش مخفی شده بود مرا می دیدم ، لحظه ای بعد توانستم پل اصلی را در جلوبیم و یک یدک کش دیگر را در حد دوسه متری موازی این یدک کش ببینم . صدا های خفیفی به گوشم می رسیدند . خیلی آرام به طرف عقب یدک کش شنا کردم ، به سکان چسبیدم و اطرافم را نگاه کردم . دونفر که

یکی از آنها چراغ قوه‌ای به دست داشت روی پل ایستاده بودند و به نقطه‌ای که من در آنجا ناپدید شده بودم نگاه می‌کردند خوشبختانه آب تاریک بود و حرکتی هم نداشت.

آن دو دائماً خم و راست می‌شدند. یکی از آن دو شان هایش را بالا انداخت و کف دستش را بالا گرفت و حرکتی داد، مرد دیگر هم سری به علامت تصدیق تکان داد و تند و تند زانویش را مالید. مرد اول دوباره دستانش را بلند کرده روی سرش دو باره علامت صلیب را با آنها درست کرد، یکبار به سمت چپش و بار دیگر به سمت راست. همینکه این کار اوانجام شد صدای بریده بریده سرفه‌ای شبیه به صدای موتور دیزل به گوش رسید. این صدا از نزدیکی‌های من بود. واضح بود که هیچکدام از آن دو نفر چندان به این مسئله توجهی ندارند، چون مردی که علامت داده بود بازوی دوستش را گرفت و او نیز که می‌لنگید با آخرین سرعتی که می‌توانست دوید و رفت.

خودم را به روی یدک کش کشاندم، در حال عادی نمی‌بایست کار مشکلی باشد، اما وقتی هیکل شام هم حسابی خیس شده باشد و بخواهید در آن حالت از یک یدک کش بالا بروید خیال می‌کنید که غیر ممکن است، برای من هم همینطور بود. ولی بالاخره با استفاده از زنجیر سگان توانستم لبه‌ی بالائی یدک کش را بگیرم و برای نیم دقیقه فقط همانجا دراز بکشم، تند و تند نفس می‌کشیدم که احساس خطر کردم، فوراً بلند شدم و به موتورخانه و پل اصلی نگاه کردم.

آن دو نفری که دنبال من می‌گشتند کم‌کم داشتند از نظر هادور می‌شدند و در تاریکی شب فرو می‌رفتند. خودم را به پل اصلی رساندم و چند لحظه‌ای دولا شدم و همانجا ماندم تا توانستم منبع صدای دیزل را بیابم، بعد همانطور که خم شده بودم دویدم و خودم را به محلی که آن یدک کش قرار داشت در واقع پشت یک پل فرعی مخفی شده بود رساندم. خیلی آرام و بی صدا نشستم و به کمک آرنج، پاهایم را از پل جدا کردم و به کناره یدک چسباندم و بعد خودم روی آن رفتم.

یدک کش حدود دو متر و نیم طول داشت و کمی کمتر از آن هم عرضش بود. سه چهارم عرشه اش را انبار تشکیل می‌داد و بعد از آن موتورخانه قرار داشت، در طرف راست و چسبیده به موتورخانه هم اتاقی برای خدمه‌ی کشتی بود. نور زردی از پنجره‌های که با پرده پوشیده شده بود بیرون می‌زد. مرد درشت هیكلی که کلاه سیاه رنگی هم به سر

داشت سرش را از پنجره موتورخانه بیرون آورد ، وبا یکی از خدمه ی یدکش کش مشغول صحبت بود که سعی می کرد به روی پل فرعی برود .

لنگر یدک کش که من روی آن ایستاده بودم خیلی محکم به پل اصلی متصل شده بود آنقدر صبر کردم تا آن کارگر یدک کش کمی جلو تر رفت و بعد آرام و بی صدا خودم را به طرف کابین کشاندم ، در همین لحظه بود که صدای پرتاب طناب ها را و صدای برخورد کفش و چوب راشنیدم که باید صدای پرش مرد از پل فرعی به داخل عرشه بوده باشد . بی صدا آنقدر جلو آمدم تا به یک پلکان آهنی که در پشت کابین قرار داشت رسیدم . به حالت دراز کش خودم را به روی بام موتورخانه رساندم ، نور نور افکن اداره بندر به بالای سرم رسید اما برای من ناراحتی تولید نمی کرد چون من خودم را حسابی مخفی کرده بودم .

ناگهان صدای موتور تغییر کرد و کم کم از پل فاصله گرفت . با ناراحتی احساس کردم از چاله به چاله افتاده ام .



کاملاً مطمئن بودم که آن شب یکی جنازه مرا پیدا خواهد کرد و به دریا خواهد انداخت ولی هر کسی که دست به این کار می زند حتماً حسابی خیس می شود . پیش خودم فکر کردم که اگر می دانستم کار به این جامی کشد لا اقل لوازم کامل غواصی را با خودم می آوردم ، اما حالا دیگر فکر کردن به این مسئله کوچکترین فایده ای نداشت و چاره ای نداشتم به جز اینکه همانجا دراز بکشم و بخاطر این عدم توجه چوبش را بخورم . از سرما داشتم یخ می کردم . باد سرد نیمه شب که بر فراز رودخانه می وزید به تنهایی می توانست مردی را که حسابی لباس گرم هم پوشیده بود وادار کندی حرکت چمباتمه بزند چه برسد به من که چندان لباسی هم به تن نداشتم ، خیسی تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود و آن باد سرد باعث می شد که فکر کنم هر لحظه به یک قطعه بزرگ یخ تبدیل خواهم شد – با این تفاوت که یخ بی حرکت است و من هم چنان از سرما می لرزیدم . تنهامی توانستم این دلداری را به خودم بدهم که اگر باران لعنتی هم ببارد اصلاً برایم مهم نخواهد بود چون دیگر خیس تر از این که بودم امکان نداشت .

با انگشتان کرخ و بیخس شده ام از سرما که حتی به زحمت می توانستم راست نگهشان دارم زیپ جیب را باز کردم ، هفت تیر و آخرین خشاب را از جلد ضدآبشان خارج کرده ، اسلحه را پر کردم و در درون ژاکتم گذاشتم . نمی دانستم که اگر در یک موقعیت اضطراری مجبور به شلیک می شدم با این انگشتان یخ زده قادر به انجام این کار بودم یا نه ، به همین دلیل سعی کردم دستم را توی ژاکتم فرو کنم . تنها فرقی که کرد این بود که احساس کردم درون ژاکت سرد تر از بیرون است ، در نتیجه دستم را در آوردم . با چراغهای شهر آمستردام هر لحظه بیشتر فاصله می گرفتیم و حالا حسابی در رودخانه پیش رفته بودیم . کشتی بارکش نیز تقریباً همان مسیر پرپیچ و خم کشتی

"ماریان" را دنبال می کرد . کشتی از خیلی نزدیکی یک جفت راهنمای شناور رد شد ، از آن بالا که نگاه کردم به نظر می رسید که الان باهم تصادف می کنند ، اما معلوم بود که ناخدا به خوبی می داند چه کاری خواهد بکند .

صدای موتور کشتی خاموش شد و دود و نفراز کابین به عرشه آمدند — پس از ترک بندر این اولین باری بود که خدمه کشتی رامی دیدم . سعی کردم خودم را بیشتر از گذشته به بام موتور خانه بچسبانم ولی بهر حال آن ها به طرف من نمی آمدند ، آنها به عقب کشتی رفتند . چرخیدم که بهتر بتوانم آنها را زیر نظر داشته باشم .

یکی از آنها میله ای فلزی در دست داشت که به دوسر آن طناب متصل شده بود . آنها رفتند به قسمت بلند عقب کشتی و هر کدام در یک سوی آن ایستادند و آنقدر خم شدند که میله فلزی بتواند با سطح آب تماس بگیرد . حسابی برگشته بودم و نگاه می کردم . کشتی که حالا خیلی آهسته به جلوی می رفت فقط بیست متری باراهنمای شناوری که چراغهایش خاموش و روشن می شدند فاصله داشت . صدای آمرانه ای از موتور خانه به گوش می رسید ، دوباره به قسمت عقب کشتی نگاه کردم دیدم که آن دو شروع کرده اند به سراندن طناب از لای انگشتان و یکی شان هم داشت می شمرد حدس زدن علت شمارش کار ساده ای بود . اگر چه در آن تاریکی به زحمت می توانستم ببینم شان حتما طناب در فواصل مشخص گره زده شده بود تا آن دو نفر بتوانند به راحتی میله آهنی را در زاویه و موقعیت مناسب با حرکت کشتی قرار دهند .

وقتی کشتی درست پهلوی پهلوی راهنمای شناور قرار گرفت یکی از آن دو نفر فریادی کشید و آن دو با فشار چیزی را به طرف کشتی کشاندند . می دانستم که چه اتفاقی رخ خواهد داد اما با این همه به دقت نگاه می کردم . همان طور که آن دو نفر به کار کشیدن طناب ادامه می دادند ناگهان یک راهنمای شناور نیم متری استوانه ای از زیر آب پیداشد ، پشت سرش یک قلاب چهار تیغه ای که میله فلزی به یکی از آن تیغه ها گیر کرده بود . طنابی نیز به قلاب وصل بود . آن دو ، راهنما ، قلاب و میله فلزی را به درون کشتی کشاندند . راهنما در واقع جعبه فلزی خاکستری رنگی بود که باسیم فلزی بسته شده بود ، حدود چهل و پنج سانتی متر طول و عرض و هیجده سانتی متر ارتفاع داشت . فوراً جعبه را به درون کابین بردند . در همان موقعی که آنها تلاشی می کردند تا جعبه را از آب بکشند کشتی موتورهایش را روشن

کرد و حالا با تمام قدرت برمی گشت . تمام این عملیات با چنان سادگی و اطمینانی انجام شد حاکمی از این که قبلا دهها بلکه صدها بار روی آن کار شده است .

زمان می گذشت ، اما زمانی که با عذاب و سرما و لرزش توأم بود . فکر می کردم که دیگر از این سردتر و خیس تر امکان نداشت اما اشتباه می کردم ، چون ساعت حدود چهار صبح آسمان ناگهان تیره و تار شد و باران شروع به باریدن کرد ، هرگز فکر نمی کردم آب باران اینقدر سرد باشد . در این موقع آن کرمای ناچیزی نیز که در خود حس می کردم و آن نقاطی از لباسهایم که کمتر خیس شده بودند و زایل شدند . احساس می کردم اگر بار دیگر این فرصت را داشته باشم که خودم را در آب بیندازم حداقل از سرما و کرخی نخواهم مرد بلکه خیلی راحت غرق می شدم . اولین نورهای صبح کاذب دیدم و من براحتمی می توانستم لکه های نامشخص زمین از شرق تا جنوب را ببینم . بار دیگر هوا تاریک شد و برای چند لحظه دیگر چیزی به نظرم نرسید و بار دیگر صبح صادق کم کم و خیلی بی نور از شرق دیدم و بار دیگر کناره های ساحل به چشم خورد . با دیدن ساحل به این نتیجه رسیدم که ما باید به ساحل شمالی هوید نزدیک شده باشیم و داشتیم دور می گرفتیم که از غرب به جنوب بندرگاه کوچک جزیره برویم .

سرعت کنده این کشتی های باری کفرم را بالا می آورد ، با وجودیکه موتور با آخرین سرعتش داشت کار می کرد اما وقتی به ساحل نگاه می کردم خیال می کردم که کشتی اصلا تکان نمی خورد . آخرین آرزویی که به سرم رسید این بود که بتوانم توجیهی برای ناظری بیابم که فکر می کند چرا باید یکی از خدمه ای این کشتی بجای اینکه در اتاق باشد روی بام موتور خانه دراز کشیده است . یک لحظه به فکراتاق و گرمای آن افتادم . آفتاب برفراز رودخانه " زویدری " می درخشید اما آفتابش چندان گرمی نداشت که بتواند لباسهایم را خشک کند ، بهر حال همین آفتاب هم پس از مدتی زایل شد و دوباره باران تند و سردی شروع به باریدن کرد . این بار از باریدن باز ناراضی نبودم ، چون هوا تاریک تر شده بود و کسی هم به هوس آمدن به طرف بندرگاه رانمی کرد .

مسافرتان به پایان خود نزدیک می شد . باران که حالا لطفش شامل حال من شده بود آنچنان با فشار می ریخت که صورت و دستم را به دردمی آورد و از تماشای با سطح

آب صدای تندی برمی خاست. چشم فقط تا دویست متری رami توانست ببیند و اگرچه می توانستم خط پایانی علامت های دریائی را ببینم اما بندرگاه پشت آن اصلا دیده نمیشد.

بار دیگر اسلحه را در جلد ضد آتش گذاشتم و توی غلاف چپاندم این جا جایش امن تر بود، چون بهر حال قصد نداشتم ژاکت را با خود ببرم. حداقل با آن خیلی هم نمی توانستم جلو ببرم. آن چنان بی حس و ضعیف شده بودم که حتی پوشیدن یک ژاکت هم می توانست در رسیدن یا نرسیدن من به ساحل تاثیر داشته باشد. یک چیز دیگر هم که فراموش کرده بودم بردارم یک جلیقه نجات یا کمر بند بادش بود.

ژاکت را مچاله کردم و به زیر بغلم زدم. باد سرد تر از همیشه می وزید، اما دیگر فرصت نگران شدن در آن مورد را نداشتم. خودم را از بالای بام موتورخانه به پائین سراندم، بی صدا از نردبان پائین رفتم، از زیر پنجره های کابین به طور سینه خیز رد شدم و با احتیاط مسیر جلویم را نگاه کردم — البته این کار ابلهانه بود، چون دلیلی نداشت هیچ کدام از خدمه کشتی اتاق را بگذارد و به بیرون بیاید — ژاکت را به دریا پرت کردم و کم کم از طریق قسمت عقب کشتی خودم را به آب رساندم. آرام و بی صدا خودم را در آب رها کردم.

آب از بام موتورخانه گرم تر بود، یا حداقل برای من که خودم را کاملاً ضعیف احساس می کردم مناسب تر بود. قصدم این بود تا زمانی که کشتی به مدخل بندرگاه وارد نشده طناب لنگر را رها نکنم، چون هوا همچنان تاریک بود و بهترین زمان — برای این کار همین موقع بود. بهر حال هدف اصلی من نجات جانم بود. بالاخره با آخرین سرعتی که می توانستم از کشتی جدا شدم و شناکان از آن دور شدم. اما چه شنائی، هر چه تازه شنایا دگر گرفته ای هم اگر بود از من بهتر شنا می کرد، اما من آن روز صبح زود از هیچ نظر آمادگی نداشتم و لذانی خواهم ادا کنم که خیلی خوب و تند این چند دقیقه را شنا کردم. وقتی توانستم به وضوح دیوار بندرگاه را ببینم به سمت چپ منحرف شدم و خودم را به طرف ساحل نزدیک کردم.

با چلپ و چلوپ خودم را به خشکی رساندم و گوئی که باران هم منتظر همین بود چون ناگهان قطع شد با احتیاط را هم را به طرف تپه ماهوری که در جلویم بود گرفتم و رفتم،

در بالای این تپه و ماهور در هم عرض دیوار ایستاده بودم ، خودم را روی زمین خیس ولو کردم و محتاطانه سرم را بالا گرفتم .

ناگهان درست راست خود دو ساختمان باریک و سه گوشه ی بندرگاه هوید را دیدم که بایک راهرو باریک به هم متصل می شدند . پشت ساختمان پشتی بندر خود دهکده زیبای هوید دیده می شد ، این دهکده بقدری زیباست که بیشتر به یک کارت پستال می ماند ، به غیر از یکی دو خیابان راست و ستقیم که چندان هم بلند نبود ، بقیه ی خیابانهای دهکده پرپیچ و خم بود که از میان خانه های سبز و سفید می گذشت . در اغلب خانه ها برای رفتن به طبقه دوم پله های چوبی بیرون و نزدیک در تعبیه شده بود .

بار دیگر نگاهم را به بندرگاه پشتی انداختم . کشتی در کنار دیوار بندرگاه جلویی کناره گرفته بود و عملیات تخلیه ی بار با سرعت جریان داشت . دو جرثقیل کوچک کیسه ها و صندوقهای زیادی را از قسمت انباری کشتی تخلیه می کردند ، چندان علاقهای به این محموله ها نداشتم چون می دانستم که همه شان قانونی هستند ، فقط به آن جعبه ای که آنها از دریا بیرون کشیده بودند علاقمند بودم و مسلم می دانستم که محموله ی غیر قانونی این کشتی فقط همان جعبه است . لذا تمام حواسم را به آن جعبه ی آهنی معطوف کرده بودم . دعا می کردم که قبل از رسیدنم به ساحل آنها جعبه را منتقل نکرده باشند .

خوشبختانه اینطور نبود . حدود سی ثانیه بعد دو نفر از درون کابین به بیرون آمدند که یکی از آنها صندوقی را روی شانه هایش حمل می کرد . اگرچه صندوق حسابی پوشیده شده بود ، اما به نظرم رسید که در شکلش تغییری حاصل شده که همین مرابه شک انداخت .

آن دو به ساحل رفتند . برای چند دقیقه ای نگاهشان کردم تا بتوانم مسیری که در پیش گرفته اند را حدس بزنم ، دوباره خودم را از روی گل و لجن تپه سراندم پائین و بدون اینکه اصلاً نگران از بین رفتن لباسم باشم به تعقیب آن دو مرد پرداختم .

تعقیب کردن نشان کار خیلی ساده ای بود . نه فقط آنها فکرش را هم نمی کردند که کسی در تعقیبشان باشد بلکه کوچه های پرپیچ و خم هوید نیز این کار را ساده تر می کرد . بالاخره آن دو نفر جلوی ساختمان نسبتاً بلندی در حومه شمالی دهکده توقف کردند .

طبقه‌ی هم‌کف - که معمولاً در خانه‌های این دهکده از آن‌ها به عنوان انباری استفاده می‌شود - این ساختمان بتونی بود . طبقه‌ی بالا ، که طبق معمول تنهارا رسیدن به آن یک نردبان چوبی بود ، پنجره‌های باریک و بلندی داشت که در جلوی آن میله‌های آهنی با فاصله‌ی کمی تعبیه شده بودند ، طوری که حتی یک گربه هم به زحمت می‌توانست از میان آن رد شود . به در فلزی بزرگ طبقه‌ی بالا نیز دو قفل بزرگ زده بودند . هر دو نفر از پله‌ها بالا رفتند ، مردی که دستش خالی بود هر دو قفل را باز کرد و هر دو از در گذشتند . در کمتر از سی ثانیه بعد هر دو برگشتند ، در ا پشت سر خود قفل کردند و رفتند . در دست هیچکدامشان صندوقی نبود .

برای یک لحظه به قدری از اینکه مجبور شده بودم کمر بند کلیدهایم را در دریا باز کنم ،

ناراحت شدم که نزدیک بود فریاد بکشم ، اما چاره‌ای نداشتم چون با آن هرگز نمی‌توانستم به ساحل برسم . ولی کمی بعد متوجه شدم که این ناراحتی بی‌فایده است ، چون حداقل پنجاه خانه به این انبار مشرف بود و اگر غریبه‌ای می‌خواست به آن نزدیک شود یا درش را باز کند مسلماً آنها خبردار می‌شدند . هنوز وقت رو کردن دستم نبود . من در صدد صید ماهی بزرگ بودم و نمی‌خواستم به این ماهی‌های کوچک قناعت کنم .

پیدا کردن راه خروجی دهکده کار چندان مشکلی نبود . بندرگاه در غرب دهکده قرار داشت ، پس پایان جاده‌ی اصلی دهکده می‌بایست درست مشرق باشد . بدون توجه به زیبایی‌های این دهکده که در تابستان هر سال میلیون‌ها توریست را به سوی خود جلب می‌کند به یک پل قوسی رسیدم که از بالای کانالی می‌گذشت . در اینجا بود که اولین سه‌نفر از اهالی این ده ، سمن‌خانه‌دار ، را دیدم که لباس‌های سنتی دهکده‌ای را پوشیده بودند ، آنها نگاهی از روی تعجب به من انداختند ولی بعد آنچنان عادی به راه خود ادامه دادند که گویا بارها چنین صحنه‌ای را دیده بودند .

چند صد متری که از پل گذشتم به یک محوطه‌ی پارکینگ بزرگ رسیدم که سه در آن لحظه فقط دو ماشین و شش دوچرخه در آن پارک کرده بودند ، هیچکدام از دوچرخه‌ها قفل یا زنجیر یا این جور چیزها نداشتند . معلوم بود که دزدی در این جزیره اصلاً

مطرح نیست ، این حقیقتی بود که در نهایت تعجب به آن دست یافتیم . وقتی ساکنین این جزیره به جنایتی دست می زنند سعی می کنند این جنایت بسیار بزرگ و خطرناک باشد . همانطوری که انتظار داشتم در آن وقت صبح پارکینگ خلوت بود . در حالی که خودم را خیلی گناهکاری دانستم ، بهترین دو چرخه را از میان آن ها انتخاب کردم ، و آنرا از روی در پارکینگ که قفل شده بود گذراندم و پابه فرار گذاشتم . اصلا صدای "دزد را بگیرد" به گوشم نرسید .

از آخرین باری که سوار دو چرخه شده بودم سالهای گذشت ، و اگرچه حال کم کم بهتر می شد و آن کرخی درمی آمدم ولی باز پازدن برایم مشکل بود ، بهر حال هرچند از این دو چرخه سواری لذتی نمی بردم اما برپیا ده روی ترجیحش می دادم ، حداقل خاصیتش این بود که ما هیچه هایم را به حرکت می آورد .

دو چرخه را در میدان کوچک دهکده جایی که تاکسی پلیسم را پارک کرده بودم گذاشتم و ابتدا نگاهی به تلفن عمومی و سپس به ساعت مچی ام انداختم . دیدم که هنوز خیلی زود است ، سوار ماشین شدم و راندم حدود یک کیلومتر که به طرف حاده ای آمستم رانندگی کردم به یک انبار کهنه ای دهقانی رسیدم که فاصله زیادی با کلبه ها ش داشت . ماشین را کنار جاده طوری پارک کردم که انبار بین ماشین و خانه قرار بگیرد تا اگر کسی به انباری نگاهی می اندازد نتواند ماشین را ببیند . پیاده شدم ، در صندوق عقب را باز کردم و بسته ای را که در آن گذاشته بودم بیرون کشیدم به درون انبار رفتم و لباسهای خیس را با یک دست لباس کاملاً خشک عوض کردم . اگرچه هنوز می لرزیدم اما لااقل از شر لباسهای خیزی که تا مغز استخوانم را خیس کرده بود خلاص شده بودم .

دوباره به راه افتادم . بعد از طی یک کیلومتر دیگر به یک عمارت کنار جاده ای رسیدم که علامتش حاکی از آن بود که اینجا یک متل است . بهر حال متل بود یا نبود ، آنچه که برایم اهمیت داشت همان باز بودنش بود و من از این بیشتر انتظار نداشتم . زن چاق صاحب متل از من پرسید که صبحانه می خورم یا نه ، اما من به او گفتم که واجب تر از صبحانه به چیز دیگری میل دارم . در هلند شراب "یونگ چنور" را خیلی خوب می سازند و آن زن چاق در کمال تعجب به مردی که دستانش به شدت می لرزیدند نگاهی کرد که چگونه سعی داشت تا لیوان را به لبهایش نزدیک کند . حدود نصف لیوان

شراب را روی زمین ریختم تا توانستم بالاخره بقیه شراب سربکشم ، انتظار داشتم که او هر لحظه به پلیس تلفن کند و خبر بد هد که یک دائم الخمر یا معتاد اینجا است ، اما او شجاعتر از این ها بود و خیلی خونسرد باردیگر لیوانم را پر کرد . این بار شراب را کمتر از مرتبه پیش به زمین ریختم و در لیوان سوم نه تنها اصلا قطره ای از آن هم به زمین نریخت بلکه احساس می کردم که تازه خون در رگهایم به جریان افتاده است . با چهارمین لیوان شراب دستهایم مثل سنگ سخت شده بودند .

یکربش تراش برقی از او قرض کردم و بعد یک صبحانه ی مفصل و کامل خوردم که شامل چندین تخم مرغ ، گوشت ، پنیر و چندین نوع نان و نزدیک به دو لیتر قهوه بود . صبحانه اش فوق العاده بود . شاید این مثل چندان زیبا و در دسترس نبود اما از آن جاها بود که باید حتما سری به آن زد . تقاضای تلفن کردم .

گرفتن شماره هتل تورینگ فقط دوسه ثانیه طول کشید اما وصل کردن به اتاق مگی و بلیندا حداقل نیم دقیقه به طول انجامید . بالاخره صدای خواب آلودی از پشت سیم به گوش رسید " الو ، شما کی هستید ؟ " قیافه اش و طرز ایستادن و خمیازه کشیدنش را به راحتی می توانستم تجسم کنم .

خیلی جدی گفتم " دیشب به شب نشینی رفته بودید ؟ "

" چی ؟ " هنوز صدایم را نشناخته بود .

با وجودیکه ساعت هنوز هشت نشده بود گفتم " تاکی می خواهید بخوابید ؟ "

" توئی - تو خودتی ؟ "

" چه کسی به جز استاد و رئیس شما می تواند باشد ؟ " معلوم بود که شراب اثر

خودش را گذاشته است .

" بلیندا او برگشته " ، مد مکشی کرده و گفت " خودش می گوید ، استاد و رئیس "

صدای بلیندا به گوش رسید که می گفت " خیلی خوشحالم . چه خوب شد . ما . . . "

گفتم " شما هرگز نمی توانید به اندازه نصف من هم خوشحال باشید . حالامی توانید به رخت خوابتان برگردید ، معلوم است که کمبود خواب دارید . "

بانگرانی گفت " مادیشب اصلا از اتاق بیرون نرفتم . خیلی نگران بودیم و دائما حرف تورامی زدیم . فقط توانستیم نزدیکی های صبح کمی بخوابیم ،

ما فکرمی کردیم . "

حرفم را عوض کردم و گفتم " متاسفم مگی ، حالا خیلی زود لباسهایت را بپوش
وراه بیفت و فوراً . . . "

" صبحانه هم نخورم ؟ حاضرم شرط ببندم که تو صبحانهات را خورده‌ای . "
بلیند ابد جوری روی این دختر نفوذ کرده بود .
گفتم " آره ، خورده‌ام . "

" و تمام دیشب راهم در یک هتل لوکس خوابیدی ؟ "
" بالاخره این مقام من امتیازات خودش را هم دارد . یک تاکسی بگیر . در حومه
شهر از آن پیاده شو . یک تاکسی دیگر بگیر و با آن به طرف هوید بیا . "
" همانجائی که آن عروسک‌ها را می سازند ؟ "

" آره ، همانجا . مرادر یک تاکسی زرد و قرمز خواهی دید که به طرف جنوب
می آیم ، و فقط عجله کن . " گوشی را گذاشتم ، پول صبحانه و شراب را پرداختم و راهم
را گرفتم و رفتم . از این که زنده بودم احساس شادی می کردم . جدا خوشحال بودم .
دیشب شبی بود که به نظر می آمد هرگز به صبح نخواهد رسید ، اما زنده بودم و —
خوشحال از اینکه زنده‌ام . دخترها هم خوشحال بودند . حالا هم گرم بود ، هم
سیر بودم و هم کاملاً خشک شده بودم . شراب حسابی گرم کرده بود . هرگز تا بحال
اینقدر شاد نبودم .
و هرگز از آن به بعد هم اینقدر شاد نشدم .

با وجود اینکه به قول خودش شب قبل اصلاً خوابیده بود اما بهیچ وجه در
چهره اش اثری از بی خوابی نبود . مثل همیشه زیبا به نظر می آمد . آنروز صبح قیافه
اش حالت مخصوصی داشت .

گفت " خوب ، خوب ، خوب . عجب قیافه‌ی سرحالی! می توانم ببوسمت ؟ "
با قاطعیت گفتم " البته که نه ، رابطه بین رئیس و مرئوس باید . . . "
" بس کن ، پل . " و بدون تأمل مرا بوسید " من چه کاری باید بکنم ؟ "
گفتم " برو به هوید . آنجا ده ها مغازه است که می توانی صبحانهات را بخوری .
ویک ساختمان نسبتاً بزرگ را زیر نظر دقیق داشته باش . " وبعد برایش ساختمان
و موقعیتش را تشریح کردم و ادامه دادم . " فقط ببین چه کسانی به آنجا رفت و آمد

دارند و چه چیزهایی می برند و می آورند . فقط به خاطر داشته باش که تو یک توربستی . سعی کن همیشه در میان جمع باشی ، بلیندا هنوز در اتاقش است ؟ " مگی بالبخند گفت " آره . موقعی که من داشتم لباس می پوشیدم به بلیندا تلفن شد . فکر می کنم خبرهای خوبی به او رسید . " با عصبانیت گفتم " مگر بلیندا در آمستردام آشنائی دارد ؟ کی بود تلفن کرد ؟ " " آسترید لمای . "

" کی ؟ آسترید لمای ؟ او که رفته بود . من حتی تائید پروازش را هم گرفتم . " مگی که گویا اصلاً از جریان خبر ندارد گفت " البته که رفته بود . علتش هم این بود که او بدنبال کاری که توازاو خواسته بودی نمی توانست برود ، هر جا او می رفت تعقیبش می کردند . به همین خاطر او فرار کرد ، به پاریس رفت ، بلیط آتن خودش را پس داد و دوباره بآن پول به آمستردام برگشت . او برادرش جورج حالا پیش یکی از دوستان مورد اعتمادشان هستند . او گفت به تو بگوئیم که دنبالش آن کاری که فرستاده بودی رفته . او ضمناً گفت به تو بگوئیم که او به کاستیل لیندل رفته است و . . " گفتم " وای خدای من ! وای خدای من ! " به مگی که همینطور خونسرد آنجا ایستاده بود نگاه کردم ، لبخندش محو شده بود و یک لحظه فکر کردم که چقدر از دست او عصبانی هستم که این بخاطر بی توجهی اش ، حماقتش ، خوشحال بودنش و به خاطر عدم درک صحیح خبری که بمن می داد بود ، اما بعد از خودم خجالت کشیدم ، چون او تصویری نداشت و همماش تقصیر من بود ، لذا برای اینکه از او دلجوئی کرده باشم دستم را به دور شانهاش حلقه زدم و گفتم " مگی من باید بروم . " با نا باوری نگاهم کرد و لبخندی زد و گفت " متاسفم ، من سردر نمی آورم . "

گفتم " مگی ؟ "

" چیه ، پل "

" فکر می کنی که آسترید لمای چطور شماره تلفن هتل شما را پیدا کرده است ؟ " گفت " اوه ، خدای من . " مثل اینکه تازه متوجه قضیه شده بود .

بدون اینکه به پشت سرم نگاه می بیند از من رفتیم به طرف دیگر جاده ، ماشین را روشن کردم و با سرعت فراوان به راه افتادم . دکه چراغ خطر پلیس را زدم که روشن شد و آژیر رانیز به صدا درآورد ، بعد گوشی را روی گوشم گذاشتم و در کمال

ناامیدی سعی کردم با آن دکمه‌های لعنتی بازی کنم که بتوانم بی سیم را کار ببندازم. تا بحال طرز کار آن را ندیده بودم و الان هم اصلاً حوصله یادگیری اصولیش را نداشتم. سرو صدا ماشین را پر کرده بود، صدای بلند موتور هم گوش را آزار می داد، صدای آژیر هم به آن اضافه می شد و با صدای عجیبی که از گوشی به گوش می رسید در نظرم بلند ترین صدائی بود که تا کنون شنیده بودم. در میان این صداها، صدای فحش و ناسازی بیهودام به بی سیم لعنتی که سعی می کردم به کارش ببندازم کم شده بود. بالاخره یک مرتبه صدای عجیب گوشی قطع شد و صدای ملایمی به گوشم رسید. فریاد کشیدم " اداره مرکزی پلیس، سرهنگ دوگراف را بدهید. اصلاً مهم نیست من چه کسی هستم. فقط عجله کن، همین." سکوتی طولانی و خواب آور برقرار شد و من ویرازی دادم و از شلوغی می گریختم که صدائی از گوشی برخاست که "سرهنگ دوگراف هنوز به سرکار نیامده است."

با عصبانیت گفتم " پس او را در خانه برایم پیدا کنید!" بالاخره در خانه او را پیدا کردند. گفتم " سرهنگ دوگراف! بله، بله، بله. مهم نیست آن عروسکی که دیروز دیدیم یا دتان می آید؟ من قبلاً دختری شبیه به آن دیده بودم. آسترید لمای. یا دتان می آید؟" دوگراف شروع کردن به پرسیدن یک رشته سئوالات که فوراً آنها را قطع کردم و گفتم " باور کنید که این مسائل اصلاً اهمیتی ندارد. بعقیده من خطری او را تهدید می کند. به خاطر خدا عجله کنید."

گوشی را انداختم روی صندلی بغل و تمام حواسم را روی رانندگی و ناسزا گفتن به خودم متمرکز ساختم. چه قدر آسان گول خورده بودم. اما برای یک لحظه هم فکر کردم که نباید آنقدر به خودم سخت بگیرم. من بایک سازمان مخوف جنائی طرف بودم که خیلی دقیق سازماندهی می شد، سازمانی که تمام عوامل حتی عوامل روانی را به کار گرفته بودند تا حتی یک حدس زدن ساده را غیر ممکن سازد. واضح بود که آسترید باعث قتل جیمی دوکلس شده بود، اما او مجبور بود بین دو کلس و برادرش یکی را انتخاب کند و او برادرش را انتخاب کرد. همانها او را فرستادند که مثلاً با من کار کنند، چون خود او هرگز نمی دانست که من در هتل را می رانم یا اقامت دارم، اما او در عوض همدردی و همکاری با من در آخرین گریخته بود و درست در همین لحظه تمام درد سرها آغاز می شد. در تمام لحظه هائی که من جورج را گول کرده بودم، چه

از طبقه ی زیرین کلیسا و چهارنزد ارگ نواز آنها مرا زیر نظر داشتند . آن د و نغری که روبروی آپارتمان او نشسته بودند و نظاهر بهمستی می کردند و به یقین اصلا مست نبودند .

آنها حالا تصمیم گرفته بودند که بهتر است او را از سر راه خود بردارند ، اما آن هم نه به شیوه ای که سبب شود من به این فکر بیفتم که او دچار دسری شده است . چون آنها هم خوب می دانستند که اگر من بدانم او اسیر شده و در نتیجه گیر افتاده است ، به این فکر خواهم افتاد که آخرین کاری که از دست بر می آید را انجام دهم ، یعنی به ادار مرکز ی پلیس بروم . تمام آنچه را که می دانم - و آنها هم می دانستند که خیلی زیاد است - به آنها بگویم . و این خود البته نهایت کاری بود که از من می خواستند چون در این صورت من کاملا خلع سلاح می شدم ، آنها هم چند ماه یا حداکثر چند سال بعد دوباره تمام سیستم خود را به راه می انداختند .

حالا معلوم می شد که دورل و مارسل هم نقش خود را برای فریب من به خوبی بازی کرده بودند و من در کمال حماقت باور کرده بودم که آسترید و جورج به آتن رفته اند . البته شکی نبود که آنها از آستردام خارج شدند . اما مجبورشان کردند که در پاریس پیاپی شون دو دوباره به آستردام برگردند . حتما موقعی که آسترید تلفنی با بلیندا صحبت می کرد هم اسلحه ای مغزش را نشانه گرفته بود .

و حالا ، البته ، آسترید دیگر کوچکترین فایده ای برای آنها نداشت . آسترید برای آنها تمام شده بود و آنها فقط یک کار با او داشتند ، آن هم اینکه او را بکشند . از من هم دیگر هراسی نداشتند چون قرار بود من چند ساعت پیش ، کشته شده باشم . همه چیز برای من مثل روز روشن شده بود ، به خوبی می فهمیدم چرا عده ای در بندرگاه منتظرم بودند . دیگر برای آسترید کاری از دستم بر نمی آمد .

به شهر که رسیدم اگر با کسی یا ماشینی تصادف نکردم تنها برایین علت بود که آنها خیلی خوب می توانستند خودشان را از جلوی ماشین من رد کنند . به یک خیابان یک طرفه که به انبار ختم می شد رسیدم ، با آخرین سرعتی که می توانستم از آن گذشتم و وقتی ماشین های پلیس و افراد مسلح را دیدم ترمز کردم . ماشین با صدای اصطکاک لاستیک ها به زمین ایستاد . از ماشین پریدم بیرون ، اما پلیسی را هم را سد کرد .

گفت "پلیس". طوری این حرف رازد انگار من فکر کرده بودم که او شیر فروش یا مامور بیمه است "لطفا کنار بایستید".

غرغرکنان گفتم "ماشین های خودتان را هم تشخیص نمی دهید؟ از سر راهم دورشو". او گفت "ورود به این خیابان ممنوع است".

"ولش کن، او با ما است." صدای دوگراف، مشکل من با این پلیس را حل کرد. لازم نبود که او حرفی بزند تا بفهمم چه اتفاقی افتاده است، از قیافه اش هم می شد فهمید. گفت "اصلا منظره جالبی نیست، سرگرد".

بدون اینکه حرفی بزنم از کنارش رد شدم، پیچیدم به طرف انبار و به بالا نگاه کردم. از این فاصله هم جسم عروسک مانند ی که به آرامی در بالای پشت بام انبار مورگنشترن و مورگنالتارکن میخورد از عروسکی که روز قبلش دیده بودم بزرگتر به نظر می رسید. این یکی هم همان لباس سنتی که عروسک پوشیده بود را به تن داشت. لازم نبود جلوتر بروم و دقیق تر نگاه کنم. شباهت صورت این دو غیر قابل انکار بود. برگشتم، دوگراف هم همراه آمد.

پرسیدم "پس چرا جسد را پائین نمی آورید؟" صدایم گرفته، لرزان و بسیار ناراحت بود. گفت "این وظیفه دکتر است. اورفته که همین کار را بکند." "البته". مکثی کردم و بعد در ادامه گفتم "نباید خیلی از بدار آویختنش گذشته باشد. کمتر از یک ساعت پیش او زنده بود. حتما قبل از اینکه او را بدار بزنند انبار باز بوده..."

"امروز شبیه است و آنها هیچوقت شبیه ها کار نمی کنند."

ناخودآگاه گفتم "بله، البته." ناگهان فکر تازه ای به کلام زد، فکری که تمام چهارستون بدنم را لرزاند. آسترید، در حالی که اسلحه های مغزش را هدف گرفته بود، به هتل تورینگ تلفن کرد. اما او ضمنایمی هم برای من گذاشته بود، اما آن پیام کاملاً بی معنی بود و هیچ منظوری را برآورده نمی کرد، چون طبق قرار آنها در ساعت دو صبح باید کشته شده بودم. آنها فقط یک هدف از این پیام داشتند. آن اینکه می دانستند که من زنده ام و می خواستند این را به من هم بفهمانند. اما چه کسی به آنها اطلاع داده بود که من زنده ام؟ هیچ کس مرانیده بود. به غیر از آن سه زن روی پل هوید. و چرامی بایستی آدمی

مثل من برای آنها مهم بوده باشد . .

اما قضیه از این هم جدی تر بود . چرا باید آن ها به من تلفن کنند و تمام نقشه های خود را با کشتن آسترید به خطر بیندازند ، آن هم پس از تلاشهای زیاد که برای قانع کردن من در مورد زنده بودنش انجام داده اند ؟ اما جواب خیلی ساده بود . آن ها یک نکته را فراموش کرده بودند . من هم یک نکته را فراموش کرده بودم . آنها چیزی را که مگی فراموش کرده بود از یاد برده بودند و آن اینکه آسترید شماره تلفن هتل را نمی دانست و من هم این را فراموش کرده بودم . کهنه مگی و نه بلیندا تا بحال صدای آسترید را نشنیده بودند که بتوانند این صدای از پشت تلفن تشخیص دهند . دوباره برگشتم و از پائین نگاه دیگری به بالای انبار و زن جیراندا ختم . جسد را پائین آورده بودند .

از دو گراف سراغ دکتر را گرفتم . جوانکی جلو آمد ، شاید سالهای آخر دانشکده اشرامی گذراند . از او پرسیدم " چند ساعت از مرگش می گذرد ، مگر نه ؟ "

با سر تصدیق کرد " چهار یا پنج ساعت ، پس از کالبد شکافی معلوم میشود . " " متشکرم " قدم زنان از انبار دور شدم ، دو گراف هم با من بود . در چهارماش انبوه سئوالات خوانده میشد ، اما حالا اصلا حوصله ای جواب دادنشان را نداشتم .

گفتم " من باعث مرگ او شدم و فکر می کنم باعث مرگ یک نفر دیگر هم شده ام . " " منظور ت را نمی فهمم . "

" فکر می کنم که مگی را به سوی قتلگاه فرستاده باشم . " " مگی کیست ؟ "

" مناسبم . من به شما نگفته بودم . دود خنجر هم با من به آمستردام آمده بودند ، البته هر دوی آنها عضو پلیس بین المللی هستند . مگی یکی از آنهاست . آن یکی هنوز در هتل تورینگ است . " اسم و شماره تلفن بلیندا را با او دادم و گفتم " ممکن است به جای من با او تماس بگیرید ؟ لطفاً بها و بگوئید در همان اتاق خودش بماند و در راهم از توقیف کند و ما دمی که صدای مرا نشنیده است در را ابدابا ز نکند ، به هیچ تلفن یا پیامی هم پاسخ ندهد مگر اینکه کلمه " بیرنگام " در آن

آمده باشد . ممکن است شخصا این کار را برایم انجام دهید . خیلی از شما متشکر می شوم ؟"

"البته ."

باسر به ماشین او اشاره کردم " می توان از اینجا تلفنی با هوید تماس گرفت ؟"

باسر تصدیق کرد .

گفت " لطفا اداره مرکزی پلیس را بدهید . " درهمین موقع وان گلدرهم باقیافه عبوس و گرفته جلو آمد . چمدانی هم در دستش بود .

پرسید م " مال آسترید لمای است ؟ " سرش را به علامت تصدیق تکان داد .

گفتم " لطفا بدهیدش به من . "

گفت " متاسفم . این کار را نمی توانم بکنم در مورد قتل . . . "

دوگراف گفت " بهش بده . "

رو به دوگراف کردم و گفتم " متشکرم . به آنها بگوئید حدود یک متر و شصت سانت قدش است با موهای سیاه ، چشمهای آبی ، خیلی زیبا ، دامن و ژاکت آبی تیره با بلوز و کیفی سفید . در همان حوالی . . . "

دوگراف گفت " یک لحظه صبر کنید " و بعد به طرف راننده ماشخم شد و گفت : " اینطوری که به نظر می رسد ارتباط ما با هوید فعلا قطع شده است . مثل اینکه مرگ همه جا در تعقیب شماست ، سرگرد . "

گفتم " بعدا به شما تلفن خواهم کرد . " و به طرف ماشینم دویدم .

وان گلدرگفت " صبر کن من هم بیایم . "

" تو خودت اینجا بهمانندازه کافی گرفتاری داری . تازه آنجائی که من می خواهم بروم به پلیس احتیاجی نیست . "

وان گلدر باسر تصدیق کرد " یعنی که باز هم می خواهی کارهای خلاف قانون بکنی . " گفتم " تمام این کارها هم خلاف قانون است . آسترید لمای مرده است . جیمی دوکلاوس مرده است . مگی هم همینطور . من فقط می خواهم با کسانی که باعث قتل این عده هستند کمی صحبت کنم . "

وان گلدر باسردی تمام گفت " فکر می کنم بهتر است اسلحه تان را تحویل بدهی . "

گفتم " انتظار داری وقتی با آن ها روبرو می شوم چه چیزی در دستهایم داشته باشم ؟ انجیل ؟ که برای روحشان دعا کنم ؟ اگر اسلحه ام را می خواهی باید اول از روی جنازه ام رد شوی . "

دوگراف گفت " تو اطلاعاتی داری که نمی خواهی به ما بگوئی ؟ "

" بله . "

" اما این با ادب ، عقل یا قانون جور نیست . "

در ماشین را باز کردم و نشستم ، گفتم " در مورد عفل بعد امی تو انید قضاوت کنید . ادب یا قانون هم مسئله من نیستند . "

ماشین را روشن کردم که در این موقع وان گلدر چند قدمی به طرفم برداشت اما صدای دوگراف او را متوقف کرد که " بگذار برود و بازرس ، بگذار برود . "

در راه بازگشتم به هوید با آنچنان سرعتی حرکت می کردم که مسلماً خیلی ها را ترساندم . سرعتم طوری بود که در حالت عادی حداقل می باید ده بار تصادف می کردم ، اما - این آژیر و چراغ خطر پلیس اثر معجزه آسائی در خلوت کردن مسیرم داشت . در تمام مسیر آنچنان سبقتی از ماشین ها می گرفتم که همه شان از ترس کنار می زدند . یک بار حتی یک ماشین پلیس هم تعقیبم کرد ، اما نتوانست به من برسد ، انگیزه ی من برای هر چه زودتر رسیدن به هوید آنچنان قوی بود که چیزی جلو دارش نمی شد . بعلاوه راننده آن ماشین پلیس نمی خواست بیخودی به خاطر یک راننده دیوانه خودش را به دردسر بیندازد . فکر کردم که شاید با بیسیم به دیگر ماموران خبر دهد و مثلاً جلوی راهم را سد کنند ، اما از این چیزها ترسی نداشتم .

اگر هر وقت دیگری بود ترجیح می دادم بایک ماشین دیگر یا حتی اتو بوس به هوید بروم چون می دانستم که حتماً این تاکسی هم تا بحال مورد شناسائی آنها قرار گرفته است . اما عجله بر احتیاط و دوراندیشی میچربید . وقتی به حوالی دهکده رسیدم سرعتم را کم کردم ، چون واضح بود که حرکت یک تاکسی با سرعت حدود صد و پنجاه کیلومتر در ساعت در یک دهکده کوچک همه کس حتی هلندی ها را هم که به بی اعتنائی بماین صنعت در دنیا اشتها دارند متعجب خواهد کرد ، ماشین را در همان پارکینگ که حالا نسبتاً پر شده بود پارک کردم - کتم را با اسلحه و کراوات برداشتم . کراوات را به میقه ام بستم ، آستین ها را بالا زدم و از ماشین پیاده شدم ، کت را نیز روی دست چپم انداختم ، زیر کتم اسلحه و صدا خفه کن مخفی شده بودند .

هوای دمد می مزاج روبرو به بودی گذاشته بود . در واقع از وقتی که آمستردام را ترک کرده بودم هوا هر لحظه صاف تر می شد و حالا فقط چند لکه کمرک مانند ابر در آسمان دیده می شد و آفتاب می درخشید . خیلی آرام و بی توجه به طرف ساختمانی که به مگی گفته بودم مواظبش باشد حرکت کردم . در ساختمان کاملاً باز بود و متناوباً افرادی از آن خارج و داخل می شدند ، اما نکته ی جالب این بود که تمام زن هائی که به آنجا رفت و آمد می کردند لباسهای سنتی به تن داشتند . در فواصل تقریباً ثابتی یکی از آن تو در می آمد و به طرف دهکده می رفت و گاهی نیز مردی بایک جعبه ی مقوای پیدایش می شد و آنرا روی رابه ی دستی می گذاشت و به طرف دهکده می برد . به نظرمی رسید که اینجا یک کارگاه ساده روستائی باشد ، اما برای اینکه تشخیص می دادم چه نوع کارگاهی است باید حتماً به درون آن می رفتم .

از آنجائیکه به توریست های شاد و خوشحالی که برای تفریح به این دهکده می رفتند اجازه بازدید از این محل داده میشد می توانستم حدس بزنم که باید یک صنعت ابتکاری جالبی باشد . تمام آن هائیکه به درون این ساختمان می رفتند ، چندی بعد از آن خارج می شدند ، تمام شواهد حاکی از آن بود که یک کارگاه کاملاً قانونی در این محل انجام می گیرد . در شمال این ساختمان تاجشمار می کرد زیرکشت علوفه بود و در یک فاصله ی دورتر از این ساختمان نیز چندین زن نسبتاً مسن را می شد دید که برای خشک کردن علوفه در آفتاب نیمه گرم صبح آنرا با چنگک بادمی دادند . به ندرت مردی را بر سر کار می دیدم .

اثری از مگی نبود . قدم زنان به طرف دهکده برگشتم ، یک عینک دودی خریدم تا بتوانم با این روش کلاسیک تا حدودی تغییر قیافه بدهم ، یک کلاه حصیری هم خریدم که تا بحال نظیرش را ندیده بودم و اگر مجبور نمی شدم هرگز حاضر نبودم آن را روی سرم بگذارم . البته ادعای منم که می توانستم خوب تغییر قیافه بدهم ، اما فکر کردم که بی تاثیر هم نباید باشد ، چون فقط باریک است که می توانم لکه سفید زخم سوختگی را از روی صورتم محو کنم . بهر حال همین عینک و کلاه هم تا حدی به من اعتماد به نفس می داد ، قیافه ام حالا چندان با توریست های دیگری که برای بازدید به دهکده آمده بودند تفاوتی نداشت .

هوید دهکده کوچکی بود ، اما وقتی قرار باشد دنبال کسی بگردید که اطلاعی از حدود تقریبی جائی که باید باشد ندارید و در همان موقع هم یک نفر مشغول گشت زدن باشد ، حتی کوچکترین دهکده ها هم خیلی بزرگ به نظر می رسند . در نهایت شادابی و سرزندگی ظاهری تمام خیابانهای هوید رازیر پا گذاشتم ، اما اثری از مگی پیدا نکردم .

کم کم داشتم ناامید می شدم ، سعی می کردم این فکر را که دیر رسیده بودم از مغزم بیرون کنم ، بدتر از آن این بود که فکر می کردم در جستجویم بدنبال او خیلی کند عمل کرده ام . رفتم سراغ مغازه و کافه ها ، اما اگر مگی زنده و سالم بود به ندرت امکان داشت در یک چنین جاهائی پرسه بزند . بهر حال نمی توانستم این احتمال را ندیده بگیرم .

در مغازه و کافه های وسط شهر خبری نبود - همه شان را دیدم . دوباره خیابان های پرپیچ و خم هوید را زیر پا گذاشتم ، موقعی که واقعا خیلی ناامید و نگران شده بودم ناگهان مگی را پیدا کردم که زنده و سالم بود ، نگرانی سبب شده بود که مغزم درست کار نکند .

اگر کلام را درست به کار نداختم بودم ، او را دقیقا همان جائی که باید پیدایش می کردم . من به او گفته بودم در عین حالی که ساختمان رازیر نظر دارد ضمنا " با افراد دیگر هم همراه باشد تا تولید شک و شبهه نکند . او با گروهی از توریست ها از فروشگاه های مخصوص فروش صنایع دستی آن منطقه بود دیدن می کرد . خیلی خونسرد بعضی از اجناس را دستمالی می کرد اما در واقع به آن ها نگاه نمی کرد ، در عوض چهارچشمی مواظب ساختمان بزرگ بود که در حدود سی متری اش قرار داشت ، آنقدر حواسش متوجه ساختمان بود که حتی مرا هم ندید . داشتم می رفتم به در فروشگاه تا با او صحبت کنم که صحنه ای را دیدم که او دارم کرد از این کار منصرف شوم و به آن صحنه خیره شوم .

ترودی و هرتا داشتند از بالای خیابان روبه پائین می آمدند . ترودی همان لباسهای سنتی خود را پوشیده بود و همان حرکات بیچگانه را دایم تکرار می کرد ، موهای طلائی اش در باد تکان می خوردند و خنده های بر لبانش نقش بسته بود . هرتا هم همان لباس عجیب و غریبش را بتن داشت و سنگین راه می رفت ،

یکساک چرمی هم دردست داشت .

بالاخره رفتم به درون فروشگاه ، اما گوشه دیگری از مغازه را پیدا کردم و خودم را مخفی کردم ، نمی خواستم جلوی آن دونفر بامگی صحبت کنم . وانمود کردم که به کارت پستال ها خیره شده ام . و منتظر ماندم تا ترودی و هرتا از جلوی مغازه رد شوند .

اما آن ها از مغازه رد نشدند . البته از جلوی در مغازه رد شدند اما ترودی — ناگهان ایستاد و از ویتترین فروشگاه به مکانی که مگی ایستاده بود نگاه کرد ، بعد دست هرتا را گرفت و به طرف مغازه کشاند . باز حمت هرتا را به درون فروشگاه آورد و بعد دست هرتا را رها کرده و به طرف مگی رفت . هرتا هم مثل آتشفشانی که عنقریب فوران خواهد کرد توی لاک خودش بود .

ترودی دست مگی را گرفت و با خوشحالی گفت "من تو را می شناسم ! من تو را می شناسم ! ."

مگی برگشت و لبخندی زد " من هم تو را می شناسم . سلام ، ترودی . "

" این هم هرتا است . " ترودی به طرف هرتا برگشت ، که به نظر می رسید از جریان سردرآورده باشد . و گفت " هرتا ، این دوستم مگی است . "

هرتا روترش کرد و چیزی نگفت .

ترودی گفت . " سرگرد شرمان هم دوست من است . "

مگی با لبخند گفت " من هم این را می دانم . "

" تو هم دوست من هستی مگی ؟ "

" البته که هستم ترودی . "

ترودی خیلی شاد به نظر می رسید " من کلی دوستان دیگر هم دارم . دلت می خواهد آنها را ببینی ؟ " در واقع او مگی را به طرف در کشاند . او به شما اشاره می کرد و من فکر کردم تنهایی تواند منظورش همان زنانی باشد که مشغول خشک کردن علوفه بودند ، باشد . او گفت " نگاه کن آنها آنجا هستند . "

مگی خیلی آرام گفت " آنها حتما خیلی دوستان خوبی هستند . "

خودم را بیشتر در پشت کارت پستال ها مخفی کردم تا مگی بدون اینکه مرا ببیند بتواند به آنجائی که ترودی می گفت نگاه بیاندازد . نمی دانم به چه علت

مگی خیلی دستپاچه شد .

ترودی می گفت "آنها خیلی دوستان مهربانی هستند . " وبا اشاره به ساکی که در دست هرتا بود گفت "وقتی من و هرتا به اینجای آئیم همیشه برای آنها غذا و قهوه می آوریم . بیا برویم پیش آنها . "

و وقتی مگی درنگ کرد با نا اراحتی گفت "تو دوست من هستی ، مگر نه ؟ "

"البته ، ولی ... "

ترودی با دلخوری گفت " . . آنها خیلی دوستان خوبی هستند و خیلی هم شادند . برای خودشان موسیقی می زنند و ما اگر دخترهای خوبی باشیم حتی ممکن است برایمان برقصند . "

"رقص علوفه ؟ "

"آره مگی ، رقص علوفه ، خواهش می کنم بیا . شما همه دوستان من هستید . به خاطر من بیا، مگی خواهش می کنم . "

مگی در کمال بی میلی لبخند زد و گفت "خیلی خب ، آنهم فقط بخاطر تو ، ترودی . اما من زود برمی گردم " ترودی در حالی که بازوی مگی را می فشرد گفت "من جدا دوست دارم ، جدا دوست دارم . "

هرسه نفرشان رفتند . یک مدتی ماندند و بعد خیلی محتاطانه از فروشگاه خارج شدم . آنها حدود پنجاه متر جلو تراز من می رفتند و از ساختمانیه که قرار بود مگی مواظب آن باشد هم گذشتند . هنوز حدود نیم کیلومتری با آن زنهای فاصله داشتند . دسته های علوفه را نزدیک انباری که خیلی قدیمی و کهنه بود قرار داده بودند که به راحتی قابل تشخیص بود . صدای گنگی از آن سه نفر به گوش می رسید ، اغلب این ترودی بود که صحبت می کرد ، آنها کم کم به مزارع یونجه و علوفه درو شده نزدیک می شدند . ترودی مثل همیشه خیلی سبک پرواز می کرد . او هرگز راه نمی رفت و همیشه بالا و پائین می پرید .

من هم دنبال آنها می رفتم ، البته بالا و پائین نمی پریدم . پرچینی در سراسر محیط مزرعه سبز شده بود و من نیز سعی کردم با احتیاط پشت آن خودم را از دید آنها مخفی کنم . سی چهل متری با آنها فاصله داشتم اما به خاطر جست و خیزهای مداوم ترودی مجبور بودم که خیلی احتیاط کنم ، مقدار زیادی از راهوا

نیز در حالی که مثل پیر مرد های هفتاد ساله دولا شده بود طی کردم . کم کم آنها به انباری که نه رسیدند و در ضلع غربی آن روی زمین نشستند ، آفتاب به خوبی می درخشید و آنجائی که آنها نشسته بودند سایه افتاده بود . سعی کردم طوری موضع بگیرم که انبار بین آنها و زنانی که مشغول کار بودند قرار بگیرد ، به سرعت به طرف انبار دویدم و از یک درجانبی به درون آن رفتم .

در مورد انبار اشتباه نکرده بودم ، حداقل صد سالی از عمر آن می گذشت و به مخروبه ای بدل شده بود . بعضی از جا های کف انبار نشست کرده بود و بعضی از چوب های دیوار نیز ورم کرده بودند ، قسمت هایی از دیوار و سقف نیز چنان ترک خورده بودند که براحتی می شد سرا از میان آن رد کرد .

یک اتاق زیر شیروانی هم در این انبار وجود داشت که البته کفش در حال ریزش بود ، تمام چوب کف را کرم خورده و از بین برده بود ، به نظر نمی رسید که آن نقاط پوسیده حتی تحمل یک موش سنگین و درشت را داشته باشد چه برسد به من ، بهر حال آنجا چیز جالب توجهی وجود نداشت که به بازرسی بیارزد و از یک طرف هم اصلا دلم نمی خواست بارفتن به آن ناحیه سرودستم را به شکستن بد هم در نتیجه به طرف پله های چوبی پوسیدم و با احتیاط تمام خودم را به طبقه بالائی رساندم .

اتاق زیر شیروانی ، در شرق جائی قرار داشت که هنوز از علوفه سال گذشته نیمه پر بود ، اگر چه جای خطرناکی به نظر می رسید ولی بهر حال با احتیاط خودم را به سمت غربی انبار رساندم . این قسمت وضعش نسبت به بقیه نقاط انبار بهتر بود و بالاخره توانستم نقطه ای که شکاف و ترک کمتری داشت را انتخاب کنم و به آن سو بروم ، از آنجا به خوبی می توانستم همه جا را زیر نظر داشته باشم ، درست زیر پایم سرمگی ، ترویدی و هرتا دیدمی شد ، زنهای دیگر را هم می دیدم تعدادشان به دوازده نفر می رسید ، با دقت و ظرافت خاصی به کار مشغول بودند ، قسمت آهنی چنگک های شان در زیر نور آفتاب می درخشید . از آنجا حتی بخشی از دهکده و قسمت اعظم پارکینگ را هم می توانستم ببینم . دلم شور می زد اما دلایلش نمی دانستم چه بود . صحنه ی باد دادن علوفه در زیر آفتاب گرم یکی از

جالبترین مناظری بود که می شد در یک دهکده تمیز اروپائی مشاهده کرد. به فکر رسید که این احساس دلشورگی باید از ناحیه همین زننها باشد، آن لباسهای متحد الشکلی که پوشیده بودند، و کلاههای بلندی که به سر داشتند اگر چه کاملاً طبیعی نشان می داد اما در من احساس عجیبی برمی انگیزت. همه چیز به نظر غیر طبیعی و نمایشی می آمد. کم و بیش این احساس در من بود که آنها دارند جلوی من نقش بازی می کنند.

نیم ساعت بی هیچ حاصلی گذشت، زننها همچنان با جدیت به کار خود مشغول بودند و این سه نفری هم که زیر پای من نشسته بودند گفتگوی بیهوده ای را ادامه می دادند. روز خوب و گرمی بود، محیط نیز کاملاً آرامش بخش بود. تنها صداهائی که بگوش می رسید صدای چنگ زنها و صدای زنبور مانند این سه نفر بود. خطر کشیدن سیگار را به جان خریدم و سیگاری در آوردم، در جیب کتم دنبال کبریت می گشتم، کت را انداختم زمین و اسلحامم را نیز پرت کردم روی آن و سیگار را آتش زدم، مواظب بودم که دود سیگار از انبار بیرون نرود. دائماً هر تا به یک ساعت مچی که به دستش بسته بود خیر می شد. ساعتیکه به طور غیر عادی درشت و بزرگ بود. و در گوش ترودی چیزی می گفت، ترودی بلند شد، دست مچی را گرفت و او را بلند کرد. آنها همه با هم به طرف زنهارفتند، فکر کردم حتماً می خواهند خوراکی و قهوه به آنها تعارف کنند، چون هر تا یک سفره چهارخانه دار را روی زمین پهن کرد و چند فنجان و مقداری غذا که در کاغذ آلومینیومی پیچیده شده بود را از ساک بیرون آورد و روی آن گذاشت. صدائی از پشت سرم برخاست. " سعی نکن دست به طرف اسلحات ببری. اگر اینکار را بکنی کاری می کنم که هرگز نتوانی به آن دست بزنی." صدای آشنا ختم. و اصلاً سعی نکردم دستم را طرف اسلحامم دراز کنم. " خیلی آرام برگرد."

آرام برگشتم. لحن صدا بسیار خطرناک بود.

" چند قدم از اسلحات دور شو. برو طرف چپ."

نمی توانستم کسی را ببینم. اما صدایش را به خوبی می شنیدم. سه قدم دور شدم، و به طرف چپ رفتم. از میان علوفه ای که در طرف دیگر انبار قرار داشت

حرکتی به چشم خورد و چهره‌ی دو نفر نمایان گشت. آن دو، کشیش تادوس گوبادی و مارسل بودند، همان مارسل‌ی که توی گاوصندوق چپانده بودمش. گوبادی اسلحه‌ای نداشت، درواقع به اسلحه دیگری هم احتیاج نبود. تفنگی که در دست مارسل بود می‌توانست بایک گلوله فیل را از پا درآورد و معلوم بود که او منتظر بهانه‌ای است تا ماشه را بچکاند. روی اسلحه‌اش یک صدا خفه‌کن هم نصب کرده بود. بنابراین فهمیدم که آنها باکی از آن ندارند که چندین گلوله در تن من خالی کنند. هیچ کس صدائی نمی‌شنید.

گوبادی بالحنی شکایت آمیز گفت "آنجا خیلی گرم بود." او مثل بچه‌ها هنگامی که از شامی خواهند تادستشان را بگیرد می‌خندید. گفت "آقای شرمان عزیز، این شغل شمارا به جاهای عجیب و غریبی می‌کشانند که اصلاً نمی‌توان انتظارش را داشت."

"کدام شغل؟"

"آخرین باری که شمارا دیدم، اگر اشتباه نکرده باشم، پشت یک تاکسی نشسته بودید."

"آه، آن دفعه. حاضرم شرط ببندم که هرگز به پلیس در آن مورد چیزی نگفتید."

گوبادی تصدیق‌کنان گفت "من یک فکر دیگر در آن باره کردم." رفت به طرف اسلحه‌ام و قبل از آنکه آن را بردارد و به طرف توده علوفه پرتاب کند گفت "چه سلاح‌های خشونت باری."

گفتم "آره، حق باشماست. اما نکنند شما می‌خواهید با این حرف‌ها این قتل را توجیه کنید."

گفت "تا چند لحظه بعد می‌بینید." او اصلاً در فکر این نبود که صدایش را پائین بیاورد چون در حال حاضر همه آنها مشغول خوردن بودند و حتی با دهان پرهم از صحبت کردن دست نمی‌کشیدند. گوبادی برگشت و از درون یک ساک پارچه‌ای طناب بلندی بیرون کشید. "مارسل عزیز کاملاً مواظبش باش. اگر کوچکترین حرکت خلافی از او سرزد معطلش نکن. اما نکشش فقط چلاقش کن." مارسل لبهایش را گزید. امیدوارم بودم ضربان تند قلبم که احتمالاً باعث

حرکتی روی پیراهن می شد را بهانه نکند. گودبادی با احتیاط از پشت به طرفم آمد، طناب را محکم دور مچ دست چپم پیچید، از یک تیر چوبی هم رد کرد و بعد چندین دور طناب را دور مچ دست راستم و آن تیر پیچاند، طوری که دستهایم در موازات گوشه‌ایم قرار گرفته بودند. رفت و یک رشته طناب دیگر هم آورد.

گفت "از همین دوستم مارسل شنیدم که شما در استفاده از دستهایتان خیلی مهارت دارید. خب، شاید در مورد پایتان هم همینطور باشد." خم شد و زانوهایم را محکم با طناب بهم بست، طوری که به شدت درد گرفتند. "از آنجایی هم که شاید وقتی حوادث بعدی را دیدید به داد و بی داد بیفتید لذا مجبورم برای آنهم چاره‌ای ببینم. چون ما بهر حال ساکت خواهیم ماند." سپس دستمال کتفی را آورد و توی دهانم پیچاند و دستمال دیگری را نیز محکم به دهانم بست.

"خوب است، مارسل مگر نه؟"

چشم‌ن مارسل برقی زد و گفت "من یک پیغام از آقای دورل برای شما دارم." گودبادی گفت "نه، نه، دوست عزیز عجله نکن. بگذارش برای بعد. در حال حاضر ما می‌خواهیم که این دوستان در کمال بینائی و حضور ذهن باشند و همه حواش به خوبی کار کنند تا بتوانند از تمام مراحل نمایشی که برایش ترتیب داده‌ایم لذت ببرند."

مارسل همه پذیرفت و گفت "اطاعت می‌شود، آقای گودبادی" "دوبار ملبهایم را به هم فشرده و گفت "اما بعد..."

گودبادی با خونسردی اضافه کرد "بعد از چند تا پیغام که می‌خواهی می‌توانی به آقای شرمان برسانی. اما یادت باشد - من می‌خواهم تا امشب که این انبار در آتش می‌سوزد اوزنده باشد. واقعا جای تاسف است که ما نخواهیم توانست شاهد آن صحنه باشیم." جدا دلخور به نظر می‌رسید "وقتی جنازه سوخته شما و آن دختر جوان زیبا که آن بیرون ایستاده‌است را پیدا کنند همه خیلی متاسف خواهند شد که چرا شما احتیاط نکردید و توی این انبار که هنوز پر از علوفه سیگار آتش زدید. خدا حافظ آقای شرمان. البته من حالا کار دیگری هم برای انجام دارم و می‌خواهم مراسم رقص را از نزدیک ببینم. چه سنت زیبا

و تماشائی . فکرمی کنم که شما هم با من موافق خواهید بود . "

اورفت و من و مارسل را تنها گذاشت . اصلا خوشم نمی آمد که با مارسل تنها باشم ، اما آن لحظه این مسئله اصلا برایم مهم نبود . سرم را برگرداندم و از شکاف چوبها به پائین نگاه کردم .

زن ها قهوه شان را هم تمام کرده بودند و داشتند یکی بلندی می شدند . ترودی و مگی درست زیر همان جایی بودند که من ایستاده بودم .

ترودی پرسید " مگی ، از کیک و قهوه خوش آمد ؟ "

" عالی بود ، ترودی ، عالی . اما من کار زیادی دارم و حالا مجبورم بروم . "

ناگهان مگی مکثی کرد و پرسید " آن دیگر چیست ؟ "

صدای دو آکورد ثن به گوش می رسید که خیلی آرام و متین می نواختند .

نمی توانستم هیچکدام از آن دو نوازنده را ببینم ولی صدا از فاصله دوری نسبت به توده علوفه ای کمزنها ساخته بودند شنیده می شد .

ترودی بلند شد و با خوشحالی دست هایش را به هم کوفت . اودستهای مگی را هم گرفت و به طرف خود کشید .

ترودی فریاد کشید " این رقص ، نمونه است ! " درست مثل بچهای بود که هدیه ی تولدش را دریافت کرده است . " رقص علوفه آنها می خواهند برقصند . این نشان میدهد که آنها از تو خوششان آمده ، مگی . آنها این رقص را به خاطر تو انجام می دهند ! تو حالا درست صمیمی آنها هستی . "

زن ها که همه شان میانه سال بودند و صورت های شان به طرز غریبی فاقد هرگونه احساس بود با دقت و وقار حرکاتی را انجام می دادند . چنگ های خود را مثل تفنگ به شان های شان تکیه داده بودند . همه شان به ردیف در یک خط مستقیم ایستاده بودند و عقب و جلو میرفتند ، موهای بافته شان نیز همزمان با سرعت گرفتن آهنگ آکورد ثن تند تر تکان می خورد . آنها با سرعت در خود می چرخیدند و دوباره حرکت به جلو و عقب را تکرار می کردند . ناآنجائی که می توانستم ببینم آن خط مستقیم حالا کم کم داشت شکل هلال ما را می گرفت .

صدای مگی در حالتی متعجب به گوش رسید که . " من تا بحال رقصی مثل این ندیده بودم . " من خودم هم تا بحال چنین رقصی ندیده بودم و یک احساس

ناجور و عذاب آوری به من می گفت که هرگز هم نخواهم دید - نه ، حالا به نظرم رسید ، کمیک باردیگر این فرصت را خواهم داشت که این رقص را ببینم . صدای ترویدی رشته افکارم را پاره کرد ، مگی هنوز از کار شیطانی آنها سردر نیاورده بود .

ترویدی گفت "هرگز هم چنین رقصی نخواهی دید عزیزم . آنها تازه شروع کرده اند . اوه مگی ، آنها باید خیلی دوست داشته باشند - نگاه کن آنها همه تو را می خواهند !"

"مرا ؟"

"آره ، مگی . آنها تو را دوست دارند . بعضی مواقع هم مراد عوت می کنند . امروز نوبت توست ."

"اما من باید بروم ، ترویدی ."

"خواهش می کنم ، مگی . فقط یک لحظه . تو اصلا لازم نیست کاری بکنی . فقط باید روبه آنها بایستی . خواهش می کنم مگی . اگر اینکار را نکنی خیلی ناراحت می شوند ."

مگی با دلخوری و ناراحتی لبخندی زد و گفت "باشد ، خیلی خب ."

چند لحظه بعد مگی دلخور و بی حوصله در مرکز نیم دایره ای قرار داشت و زنهای با چنگک هایشان به رقص مسخره خود ادامه می دادند . کم کم ریتم رقص تند و تند تر شد و زنهای حالا یک دایره کامل به دور مگی زده بودند . دایره جمع و باز میشد و هر لحظه به دور او تنگ تر می گشت ، زنها وقتی به مگی نزدیک می شدند تعظیمی می کردند و دوباره راست می شدند .

گودبادی حالا در مقابل نگاهم بود ، لبخند او به طور عجیبی جلب توجه می کرد ، به جمع نزدیک شد و پیش ترویدی ایستاد ، یک دستش را دور شانه های او گذاشت . ترویدی برگشت و با خوشحالی به او خندید .

حالم طوری بد بود که احساس مریضی می کردم . می خواستم به طرف دیگری نگاه کنم ، اما اگر این کار را می کردم مگی را از دست می دادم و هرگز حاضر نبودم حتی یک لحظه هم چشم از او بردارم . ولی خدا شاهد است که در آن لحظه از دست من کاری برای او بر نمی آمد . در صورت اونوعی خجالت و پرس وجو دیده می شد

که خیلی بیشتر از ناراحتی بود . او بادلشورگی و از فاصلی میان دوزن به ترو دی نگاه کرد . ترو دی خندید و برای او دست تکان داد .

ناگهان آکور دئون آهنگ دیگری را نواخت . ریتم نسبتاً آرام آهنگ رقص به یک آهنگی شبیه مارش نظامی مبدل شد که دائماً نیز سرعتش اضافه می شد . آهنگ لحظه به لحظه تند تر و خوش تر ، تند تر و خوش تر می شد . زنهادا ثما به مکی نزدیکتر می شدند . از این بالا هنوز می توانستم مکی را ببینم . چشمانش گرد شده بود و ترس را نشان میداد . به یک طرف خم شد تا در کمال ناامیدی به ترو دی نگاه کند . اما ترو دی عامل نجات او نبود . لبخندی کمروزی لبهای ترو دی دیده می شد که ملا زایل شده بود ، دستانش کاملاً بهم قفل شده بودند و به طرز کریه‌ی لبهایش رامی گزید . برگشتم و به مارسل نگاه کردم او هم همینکار را می کرد ، اسلحه‌اش هنوز به من نشان نرفته بود و همان وقتی که به بیرون نگاه می کردم مواظب من هم بود . هیچکاری از دست من بر نمی آمد .

زنهادا هر لحظه حلقه را تنگ تر می کردند به صورتی که ایشان اینک سنگدلی ویی رحمی رامی شد به وضوح دید ، از چشمان مکی نیز ترس می بارید ، موزیک تند تر و تند تر می شد . ناگهان همگی زنهادا چنگک هایشان را که تا آن موقع به دوش گرفته بودند پائین آوردند و در یک زمان به طرف مکی نشان گرفتند . او دوبار فریاد کشید اما صدای او بهیچ وجه به صدای آکور دئون هانمی رسید .

مکی به زمین افتاده بود ، زنهادا کمی از او فاصله گرفتند و چنگک هایشان را به تن او فرو کردند . دیگر نمی توانستم به آن صحنه نگاه کنم ، به ترو دی خیره شدم دستهایش را دائماً بهم قفل می کرد و باز می کرد ، حرکاتش طوری بود گوئی که هیپنوتیزم شده است ، چهره‌اش حالت حیوانی به خود گرفته بود . در کنار او کشیش گودبادی با قیافه آرام و مهربان نشایستاده بود . اما خدامی داند که در پشت آن چشمان برافش چه فکر بیمار و شیطان خفته است .

خودم را راضی کردم بار دیگر به آن صحنه نگاه کنم ، موسیقی از حالت تند و هیجانی اش فروکش کرده بود . عملیات دیوانه‌وار زنهادا خاتمه یافته بود . در همین موقع یکی از آنها با چنگک مقدیر زیادی علوفه برداشت . در یک لحظه جسد مکی را دیدم که خون تمام بلوز سفیدش را پوشانده بود ، علوفه مقداری از

بدنش را پوشاند. و کم‌کم با کند تر شدن آهنگ همه با هم جسد او را زیر علوفه‌ها مخفی کردند. دکتر گودبادی و ترویدی، که دوبار می‌خندید و شاد بود، دست در دست هم به طرف دهکده‌ها می‌افتادند.

مارسل هم روبه‌من کرد، آهی کشید و گفت "دکتر گودبادی خیلی خوب ترتیب این کارها را می‌دهد، مگر نه؟ زمان، مکان، فضا و همه چیز دیگر کامل و عالی بودند، واقعا عالی بودند." از صدای او نفرت داشتم. او هم مثل همه آنها دیوانه بود.

با احتیاط زیاد از پشت به‌من نزدیک شد، دستمال را از روی دهنم باز کرد و آن پارچه کثیفی را هم که در دهانم چپانده شده بود درآورد. البته می‌دانستم که هیچکدام از این کارها را به خاطر انسان دوستی انجام نمی‌دهد. بدون درنگ گفت "می‌خواهم وقتی فریاد می‌زنی صدایت را بشنوم. فکر هم نمی‌کنم آن خانم‌های محترمی که پائین هستند به این صدا توجهی نشان دهند."

مطمئن‌هم بودم که برای آنها مهم نیست. گفتم "از این تعجب می‌کنم که دکتر گودبادی چگونه چنین موقعیتی را اول کرده است و رفته." صدایم کاملا گرفته و زیر بود. به فکر رسید که این حادثه حتی روی جنجرهام نیز اثر گذاشته است.

ما زسل با خنده گفت "دکتر گودبادی کارهای واجبتری در آمستردام دارد. کارهای مهم."

گفتم "و چیزهایی را هم باید از اینجا به آمستردام حمل کند."

دوبار ملب خندید و زد و گفت "البته." با وجود آنکه سعی می‌کرد خود را خیلی خونسرد نشان دهد اما معلوم بود که خیلی عصبی است. گفت "دوست عزیزم شرم‌ان، البته وقتی شخصی در موقعیت شما کارش تمام است و قرار است که بمیرد برای شخصی در موقعیت من مرسوم است که با تمام جزئیات برایتان شرح دهد که اشتباهتان در کجا واقع شد. اما از آنجائی که تعداد اشتباهاتی که از شما سر زد خیلی زیاد بود و من هم حوصله‌ی شمردن همه آنها را ندارم، لذا اجازه بدهید که برویم سر کار خودمان."

"کدام کار؟" فکرش را خوانده بودم اما اهمیت زیادی نمی‌دادم.

گفت "همان پیغام آقای دورل." ناگهان بالوله تفنگ محکم به صورتم کوبید.

درد در تمام سرم پیچید . فکر کردم که گونه‌ی چپم حتما شکسته است ، اما نمی توانستم مطمئن باشم ، ولی وقتی بازبانم دندانهایم را معاينه کردم مطمئن شدم که حداقل دودندانم شکسته اند .

باخوشحالی میگفت "آقای دورل به من گفت این پیغام را به شما برسانم که او اصلا دوست ندارد کسی بالوله‌ی هفت تیر به صورتش بکوبد " . رفت به طیرف راست صورتم و با وجود آنکه می دیدمش و می دانستم که حالا می خواهد ضربه را بزند و سرم را عقب کشیدم اما او ضربه اش را درست به جایی که می خواست زد . این ضربه اگرچه خیلی دردناک نبود اما باعث شد که بینائی ام را تا حدی از دست بدهم و نتوانم شاهد برق گلوله‌ای باشم که تا چند ثانیه دیگر در قلبم خالی می شود صورتم می سوخت ، سرم داشت منفجر می شد ، اما مغزم هنوز خوب کار می کرد . می دانستم که این بار دیگر از دست هیچ جراح پلاستیکی کاری ساخته نیست . ولی آنچه در این لحظه برایم اهمیت زیادی داشت این بود که آگاهیم را از دست ندهم و برای اینکار فقط باید به یک چیز متوسل می شدم ، آنهم اینکه سعی کنم او را عصبانی و او را به کارهای ناخواسته کنم .

دندان شکسته ام را تف کردم بیرون و گفتم "گذاشت ."

به چند دلیل همین حرف من کار ساز شد . او هر چه قدر هم آدم هنرمند و با فرهنگی بود ولی با این حرف به یکباره همه‌ی آنها را کنار گذاشت و با خشونت شدید ، از روی جنون و گستاخانه به من حمله کرد ، همین انتظار را هم از او داشتم و قبلا مطمئن شده بودم که عقلش پاره سنگ بر می دارد . از همه جهات ضربات او مثل باران به سروشانه هایم سرازیر شدند . او با دست و قنداق اسلحهاش به من می زد و وقتی من سعی کردم به زحمت با شانهایم از سرو صورتم محافظت کنم او بیورش و حشیانه خود را متوجه نقاط دیگر بدنم کرد . ناله کردم ، چشمانم سیاهی رفت ، پاهایم زیر بدن خرد شده ام شل شدند و اگر مرا نبسته بودند حتما روی زمین ولومی شدم اما پهن شدم روی طنابها .

دو سه ثانیه زجر آوردیگر هم گذشت تا او به خاطر آورد که دارد وقتش را تلف می کند . از نظر ما رسل کتک زدن فردی که آنرا احساس نمی کند فایده‌ای نداشته است . صدائی از ته گلویش برخاست که احتمالا ناراضایتی او را از بی حال شدنم نشان می داد ،

بعد همانجا ایستاد و نفس نفس زد . چون جرات نمی کردم چشمانم را باز کنم نمی دانستم که حالا در نظر دارد چه کاری بکند .

صدای پای او را شنیدم که دور می شد به همین خاطر دلم را به دریا زدم و از گوشه چشم نگاهی به او انداختم . از دیوانگی چند لحظه پیش در او نشانی نبود و مارسل که به اندازه سادیست بودنش فرصت طلب بود کتم را برداشت و با امید بسیار دنبال کیف پولم گشت ، البته بعدا نا امید شد . از آنجائی که وقتی کیف پول را در جیب بغلکت بگذاری و کت را روی دست بگیری حتما کیف می افتد من آن را با تمام پول ها و مدارکم توی جیب عقب شلوارم گذاشته بودم . مارسل هم خیلی زود این را فهمید ، صدای پای او را شنیدم که به طرفم می آمد و بعد از چند لحظه احساس کردم که دارد کیف را از جیب پشتی شلوارم در می آورد .

حالا پهلوی من ایستاده بود . اگر چه نمی توانستم او را ببینم اما حضورش را احساس میکردم . ناله ای کردم و خودم را به آن سوی طناب که مرا به تیر چوبی متصل می کرد انداختم . پاهایم سنگین شده بودند و تنها قسمت های بالائی پنجه ی پاهایم روی زمین قرار داشتند . برای یک لحظه خیلی کوتاه چشمانم را باز کردم .

پاهایم را می توانستم ببینم ، فاصله اش با من کمی کمتر از یک متر بود . خیلی تند سرم را بلند کردم و یک نگاه سریع هم به خود او انداختم . مارسل با خیال راحت و با خوشحالی محسوسی داشت تمام پولهای مرا به درون جیب های خودش منتقل می کرد . کیف پول را در دست چپ خود گرفته بود و تفنگ را نیز از ناحیه حلقه ی دورماشه به انگشت وسطی اش آویزان شده بود .

آنچنان مشغول کارش بود که اصلا متوجه نشد که من باد ستهایم سرگرم شل کردن طنابها هستم .

با سرعت زیادی که از نفرت و خشم و درد برمی خاست بدنم را خم و راست می کردم و سعی داشتم خودم را به او نزدیک تر کنم . فکر نمی کنم که مارسل این فرصت را یافت که پاهایم را ببیند که مثل داس او را درو کرد و به زمین انداخت . اصلا صدایم در نیامد ، چند قدمی به جلو رفتم و بعد روی زمین ولو شدم . همانطور که آنجا افتاد بود سرش را چند بار به این طرف حرکت دادم نمی دانستم این واکنشی نا آگاهانه بود یا واکنش آگاهانه ی کسی که بدنش بی حس و متشنج شده است . بهر حال من هم در

وضعیت چندان بهتری نسبت به او نبودم . بلند شدم و تا آنجائی که طنابها به من اجازه می دادند به طرفش رفتم . از این که سرش را زتنش جدا نشده است تعجب کردم . شاید این احساس خوبی نباشد اما من هم با آدمهای خوب طرف نبودم . اسلحه هنوز به انگشت وسطی اش بند بود . با پنجه هایم آنرا به طرف خودم کشیدم . سعی کردم اسلحه را بلند کنم اما از روی کفشم لیزی خورد . پاشنه کفشم روی زمین گذاشتم و توانستم کفش و بعد جورابم را از پایم درآورم و آنگاه همین کار را با انگشتان لخت ، تکرار کردم . اهمیتی نمی دادم که چوب به پایم فرو رود ، درد را چندان احساس نمی کردم ، دردی که در صورتم بوده همه ی آن دردها را تحت الشعاع قرار می داد .

بالاخره موفق شدم که اسلحه را به طرف خودم بکشم . بلند شدم و خودم را صاف به تیرچوبی چسباندم و طنابها را از دو طرف کشیدم ، این کار باعث شد که حدود دو سانت طناب شل گیرم بیاید . خم شدم و اسلحه را برداشتم . روی کف انبارنشستم ، طنابی که مچ دست چپم را با آن بسته بودند روی گلوله اسلحه گرفتم و شلیک کردم با اولین گلوله طناب پاره شد . بعد تمام طنابها را باز کردم ، با تکه های از پیراهن سفید مارسل خونها را از روی صورتم پاک کردم ، کیف پول و محتویاتش را برداشتم و رفتم . نمی دانستم مارسل مرده است یا زنده ، به نظر می آمد که مرده باشد بهرحال چندان میلی به واریسی این مسئله نداشتم .

اوایل عصر بود که به آمستردام رسیدم ، آفتاب درخشانی که آنروز صبح شاهد مرگ مکی بود به نحوی سمبلیک غروب کرده بود . از ناحیه رودخانه زویدرزی ابرهای تیره‌ای آسمان را می‌پوشاندند . دکتري که در یک بیمارستان کوچک در حومه‌ی شهر صورتم را پانسمان کرده بود بیشتر از یک ساعت مرا معطل کرد و گرنه زودتر به شهر می‌رسیدم ، او در عین حالی که صورتم را بخیه می‌زد و باندپیچی می‌کرد دائما سئوالات متعددی را از من می‌پرسید . قیافه‌ام با آن صورت ورم کرده و پانسمان شده و یک چشم چپ نیم باز باید قیافه‌ی مثلاً تنها شخصی باشد که از یک حادثه جان‌خراش تصادف قطار جان سالم بدر برده است ، ولی با این همه اوضاعم آنقدر بد نبود که مثل لولو خرخره بچه‌ها را بترسانم .

تا کسی پلیس را در نزدیکی یک دفتر کرایه ماشین پارک کردم و سعی کردم مدیر آن دفتر را ترغیب کنم که یک اوپل سیاه بمن کرایه دهد . او اگر خیلی هم زرنگ نبود می‌توانست از سرو وضع بفهمد که نباید در زندگی چندان مهارتی داشته باشم ، ولی بالاخره راضی شد . وقتی پشت ماشین نشستم و به راه افتادم اولین قطرات باران شروع به ریزش کرده بودند ، پشت ماشین پلیس توقف کردم ، جمدان آسترید و دودست بند آهنی را محض خوش شانسی بر داشتم و برافتم .

ماشین را در خیابان فرعی که دیگر برایم خیلی آشنا شده بود پارک کردم و به طرف آبراه که در پائین خیابان بود رفتم . به آرامی از گوشه دیوار سرک کشیدم و فوراً " سرم را زد دیدم ، یکبار دیگر هم با احتیاط زیاد نگاه کردم .

یک مرسدس سیاه رنگ در جلوی در کلیسای انجمن آمریکائی پروتستان های فرانسوی پارک شده بود . در صندوق عقب جادارش باز بود و دود و نگرسی می‌کردند جعبه سنگینی

را در آن قرار دهند ، دوپاسه جعبه دیگر هم در درون صندوق دیده می شد . یکی از آنها براحتی قابل تشخیص بود که کسی جز کشیش گودبادی نمی توانست باشد ، آن دیگری که لاغر و نسبتا بلند قد بود لباس تیره های به تن داشت ، او را هم که موهای سیاهی داشت زود شناختم ، او همان مرد خشنی بود که در فرودگاه شیفل

جیمی دوکلاوس را کشته بود . برای چند لحظه درد صورتم را فراموش کردم . از دیدن او خوشحال نشدم اما وقتی او را دیدم بار دیگر به یاد دوکلاوس افتادم . حالا همه چیز روشن می شد .

هر دو در حالی که یک جعبه دیگر را کشان کشان می آورند از کلیسا خارج شدند ، آن را هم در صندوق عقب ماشین گذاشتند و در آنرا بستند . رفتیم سراغ اپل و وقتی با آن به طرف آبراه راندم آنها حدود صد متر دور شده بودند . با احتیاط به دنبال آنها رفتم .

باران حالا حسابی می بارید ، مردس سیاه رنگ به سوی جنوب غربی شهر در راه بود . با وجود آنکه هنوز خیلی از ظهر نگذشته بود اما هوا مثل اول غروب تیره و تاریک شده بود . اهمیتی ندادم ، این هوا کار تعقیب را برای من آسانتر می کرد . در هلند رسم است که موقع باران چراغ های ماشین را روشن کنند که این امر هم خود بهترین کمک برای من بود چون بهیچ وجه ماشین جلویی نمی توانست مرا تشخیص دهد .

آخرین شاهراه ها را هم پشت سر گذاشتیم و به طرف دهکده های روان شدیم . همه ی کارها داشت عادی پیش می رفت . گودبادی با وجود آنکه پشت ماشین پر قدرتی نشسته بود اما با سرعت آرامی می رفت ، البته چندان تعجبی هم نداشت چون جعبه های سنگینی پشت ماشین اقرار داشتند . داشتیم به دقت به علائم جاده نگاه می کردم و بزودی فهمیدم که داریم به کجای رویم .

به فکرم رسید که معقول تراست قبل از اینکه گودبادی و مرد سیاهپوش به مقصد مشخص مان برسند من آنجا رسیده باشم ، لذا کمی به گاز فشار آوردم و خودم را به بیست متری مردس رساندم . اصلا نگران این نبودم که گودبادی بتواند از درون آینه بغل قیافه مرا تشخیص بد هد ، چون انبوهی از گل و آب از اطراف

لاستیک اوبه هوا پاشید می شد و با آن بارانی که آمد اینکار را برایش غیر ممکن می ساخت. آنقدر صبر کردم تا دیگر ماشین از جلو نیاید و بعد با سرعت از مرسدس جلوزدم. در لحظه ای که هم عرض ماشین گود بادی قرار داشتم نگاه عادی به من و ماشینم انداخت و بار دیگر به جاده متوجه شد. با وجود آنکه دقت کرده بودم اما نتوانستم صورتش را به وضوح ببینم. کمی که رفتم کشیدم کنار و بدون آنکه سرعت ماشین را کم کنم به راهم ادامه دادم.

سه کیلومتر جلوتر به یک سفرای که از سمت راست جاده منشعب می شد رسیدم، روی تابلویی که آنجا نصب شده بود عبارت "کاستیل لیندن ۱ کیلومتر" خوانده می شد. از آن مسیر رفتم و بعد از یک دقیقه از یک تاق سنگی هم گذشتم که بر بالای آن عبارت "کاستیل لیندن" حک شده بود. حدود دویست متر دیگر هم رفتم بعد از جاده خارج شدم و اپل را در بیشه پر درختی پارک کردم.

دوباره داشتم حسابی خیس می شدم، اما چاره دیگری نداشتم. ماشین را ول کردم و به طرف منطقه سرسبز و چمنزاری دویدم تا به یک حصار از کاج رسیدم که معلوم بود نقش نوعی بادگیر را برای قصری یا چیزی شبیه به آن ایفا می کنند. از میان کاجها گذشتم و با احتیاط زیاد جلورفتم. کاستیل لیندن آنجا بود. باران به شدت به پشت می زد. پشت مقادیر زیادی شاخ و برگ و علف بلند مخفی شدم و به بررسی محل پرداختم.

کمی جلوتر از من یک مسیر ماشین روشن ریزی شده بود که به سمت راست تاق سنگی که از آن گذشته بودم امتداد می یافت. بعد از این مسیر ماشین رو کاستیل لیندن قرار داشت، یک ساختمان مستطیل شکل چهار طبقه که فقط دو طبقه اول آن پنجره داشت. ساختمان بهترین نمونه یک معماری عصر رنسانس بود. در دور این قصر خندقی گود بعرض نیم متر کنده شده بود. تنها این قصر یک پل متحرک کم داشت، هر چند که هنوز زنجیرهای کلفت نگهدارنده پل بر روی دیوارهای ضخیم سنگی آن دیده می شدند. به عوض پل یک رشته پلکان به عرض نیم متر با پله های سنگی این خندق را به یک جفت در بسته متصل می کرد، درها چوبی بودند. در طرف چپ حدود سی متری قصر، یک ساختمان یک طبقه مستطیل شکل آجری و تازه ساز قرار داشت.

مردس پیدایش شد ، راهش را از مسیر شنی ادامه داد و به طرف ساختمان مهر رفت . گودبادی داخل ماشین ماند و مرد سیاهپوش از آن بیرون آمد و به پشت ساختمان رفت و برگشت . و آندو با کمک هم محتویات صندوق عقب ماشین را به داخل ساختمان بردند . در با وجود اینکه بسته بود اما با کلیدهای گودبادی باز شد . وقتی آخرین جعبه را هم به داخل ساختمان منتقل کردند در را پشت سر خود بستند .

با احتیاط بلند شدم و از پشت بوته ها خودم را به کنار ساختمان رساندم . یواش یواش خودم را به مردس رساندم و به درون آن نگاه کردم . چیز جالب توجه‌ای در آن نبود . با احتیاط بیشتری و روی پنجه پا خودم را به یکی از پنجره ها رساندم و داخل ساختمان را دیدم .

به آشکار دیده می شد که داخل ساختمان مجموعه‌ای از کارگاه ، انبار و نمایشگاه است . تمام دیوارها را با ساعت‌های پاندولی قدیمی - یا حداقل شبیه ساعت‌های قدیمی - در تمام اندازه ، شکل و طرح پوشانده بودند . تعداد زیادی ساعت نیز با ضامن‌بوهی از اجزاء تشکیل دهنده ساعت روی میزهای کار بزرگ و لو شده بودند . در انتهای دیگر اتاق چندین جعبه چوبی درست شبیه همان جعبه هائی که گودبادی و مرد سیاهپوش با خود حمل می کردند وجود داشت ، اما در آن جعبه ها فقط پوشال دید می شد . در قفسه های بالای آن جعبه ها انواع ساعت های پاندولی آویزان شده بودند .

گودبادی و مرد سیاهپوش در کنار آن قفسه ها مشغول کار بودند . تا آنجائی که من می توانستم ببینم ، آنها مشغول باز کردن جعبه ها و بیرون کشیدن پاندولها و وزن هائی بودند که به انتهای پاندول وصل می شود . گودبادی مکشی کرد ، کاغذی را بیرون آورد و مشغول مطالعه آن شد . بعد از چندی گودبادی جائی از آن کاغذ را به مرد سیاهپوش نشان داد و چیزی به او گفت ، او هم با سر تصدیق کرد و به کار خود ادامه داد ، گودبادی در حالی کمی رفت به مطالعه کاغذ ادامه داد ، از یک دری که کنارش بود گذشت و از دیدن پنهان شد . مرد سیاهپوش کاغذ دیگری را از جیبش بیرون آورد و مشغول مرتب کردن پاندولهای هم وزن شد . تازه داشتم از خودم می پرسیدم که گودبادی کجا رفته که جوابش فوراً معلوم

شد. صدایش را درست از پشت سرم شنیدم.

"خوشحالم که ناامیدم نکردید، آقای شرمان."

آرام برگشتم. همان طوری که می شد حدس زده‌مان لبخند مقدس‌مانه را به لب داشت و باز همان طوری که می شد حدس زد تفنگ بزرگی را در دست داشت. گفت "البته هیچ کس فنا ناپذیر نیست، اما شما هم واقعا آدم پوست کلفتی هستید. مجبورم که این نکته را در شما تحسین کنم. بهر حال شما از تمام پلیس‌های دیگری که تا بحال با آنها برخورد هام جان سخت تر بود ماید. این دومین بار در ظرف امروز است که فکر کرده ام از شما خلاص شده ام. بهر حال فکر میکنم که این بار دیگر نتوانید جان سالم بدر ببرید. میدانید که کم مانده بود ما رسل را بکشید؟"

"یعنی او نمرد هاست؟"

"دست بردارید، شما باید خوب بدانید که چطور باید احساسات را مخفی نگاه دارید و ناز صابیتی تا نرا پنهان سازید. او اگر هم خوب بشود، دیگر هرگز نخواهد توانست خانمهای جذاب را به طرف خود جلب کند. بهر حال کاسه‌ی سراودریکی دوجا شکسته و احتمالا خونریزی مغزی هم داده است. شاید دیگر اصلا زنده هم نماند." متفکرانه نگاه‌ی به من انداخت و ادامه داد: "ولی به نظر می آید که او هم بالای زیادی سر شما آورد هاست."

با سر حرفش را تصدیق کردم و گفتم: "آن یک مبارزه تا پای مرگ بود. حالا حتما ما بایست در زیر باران بایستیم؟"

گفت "البته که نه." بالولم‌ی تفنگش مرا به داخل ساختمان راهنمایی کرد. مرد سیاهپوش از دیدن من خیلی تعجب نکرد. از این تعجب می کردم که چطور آنها در این فاصله‌ی کوتاه از هوید خبر فرار مرا شنیده بودند.

گودبادی گفت "ژاک، این آقای شرمان یا بهتر بگویم سرگرد شرمان است. گویا او یکی از اعضاء پلیس بین المللی یا سازمان بی فایده دیگری شبیه به آن است." ژاک زیر لب گفت "ما قبلا همدیگر را دیدیم."

"البته. چه در من آدم فراموشکاری هستم." در حالیکه ژاک اسلحهام را در می آورد و گودبادی حسابی مرا زیر نظر داشت،

گفت " فقط همین یکی است . " نگاهی به بخیه های صورتم انداخت ، چندتا از چسب ها را محکم کشید و باز کرد و دوباره زیر لب گفت " دردمی گیرد ، آره ؟ " گودبادی بالحن موعظه گرانه ای گفت " آرام باش ژاک ، آرام باش . " اولاً اقل متین تر از ژاک بود . یک لحظه به فکر مزد که اگر گودبادی آدم خوار بود لا اقل قبل از پختنم مرا با ضرب های بیهوش می کرد .

به ژاک گفت " می شود که با هفت تیر خودش مراقبش باشی ؟ باید اعتراف کنم که هرگز از این سلاح های خشن خوشم نیامده است . آنها خشن ، پرسرو صدا و فاقد هرگونه ظرافت و . . . "

پرسیدم " مثلاً در مقایسه با آویزان کردن یک دختر از یک قلاب یا سو راخ سوراخ کردن بدن شخص دیگری با چنگک خشن هستند ؟ "

آهی کشید و گفت " خونسرد باشید ، خونسرد باشید ، نگذارید که همه مان ناراحت شویم . حتی بهترین افراد شام خیلی خشن و گوشت تلخ هستند . من از شما بیشتر از این انتظار داشتم . شما دوست من ، این شانس را داشتید که تا بحال زنده بمانید . اما از شما اشتباهات بزرگی سرزد . شما همه را ناراحت کرده اید . یکی از اشتباهات شما این بود که باعث شدید در تمام جاهائی که می خواستید کسی شمارا نبیند دیده شدید . اشتباه دوم شما این بود که بدون رعایت هیچگونه احتیاطی به آپارتمان خانم لمای رفتید . چندتکه کاغذ که برای شما گذاشته شده بود تا کشف رمز کنید را از دیدید که اصلاً به آن کار احتیاجی نبود . مستخدم را کشتید . در روز روشن در خیابانهای هوید برافتا دید . دوست عزیزم ، شرم ، تقریباً همه در هوید از اعضاء باند من هستند . ضمناً آن شب که مزدکی به کلیسای من آمده بودید مچنان را گرفتم . البته در آن یک مورد باید از شما متشکر باشم ، چون من خودم در نظر داشتم از شهرنری خلاص بشوم که خوشبختانه شما با بهترین شکلی آن مشکل را برایم حل کردید . دلم می خواهد بدانم در مورد این چیزهائی که اینجا هستند چه فکر می کنید . . . "

گفتم " فقط تعجب نمی کنم که چرا دیگر مردم به کلیسا نمی روند . "

گفت " اما یک نفر هم باید ارزش دقایق را درک کند ، مگر نه ؟ آن وزنه ها که آنجا می بینید ، آنها را وزن می کنیم و در مواقع مناسب مثل امشب - آنها را روی

ساعت ها جاگذاری می کنیم . البته همانطوری که خودتان می توانید حدس بزنید بعضی از روزنه ها بخاطر چیزهایی که در آنها پر کرده ایم سنگین تر از بقیه هستند . بعد آنها را در جعبه می زنیم ، از تمام مراحل گمرکی می گذرانیم و وقتی رسماً مهر و موم شد ، از راه های مرسوم و عادی و مطمئن به خارج می فرستیم . همیشه معتقد بودم که کارا اگر از مسیر عادی صورت بگیرد بهتر است ."

ژاک سرفای کرد و خطاب به گودبادی گفت "آقای گودبادی ، شما گفتید که عجله دارید ."

او هم گفت " اینقدر عجل و سخت گیر نباش . البته حق باتواست . اما اول باید کار این بازرس رایکسره کنیم و بعد به کار خودمان برسیم . برو ببین کسی آن بیرون نباشد ."

گودبادی خودش بابی میلی تمام اسلحه اش را به طرف من گرفت و ژاک هم رفت و بیرون را دید زد . چند دقیقه بعد برگشت ، با سر به او اشاره کرد و آنها را وادار کردند که جلو بیفتم و از در بیرون روم ، از جاده شنی گذشتیم و از پله های مشرف به خندق به طرف درهای بزرگ چوبی بالا رفتیم . گودبادی کلیدی درآورد و با آن در را باز کرد ، رفتیم تو . دوباره از یکی دو پله بالا رفتیم و از راهروی کوتاهی گذشتیم تا به اتاق مورد نظر رسیدیم .

در واقع اتاق بزرگی بود که باصدا ساعت آراسته شده بود . تا بحال اینهمه ساعت که مسلماً ارزش زیادی هم داشتند رایکسان دیده بودم . بدون استثناء همه آنها ساعت های پاندول دار بودند ، بعضی هاشان خیلی بزرگ و قدیمی بودند . فقط چندتای آنها کار می کردند ولی با اینهمه به سختی می شد صدای آنها را تحمل کرد .

گودبادی با غرور گفت " این یکی از بهترین مجموعه های ساعت در دنیا است . اگر هم بهترین مجموعه نباشد اما حداقل همی این ساعت کار می کنند . " طوری این حرف را زد که انگار ساعت ها مال او هستند .

حرفش را شنیدم اما اعتنائی به آن نکردم . توجه من به مردی معطوف شده بود که کف اتاق افتاده بود ، موهای بلندی داشت که تا شانهای لاغرش می رسید ، لباس کهنه و نخ نمائی به تن داشت . در کنار او چند تکسیم یک سرو کابل های

الکتریکی و عایق های پلاستیکی دیده می شدند . در کنار سرش نیز یک جفت گوشی پلاستیکی قرار داشت .

لازم نبود دکترباشم تا بدانم که جورج لمای مرده است .

گودبادی با حسرت گفت " تماش یک حادثه بود . یک حادثه خارق العاده .

مانمی خواستیم اینطوری شود . باید قبول کنیم که بنیما این شخص بدبخت

بخاطر سختی های زندگی به شدت ضعیف شده بود . "

گفتم " شما اورا کشتید . "

" اگر بخواهید تکنیکی صحبت کنید ، بله قبول دارم . "

" ولی چرا ؟ "

" بخاطر خواهرش که بیش از حد معتقد به اصول بود ، به خاطر او که سالها

بود به اشتباه فکر می کرد ما دلیل محکمی مبنی بر قاتل بودن برادرش در دست

داریم و بالاخره تصمیم گرفت این مسئله را با پلیس در میان بگذارد . به همین

دلیل ما مجبور شدیم به طور موقت او را از آستردام خارج کنیم . ضمانتوری

ترتیب این کار را دادیم که شماره هم دست پاچه نکنیم . آقای شرمان ، مناسفم

به شما بگویم که شما هم باید خود را در مرگ این پسر بیچاره مقصر بدانید . و اما

در مورد همکار دوست داشتنی شما مکی ، گویا اسم کامل او . . . " حرفش را قطع

کرد و با عجله چند قدم به عقب رفت و در حالی که لوله تفنگ را روی دستش گرفته

بود ، گفت " سعی نکنید که به طرفم حمله کنید . یعنی شما از تفریح کردن خوشتان

نمی آید ؟ بهر حال مطمئنم کمکمی خوشش نمی آمد . کما اینکه احتمالا دوست

دیگرتان ، بلینداهم از آن خوشش نخواهد آمد . او هم امشب خواهد مرد .

آه می بینم که این حرفها خیلی ناراحتتان کرده است . حتما خیلی دلتان می

خواهد مرا از بین ببرید . " هنوز لبخند بر روی لب هایش دیده می شد ، اما

چشمهایش شبیه چشمهای خیره دیوانگان بود .

با صدای لرزانی گفتم " آره ، دلم می خواهد شمارا بکشم . "

گفت " مایک یادداشت کوچک برایش فرستادمایم " ، و با شادی اضافه کرد "

والبته کلمه رمز " بیرمنگام " هم به آن اضافه شده است . . . او قرار است در آنجا ر

دوست های خوبمان مورگنشترن و مورگنتالر با شما ملاقات کنند که مسلما شکی در

اوبرنخواهدانگیخت . بعلاوه چه کسی می تواند حدس بزند ممکن است دو جنایت مخوف پشت سرهم در یک مکان رخ دهد ؟ خیلی جالب است ، نه ؟ عروسک دیگری بر سر دار . اوهم مثل هزارها عروسک دیگر به میل و دلخواه ما می رقصد .

گفتم " این را میدانید که کاملاً دیوانه هستید ؟ "

باخسونت گفت " ببندش " . بالاخر ماوهم عصبانی شده بود . حقیقت آزارش داده بود . ژاک مچهای دستم را با سیم های کلفت بست . همین کار را با زانوهایم تکرار کرد ، بعد مرا به گوشه ای از اتاق کشید و دستم را با سیم دیگری به پیچی که روی دیوار نصب شده بود بست .

گودبادی امر کرد " ساعت ها را بکار ببنداز ! " ژاک دور اتاق چرخید و پا ندول ساعت ها را به حرکت درآورد ، حتی از ساعت های کوچک تر هم صرف نظر نکرد . گودبادی با کمال رضایت گفت " همه شان کار می کنند و همه شان هم زنگ بلندی می زنند . " دوباره توانسته بود وقار و متانت خود را بدست آورد . " آن گوشی ها می توانند صدرا تاده برابر تقویت کنند . تقویت کننده آنجاست ، میکروفن هم آنجا ، همانطوری که می بینید هر دوی آنها در خارج از دسترس شما قرار دارند . گوشی ها هم پلاستیکی و نشکن هستند . ظرف پانزده دقیقه دیوانه خواهید شد و سی دقیقه طول می کشد تا بیهوش بشوید . اغمای حاصل از این صداها بین هشت تا ده ساعت به طول خواهد انجامید . و در همان حالت دیوانگی جان خواهید سپرد . بدون گوشی ها و تقویت کننده ها هم این صداها غیر قابل تحملند ، مگر نه ؟ "

گفتم " حتما جورج را هم همین طوری کشتید و حالا هم حتما ناظر تمام مراحلش خواهید بود . آن شیشه های سقف حتما به این خاطر نصب شده اند . البته آن بیرون اصلاً صدائی به گوش نمی رسد . "

" متأسفانه من و ژاک کارهایی داریم که باید حتماً انجام بدهیم و نمیتوانیم شاهد همه مراحل باشیم . اما برای جالبترین قسمتش برمی گردیم ، مگر نه ژاک ؟ "

" بله آقای گودبادی . " ژاک هنوز مشغول به رامانداختن بعضی از پانندول ها

بود .

" مگر من کشته شوم و جسد من پیدا نشود . . . "

"اما اینطور نخواهد شد . من می خواستم دیشب روی اسکله شما را بکشم و جسد تان را هم به دریا بیندازم ، اما اینکار خشونت محض بود و در آن نشانی از حرفه‌ای بودن نمی توانست وجود داشته باشد . اما این بار فکر بهتری دارم ، اینطور نیست ژاک؟"

"بله ، همین طور است ، آقای گودبادی . " ژاک مجبور بود برای رساندن صدایش فریاد بکشد .

"آقای شرمان . نکته همین جاست که شما نباید ناپدید شوید . نه ، اصلا . بلکه شما را چند ساعت پس از غرق شدن تان پیدا خواهند کرد .

"غرق شدنم؟"

"بله ، دقیقا . فکرش را بکنید ، پس از پیدا کردن تان تمام مقامات از شما ناامید می شوند . یک کالبد شکافی و یک بازرسی مقدماتی نشان خواهد داد که با زوی شما پراست از جای سوزن ، من دستگاہی دارم که می تواند کاری کند تا تزریقات مربوط به دوساعت پیش حداقل دوماه جلوه کنند . در کالبد شکافی هم مقادیری مواد مخدر در بدن تان پیدا خواهند کرد . دوساعت قبل از اینکه شمارا در ماشینتان بیندازیم و با آن در کمانالی سرازیر کنیم در حالت بیهوشی این تزریقات را روی شما انجام خواهیم داد و پس از سقوط ماشین هم کافی است یک تلفن به پلیس بکنیم . برای آنها مشکل خواهد بود که این را باور کنند که شرمان ، بازرسان اداره مبارزه با مواد مخدر پلیس بین المللی خودش معتاد باشد . اما وقتی در جیب‌ها و چمدانهای تان مقادیری سرنگ ، هروئین و دیگر مواد مخدر کشف کنند آنوقت خیلی خیلی ناراحت و غمگین می شوند . واقعا جای ناراحتی هم دارد ، چه کسی می توانست این را باور کند؟ یک بار دیگر صیاد خودش شکار صید می شود ."

گفتم " من هم باید در مورد شما این نکته را بپذیرم که شما مرد دیوانه باهوشی هستید ."

لبخندی زد ، حتما با وجود این همه صدا ، حرفهایم را نشنیده بود . گوشی‌های پلاستیکی را روی گوشم گذاشت و با نور چسب محکم به سرم بست . ناگهان صدا خاموش شد . برای یک لحظه گوشی‌ها به جای عایق کار کردند . گودبادی به طرف تقویت کننده رفت ، لبخندی به من زد و کلید آن را بالا زد .

احساس کردم که مورد ضربات شدید بدنی یا شوک الکتریکی قرار گرفتم . تمام بدنم به پیچ و خم و حرکت های تند عصبی افتاده بود و می دانستم همان یک کمی هم که از زیر باند های صورتم دیده می شد خشم و در دریا منعکس می کرد . چون عصبانی بودم ، عصبانیتی ده ها برابر بیشتر و غیر قابل تحمل تر از آنچه که مارسل بود و آن بلاها را به سرم آورد . گوشها و تمام سرم با این صدای ناهنجار و گوشخراش پر شده بودند . صدا طوری در سرم می پیچید که فکر می کردم الان مغزم را می ترکاند . تعجب می کردم که چرا پرده های گوشم پاره نمی شوند . همیشه شنیده بودم و باورم می شد که صدای بلند انفجاری که نزدیک گوشتان رخ داده ، می تواند برای همیشه شمار از نعمت شنوائی محروم کند ، اما حالا این اتفاق رخ نمی داد . حتما در مورد جورج هم این مسئله واقع نشده بود . در آن درد و عذاب ناگهان به طور مبهمی بیادم آمد که گودبادی مرگ جورج را به بنیه ضعیف جسمی او مربوط دانسته بود .

از طرفی به طرف دیگری چرخیدم ، یک واکنش غریزی حیوانی برای فرار از آنچه باعث آزار است . ولی به خاطر کابلی که ژاکت مرا با آن به دیوار بسته بودن می توانستم بیش از چند قدم این طرف و آن طرف بچرخم . در انتهای یک چرخش توانستم آنها را ببینم که بیرون در ایستاده بودند و از شیشه بالای در نگاه می کردند ، بعد از چند ثانیه ژاک به ساعتش نگاه کرد . گودبادی هم با کمال بی میلی با سرتصدیق کرد و هر دو رفتند . با وجود آن همه درد و عذاب فکر کردم آنها دارند عجله می کنند که به کارهایشان برسند تا بتوانند قسمت های نهائی شکنجه - ام را شاهد باشند .

گودبادی گفته بود که پانزده دقیقه طول می کشد تا بیهوش شوم . حالا بهیچ وجه این مسئله باورم نمی شد ، هیچ کس نمی توانست بدون اینکه از نظر جسمی و روحی از پا در بیاید حتی دو یا سه دقیقه هم آن را تحمل کند . با خشونت تمام خودم را به این طرف و آن طرف می زدم ، سعی می کردم گوشی را محکم به زمین بکوبم و از سرم جداایشان کنم . اما گودبادی حق داشت ، هم گوشی ها نشکن بودند و هم او با مهارت خاصی چسب ها را چسبانده بود که این کار فقط سبب شد تا چند تا از بخیه های صورتم باز شوند .

پا ندول ها همچنان تکان می خوردند ، ساعت ها تیک تیک می کردند و صدایشان حتی برای یک لحظه هم قطع نمی شد . درد ورنج لحظه به لحظه بیشتری شدند . حالا اعتمادم به عمل های جراحی با شوک الکتریکی بیشتری شد ، آنها واقعا در متصل کردن یک قسمت شکسته شده مجتممی تواندموثر باشند .

احساس می کردم دارم عقلم را از دست می دهم و برای یک مدت زمان کوتاه فقط تلاش کردم به چیزی فکر کنم . فقط نمی بایست دچار فراموشی شوم . من شکست خورده بودم ، من از همان ابتدا شکست خورده بودم . به هر چیزی که دست زده بودم به ناپودی و یا مرگ ختم شده بود . مکی مرده بود ، دوکلاوس مرده بود ، آسترید و برادرش هم مرده بودند . تنها بلیندا مانده بود و او هم قرار بود امشب بمیرد . عجب ضرباتی .

وبعد فهمیدم . فهمیدم که نمی توانم بگذارم بلیندارا هم بکشند . این عاملی بود که می بایست باعث نجاتم می شد . فقط می دانستم که نمی توانم بگذارم آنها بلیندارا بکشند . غرور و اشتباهاتم را فراموش کردم ، از خیر پیروزی کامل برگو بادی و همکاران مرگ آورش گذشتم ، برایم اصلا مهم نبود که آنها دنیا را با مواد مخدرشان پرمی کنند ، من فقط می خواستم جلوی مرگ بلیندارا بگیرم ، هیچ چیز دیگری برایم مهم نبود .

توانستم خودم را سرپا نگهدارم . به غیر از آن حرکات تند متناوب دائما تمام ماهیچه هایم می لرزیدند ، آن هم نه مثل لرزیدن کسی که تب مالاریا گرفته باشد بلکه مثل کسی که به یک دریل برقی متصل شده باشد . وضع طوری شده بود که بیش از یکی یا دو تا نیم نمی توانستم به جایی خیره شوم ولی بیشترین تلاشم را به کار بردم که خوب به دوروبرم نگاه کنم که آیا می توانم چیزی برای رهایی پیدا کنم یا نه . هیچ چیزی نبود . ناگهان وبی خبر صدای فوق العاده بلندی توی سرم پیچید حتما ساعتی که نزدیک میکروفن قرار داشت در حال زنگ زدن بود . طوری افتادم زمین انگار کسی با مشت به چانه ام کوبیده باشد . سرم علاوه بر آن کمزمین خورد به پروژکتوری که روی زمین افتاده بود نیز اصابت کرد .

با وجود آنکه قدرت تمرکز بینائی ام را حالا از دست داده بودم ولی می توانستم آن را لمس کنم . چند ثانیه ای طول کشید تا مغز علیل شد ما در یافت که آن چه چیزی

است . دوباره نشستم ، آن چیز یک سرپیچ الکتریکی بود که به پروژکتورها وصل می شد . چون دستهایم از پشت بسته شده بودند لحظاتی که به نظرم به اندازه یک قرن آمد طول کشید تا توانستم انتهای باز کابلی که دستم با آن بسته شده بود را به سر پیچ وصل کنم . با تلاش زیاد ولی ناامیدانه ای سعی کردم سرپیچ را درپریزی که روی دیوار بود فرو کنم ، با وجود لرزش دستانم کار بسیار مشکلی بود . می توانستم با دستم آن پریز لعنتی را لمس کنم ، سرپیچ هم که در دستم بود امانی توانستم آنرا درپرز فرو کنم . دیگر چیزی را نمی توانستم ببینم ، انگشتانم به زحمت چیزی را احساس می کردند ، درد مافوق تحمل بشری بود و به نظرم رسید که دارم آهوناله می کنم که ناگهان نورآبی و سفیدی برخاست و من به پهلوی روی کف اتاق افتادم .

یادم نمی آید که چند دقیقه همانطور بیهوش آنجا افتاده بودم ، اولین چیزی که فهمیدم سکوت باور نکردنی دوروبرم بود ، البته صداهائی به گوش می رسیدند : هنوز صدای پاندول هارامی شنیدم ، اما صدای خفای بود . این نشان می داد که من توانسته بودم با ایجاد اتصال فیوز را قطع کنم و گوشی ها بار دیگر داشتند نقش عایق را بازی می کردند . روی دیوای بلند شدم امانی توانستم صاف بایستم . جریان خون را روی چانه ام حس کردم و دریافتم که لب پائینم پاره شده است . تمام بدنم به شدت درد میکرد . به آن اهمیتی ندادم . در آن لحظه فقط یک مسئله بود که به آن فکرمی کردم و آن هم اینکه بالاخره همه جا ساکت شده بود . فهمیدم که انجمن مبارزه با آلودگی صوتی بیهوده تا سیس نشده است .

اثرات آن شکنجه وحشیانه کند ترازانچه انتظار داشتم از بدنم زایل می شد ، می دانستم دردی که در سرم و گوشهایم احساس می کردم تا مدت ها ادامه خواهد یافت . بهر حال این را می دانستم که اگر بخواهم همانجا بنشینم و کاری صورت ندهم و گودبادی وزاک برگردند این بار دیگر حتی یک ثانیه هم به من فرصت نخواهند داد . فوراً به قسمت شیشمای بالای درنگام کردم ، اما کسی را آنجا ندیدم .

خودم را روی زمین به جلو کشیدم . هنوز سه یا چهار قدم دور نشده بودم که سرو کله ژاک و گودبادی پیدا شد . به کارم سرعت بخشیدم و با خشونت تمام بدنم را به جلو پرتاب کردم چون می دانستم که اگر گیر آنها بیفتم کارم تمام است . هر بار که خودم را به طرف درمی کشاندم ، این فرصت را به آنها می دادم که

صورت از شکل افتاده، چشمهای خیره و لبهای بسته ام را ببینند. خونی که از لب پائینی ام و چندین زخم دیگر که ما رسل به جای گذاشته بود بیرون می ریخت حتماً " قیافه جالبی برای من درست کرده بود. گودبادی و ژاک هر دو لبخند می زدند. هر چند قیافه خطرناک ژاک با صورت متین گودبادی اصلاً قابل مقایسه نبود.

برای آخرین بار سعی ام را کردم، خودم را جمع کردم و یکباره به طرف در- پریدم اما فقط توانستم خودم را به چند سانتی متری اش برسانم، همانجا روی زمین ماندم، به خودم گفتم که دیگر بس است و گذاشتم که بدنم کمی استراحت کند.

گودبادی و ژاک به درون اتاق آمدند. گودبادی با گام های بلند به طرف تقویت کننده رفت تا آنرا دوباره روشن کند. ژاک چیزی به او گفت و گودبادی با سر حرف او را تصدیق کرد و از روشن کردن تقویت کننده منصرف شد. البته شک داشتم که ژاک مقصودش ترحم یا انساندوستی بوده باشد، شاید هم آنها فکر می کردند که من نباید قبل از انجام تزریقات کشته شوم، گویا همین بود چون ژاک به طرف ساعت های بزرگ رفت و پانندولشان را از کار انداخت. بعد هر دو به سراغ

من آمدند تا معاینه ام کنند. ژاک با پایش ضربه ای به ناحیه دنده هایم زد، اما آنقدر این ضربه در مقابل دردهای دیگرنا چیز بود که اصلاً عکس العملی نشان ندادم.

صدای ملامت آمیز گودبادی را شنیدم که می گفت: "خب، خب، دوست من، من مقصودت را می فهمم پس کن. پلیس از این حالت خوش نخواهد آمد." ژاک با ناراحتی گفت "اما به صورتش نگاه کنید."

گودبادی حرف او را قبول کرد و گفت "پس اینطور. دستش را با زکن و گوشی را هم از روی گوش بردار." ژاک هر دو این کارها را در عرض ده ثانیه انجام داد، هنگامی که چسب ها را بازمی کرد احساس کردم پوست صورت من هم کنده می شود.

گودبادی به جنازه جورج لمای اشاره کرده گفت "او هم همینطور. بقیه کارها را هم همانطوری که می دانی انجام بده. من هم ما رسل را به کمک تومی فرستم."

برای چند لحظهای سکوت برقرار شد. می دانستم که دارد به من نگاه می کند بعد آهی کشید و گفت "آه خدای من. زندگی درست مثل یک سایه گریزان است." بعد از گفتن این حرف گودبادی اتاق را ترک کرد. موقع ترک اتاق چیزی را داشت زیر لب زمزمه می کرد، به نظر می رسید که دارد دعا می خواند. کشیش گودبادی به یاد کلیسا افتاده بود.

ژاک به طرف جعبه های که در گوشه اتاق قرار داشت رفت، تعداد زیادی وزنه ی پاندول را از میان آن بیرون کشید و یک سیم پلاستیکی کلفت را از سوراخهاشان رد کرد و سیم را وزنه ها به کمر جورج بست. حالا فهمیدم منظور از ترتیب دادن کارها چیست. کسان کسان جورج را از اتاق بیرون برد و در راهرو گذاشت، بعد صدای پای او را شنیدم که دور می شد. بلند شدم دستانم را مالش دادم و به دنبالش رفتم. تا به دم در رسیدم، صدای موتور مرسدس را شنیدم که روشن شد و برآه افتاد. با احتیاط نگاهی به بیرون انداختم. ژاک را دیدم که پنجره را باز کرده و دارد با گودبادی خدا حافظی می کند، جورج هم کنارش روی زمین افتاده بود.

ژاک برگشت که دوباره جورج را بلند کند. اما تا مرادید همانجا بی حرکت خشکش زد. صورتش مثل گچ سفید شده بود. فاصله مان فقط یک متری بود. از حالت صورتش فهمیدم که او می داند به آخر خط رسیده است. دستش به طرف اسلحه های که داشت رفت، اما برای اولین و هم چنین آخرین بار در عمرش در بیرون کشیدن هفت تیر تاخیر کرد، با مشت به زیر قفسه سینماش زد تا که خم شد. هفت تیر را به زور نزدستش در آوردم و با آن محکم به شش قماشش کوبیدم. ژاک تلوتلو خوران چند قدمی به عقب گذاشت و محکم به پنجره ای که در پشت سرش بود خورد، شیشه ها شکستند و او به پائین پرتاب شد. همانجا ماندم و سقوطش را مشاهده کردم، وقتی صدای بلندی را شنیدم به طرف پنجره رفتم و نگاهش کردم. آب خندق به شدت متلاطم شده بود و قسمت هایی از دیوار و حیاط را خیس کرده بود، از وسط خندق هم انبوهی از حباب ها را دیدم که بالای آمدند. به سمت چپ نگاه کردم و توانستم مرسدس گودبادی را ببینم که دور زد و به طرف قصر برگشت.

از پله ها پائین رفتم. از در بیرون دویدم و حتی آنرا پشت سرم هم نبستم به خندق که رسیدم مکثی کردم و نگاهی به درون آن انداختم و دیدم که از تعداد

حبابها کم می شود تا اینکه دیگر اصلا حبابی بالا نیامد .

۱۳

توی ایل نشستم ، به اسلحه ام که از دست ژاک درآورده بودم خیره شدم و به فکر فرو رفتم . اگر تنها یک نکته بود که درباره این اسلحه موفق به کشفش بودم آن هم این بود که هر وقت با کسی طرف می شدم اومی توانست خیلی راحت اسلحه ام را از من بگیرد . اولین نتیجه ای که از این فکر گرفتم این بود که من به اسلحه دیگری هم احتیاج دارم ، به همین خاطر چمدان آسترید را

بیرون کشیدم و اسلحه لیلی پوت کوچکی را که به او داده بودم از آن بیرون آوردم . چند سانتی متر پاچه ای چپ شلوارم را بالا کشیدم و اسلحه کوچک را در حالیکه لوله اش به طرف پائین بود در میان جورابم گذاشتم ، بعد جوراب را بالا آوردم و پاچه شلوارم را مرتب کردم . داشتم در چمدان رومی بستم که چشم به دو جفت دست بند آهنی خورد . لحظه ای درنگ کردم ، اگر آنهارا هم با خودم برمی داشتم آخرش به دستهای خودم بند می شدند ، بهر حال بیش از این دیگر نمی توانستم وقت تلف کنم ، هر چند از وقتی که به آمستردام آمده بودم دائما مشغول وقت تلف کردن بودم . هر دو جفت دست بند را در جیب بغل سمت چپ کتم گذاشتم و کلیدها را در جیب دیگرم جادادم .

وقتی به ناحیه قدیمی آمستردام رسیدم ، دوباره از چند موتور سوار پلیس گذشتم و سه چهار تا چراغ قرمز را رد کردم . هواداشت تاریک می شد . باران دیگر نمی بارید ، اما باد با شدت تمام می وزید و آب کانال را موج دار می کرد . به داخل خیابانی پیچیدم که انباری در آن بود . هیچ ماشین یا عابری در آن خیابان دیده نمی شد می شد گفتم که خیابان خالی خالی بود . از طبقه سوم انبار مورگنسترن و مورگنالتا را دیدم که آنجس را روی چهار چوب پنجره گذاشته

ودائما سرش را به این طرف و آن طرف می چرخاند . با وجود آن هوای سرد معلوم بود که آن شخص به خاطر منظور خاصی سرش را از پنجره بیرون آورد ما است . از جلوی انبار گذشتم و بمطرف میدان "دام" راندم ، از آنجا برای دوگراف تلفن زدم .

دوگراف پرسید " کجاهستی ؟ چکار می کنی ؟ " "هیچ خبری که برای شما جالب باشد ندارم . " این احمقانه ترین جملهای بود که تا بحال بمزبان آورده بودم و ادامه دادم که " من حالا برای حرف زدن آماده ام ، شما چطور ؟ "

" خب ، حرف بزنید . "

" از پشت تلفن عمومی نه ، آیا می توانید شما و وان گلدر هر چه زود تر خودتان را به انبار مودگنشتن و مورگنتالر برسانید ؟ "

" آنجا می خواهید صحبت کنید ؟ "

" بله ، و قول می دهم . "

دوگراف با دلخوری گفت " باشد ، ماحالا رami افتیم . "

" یک لحظه صبر کنید . بهتر است بایک وانت معمولی و ناشناس بیائید و کمی جلوتر از انبار پارک کنید . آنها یک نفر را گذاشته اند که از پنجره طبقه سوم انبار مواظب خیابان باشد . "

" آنها کی هستند ؟ "

" من هم می خواهم در همین مورد با شما صحبت کنم . "

" آن یارو چی ؟ "

" من ترتیب او را خواهم داد . "

" که اینطور . " مکث بلندی کرد و بعد با ناراحتی گفت " با سابقهای که از شما داریم پیش بینی اینکه چه جور ترتیب او را خواهید داد ناراحت می کند . " و گویی را گذاشت .

به یکی از فروشگاههای آهن فروشی آن اطراف رفتم و یک رشته طناب و یکی از بزرگترین آچار فرانسه های را که داشتند خریدم . حدود پنج دقیقه بعد اهل را در حدود صد متری انبار ولی در یک خیابان دیگر پارک کردم .

از یک کوچه تنگ و نیمه تاریک به طرف خیابانی که انبار در آن قرار داشت رفتم . اولین انباری که در سمت چپم بود یک در خروج اضطراری چوبی اما از کار افتاده داشت که مسلمانان اولین چیزی بود که در یک آتش سوزی از بین می رفت . به حدود پنجاه متری پشت ساختمان انبار مورگن شترن و مورگن تالرسیدم ، آنجا هم یک پلکان فرار از خطر قرار داشت .

از همان پلکان به بالای بام رفتم . نگاه تندی به این بام و دیگر بام هائی که مجبور بودم از آنها بگذرم تا به پشت بام انبار مورد نظرم برسم انداختم . شیروانی تمام بام ها شیب تندی روبه خیابان داشت و همه شان هم خیس بودند ، این باران لعنتی هم دائما مشکلاتم را اضافه می کرد . همه ی این ها به کنار معماری که این ساختمانها را ساخته بودند گویا اصلا برایشان مهم نبود که باران رفتن روی آنها چه سروصدائی بلند می شود ، بعلاوه هیچ دوبامی پیدا نمی شد که هم ارتفاع باشند . اول با احتیاط زیادی شروع کردم ، اما دیدم که احتیاط فایده ای ندارد و سعی کردم با عملی ترین روش ممکن پشت بام ها را پشت سر بگذارم یعنی از روی شیب یکی با سرعت پائین بروم و با سرعتی که گرفته ام خودم را به آن برسانم . با تقلای زیاد و به کمک زانو و دستهایم بالاخره به بامی رسیدم که مورد نظرم بود . محض اطمینان خم شدم و پائین را نگاه کردم .

اشتباه نکردم بودم . کشیکی که از پنجره مراقب بیرون بود حدود پنج متری زیر پایم قرار داشت ، هنوز روی لبه ی پنجره خم شده بود . یک سر طناب را از سوراخی که روی دسته آچار فرانسه بود رد کردم ، دراز کشیدم و دستم را به پائین دراز کردم ، آچار فرانسه در سردیگر طناب مثل پاندولی در فاصله چهار متری به این طرف و آن طرف می رفت ، سرعتش را تا آنجا که می شد زیاد کردم چون شیروانی زیر دستم داشت از هم وامی رفت و معلوم نبود تا کی می تواند وزنم را تحمل کند .

آچار که حدود دو کیلو وزن داشت زاویه ای به اندازه نود درجه را طی می کرد . حدود یک متر دیگر هم آن را پائین دادم ، تعجب کرده بودم که چطور آن را رومنی تواند صدای نفیری که آچار در هوا ایجاد می کرد را بشنود ، شاید علتش آن بود که وانتی وارد خیابان شد . او بیشتر خم شده که نگاه می بهماشین بیندازد و بعلاوه

صدای موتور ماشین نمی گذاشت که صدای نفیر آچار به گوش برسد .

ماشین حدود سی متر جلو تر ایستاد و موتورش را خاموش کرد . آچار هنوز در هوا می چرخید . یک کمی دیگر آچار را پائین بردم . کشیک ، ناگهان متوجه شد که بالای سرش خبری است اما خیلی دیر متوجه شده بود . تاسرش را بلند کرد ، آچار با تمام قدرت به پیشانی اش خورد . آنچنان صدائی از این برخورد به گوش رسید که بیشتر از صدای تصادف دو ماشین بود ، کم کم به درون اتاق رفت و از جلوی دیدم پنهان شد .

دروانت باز شد و دو گراف از آن بیرون آمد . مرادید ، با دست راستم به او اشاره کردم . اسلحه ای که در جوارم فرو کرده بودم را امتحان کردم و اسلحه دیگرم را از غلاف بیرون آوردم و لای دندانهایم قرار دادم ، خودم را خم کردم به طرف خیابان ، با دست لبه ی بام را گرفتم و خودم را در هوا معلق کردم ، یک بار عقب و جلو رفتم و با پای درمی را که زیر پایم بود باز کردم . پای راستم را به چهار چوب در قفل کردم و با دست راستم ستون آن را گرفتم و با احتیاط خودم را به درون اتاق انداختم . بلند شدم و هفت تیر را بدست گرفتم .

چهار نفر در اتاق بودند ، بلیندا ، گود بادی و دو نفر دیگر . بلیندا صورتش مثل گچ سفید شده بود . هنوز مشغول کلنجار رفتن با آنها بود اما صدایش در نمی آمد . به اولیاس سنتی هوید را پو شانده بودند و دستهایش را مورگنتشرن و مورگنتالرسرخ رومحکم در دست داشتند . وقتی مرادیدند لبخند روی لب هایشان ماسید . گود بادی که در آن موقع پشتش به من بود و داشت روسری بلیندا را طبق میل خود مرتب می کرد خیلی آرام برگشت . دهانش از تعجب باز ماند ، چشمانش داشت از حلقه در می آمد و صورتش مثل موهایش سفید شده بود .

چند قدمی به جلو برداشتم و دست بلیندا را گرفتم . او برای چند لحظه باور نمی کرد که من خودم باشم ، بعد خودش را از دستهای لرزان مورگنتشرن و مورگنتالرخلاص کرده به طرفم آمد . قلبش به سرعت می تپید ، حال او به همان بدی بود که انتظار می رفت .

به آن سرنفر نگاه کردم و تا آنجائی که صورتم ناراحت نشود خندیدم ، گفتم "خب ، حالا نوبت شماست که بفهمید مرگ چقدر دردناک است ."

آنها خوب می دانستند . یخ کرده بودند ، دستهایشان را تا آنجا که می شد بالا گرفتند . همانطور نگهشان داشتم تا دوگراف و وان گلدر از پله ها بالا آمدند و خود را باین اتاق رساندند . در این فاصله هیچ اتفاقی رخ نداد ، همه شان را زیر نظر داشتم ، بلیندا لبخند سردی به من زد ، معلوم شد که حالش دارد بهتر می شود .

دوگراف و وان گلدر ، هر دو در حالی که اسلحه های خود را به دست داشتند وارد اتاق شدند و به این صحنه خیره شدند . دوگراف گفت . " شرمان ، محض رضای خدا بگو اینجا چه خبر است ؟ چرا این سه نفر . . . "

حرفش را قطع کردم و گفتم " لازم است که توضیح بدهم ؟ "

وان گلدر با عصبانیت گفت " بهر حال باید توضیحاتی بدهی . "

" سه شهروند محترم و شناخته شده آمستردام . . . "

گفتم " تو را خدام را نخدان ، صورتی درد می گیرد . "

دوگراف گفت " که اینطور ، صورتت چه شده است ؟ "

" صورتم را موقع ریش تراشیدن بریده ام . " این حرفم مثل حرفهای آسترید بود . " می توانم در این مورد توضیح بدهم ؟ "

دوگراف آهی کشید و با سرتصدیق کرد .

" همان طوری که من می خواهم ؟ "

دوباره سرش را به علامت تصدیق تکان داد .

به بلیندا گفتم " خبر مرگ مگی را شنیده ای ؟ "

" آره ، شنیده ام . " صدایش به وضوح می لرزید ، هنوز به آن اندازه که من فکر می کردم حالش خوب نشده بود " او بمن گفت و بعد خندید . "

گفتم " او همینطور است ، ترجم و دل سوزی در این خادم کلیسا جایی ندارد .

روبه پلیس ها کردم و ادامه دادم " آقایان ، خوب نگاه کنید . این گودبادی

است . خشن ترین و دیوانه ترین قاتلی که در عمرم برخورد کرده یا دیده ام . همان

مردی که آسترید لمای را به دار آویخت . همان مردی که باعث شد مگی را در هوید

با چنگک سوراخ سوراخ کنند ، مردی که . . . "

دوگراف پرسید . " گفتی با چنگک سوراخش کردند ؟ " معلوم بود که مغزش نمی

تواند چنین چیزی را بپذیرد .

گفتم . " حالا صبرکنم . او همان مردی است که جورج لمای را آنقدر دیوانه کرد تا کشته شد . مردی که سعی کرد مرا هم به همان شیوه بکشد . مردی که در همین امروز سه بار قصد جانم را کرده است . مردی که بطری جین در دست معتادین می گذارد . مردی که به کمر خیلی ها وزن می بندد و آنها را در کانال غرق می کند ، آنها هم پس از شکنجه ها و زجرهای زیادی که فقط خدا از آنها خبر دارد . و سواى این کارها او همان کسی است که پستی و خفت و نیز جنون و مرگ را برای هزاران هزار نفر در سراسر جهان به ارمغان می آورد . به قول خودش او کسی است که سرنخ هزاران عروسک به قلاب آویخته را بدست دارد و با هر آهنگی که خودش بخواهد آنها را به رقص می آورد . آنها هم رقص مرگ . "

وان گلد گرفت " این غیر ممکن است " . او هم به نظرمی رسید که گیج شده است .
" امکان ندارد . گود بادی ؟ کشیش کلیسای . . . "

" اسم واقعی او در پرونده ما ، ایگناتیوس کاتانلی است . او سابقا از اعضای مافیای بود . اما حتی ما فیا هم نمی توانست او را تحمل کند . آنها با خطر غرور و سابقه شان هرگز کسی را با شرارت و زجر نمی کشند . قتل های آنها صرفا دلایل حرفه ای دارد . اما کاتانلی می کشت چون عاشق کشتن بود . احتمالا او زمانی که بچه بود مگس ها را می گرفت و برهایشان را جدا می کرد ، اما وقتی بزرگ شد ، دیگر مگس ها برای او کافی نبودند . او بنا به دستور مافیای آمریکا را ترک کرد . "

" این ، این خیلی مضحک است . " مضحک بود یا نبود رنگ صورت گود بادی هنوز مثل گچ سفید بود . " این حرفها ظالمانه است . این حرفها درست . . . " گفتم " ساکت باش . ما پرونده موسابقه تو را داریم " . ادامه دادم " باید بگویم که ما شیوه عمل کرد ویژه خود را دارد که با تمام جهان متفاوت است . کشتی هایی که برای او جنس می آورند آنها را در جعبه های آهنی به ته یک شناور دریائی وصل می کنند . این شناور را یک کشتی باری از آب بیرون می کشد و به هوید می برد ، در آنجا مواد را به یک کارگاه روستائی کوچک منتقل می کنند . در این کارگاه عروسک ساخته می شود که این عروسک ها در همین انبار نگهداری می شوند . البته این کار خیلی عادی صورت می گیرد و همانطوری که می توان حدس زد

بعضی از عروسک های نشاندار حاوی هروئین هستند .
 گودبادی گفت : " مضحک است . واقعا که مضحک است . تو هرگز نمی توانی
 چنین چیزی را ثابت کنی . "

گفتم : " چون ظرف یکی ، دودقیقه دیگری کشت برای همین چندان
 اصراری ندارم که حرفهایم را ثابت کنم . بله ، بالاخره او همان کسی است که
 رشته همه امور را بدست دارد . از ارگ نواز پیر تار قاص لخت کا باره ها در استخدام
 او هستند . او با استفاده از مجموعه پول ، اعتیاد ، رشوه و تهدید به مرگ
 توانسته است همه را ساکت نگهدارد . "

دوگراف که هنوز یک مرحله عقب بود ، پرسید : " برای او چه کاری کنند ؟
 و چه طوری ؟ "

" مواد مخدر را می گیرند و پخش می کنند . بخشی از هروئین - البته تنها
 بخش کوچکی از آن - را در عروسک های می گذارند . بعضی از این عروسک ها را در
 مغازه های فروشند و بعضی دیگر را در یک وانت عروسک فروشی که در وندل پارک
 است می گذارند . دخترهایی که زیر نظر گودبادی کاری کنند به این مغازه ها

می روند و آن عروسک ها را که با دقت علامت گذاری شده اند می خردند و بعد آنها
 را به خرد فروشان هروئین یا معتادین می فروشند یا به خارج می فرستند . آن عروسک
 هایی که در پارک و ندل هستند هم به قیمت ارزانی به ارگ نوازهای پیر فروخته
 می شوند و آنها هم مواد را به کسانی که خیلی در اعتیاد پیش رفتن اند و نمی توانند
 در مکانهای معتبری - البته اگر بتوان جاهای آشغالی مثل کا باره بالینوا را مکان
 معتبری دانست - ظاهر شوند می رسانند . "

دوگراف باز هم پرسید . " پس چرا در این همه مدت ما نتوانستیم رد پای آنها
 را پیدا کنیم ؟ "

" به این نکته هم بعدا خواهیم رسید . فعلا بگذارید مسئله توزیع مواد مخدر
 را تمام کنم . یک قسمت بیشتر مواد از طریق سوراخهایی که داخل انجیل
 ایجاد شده اند به سراسر آمستردام فرستاده می شوند . از این انجیل ها تعداد
 زیادی در هتل ها به طور رایگان توزیع شده اند که البته کامل و بی عیب هستند ،

همان دخترهای زیبایی که با گودبادی کار می‌کنند و سرنوشتی بدتر از مرگ را در انتظار می‌کشند، انجیل‌ها را در دستهای ظریف و زیبایشان می‌گیرند - برخی از آنها زبانم‌لال لباس راهب‌ها را می‌پوشند - و مواد را به جاهای مختلفی منجمله کاباره‌های می‌رسانند. بقیه‌ی مواد - که قسمت اعظم آن باشد - به کاستیل‌لیندن می‌رود. آقای گودبادی، آیا من چیزی را از قلم انداختام؟"

از حالتی که در صورتش دیده می‌شد، کاملاً می‌توانستم بفهمم که چیزچندان مهمی را فراموش نکرده‌ام ولی باینحال به سؤال من جواب نداد. هفت تیرم را کمی بالا تر گرفتم و گفتم "خب دیگه - خدا حافظ."

دوگراف با تند و خشونت گفت. "هیچ کس حق ندارد عدالت را در اینجا اجرا کنند."

گفتم "می‌توانی ببینی که اوسعی دارد بگیرد." گودبادی آنقدر دستش را بالا گرفته بود که از آن بالاتر امکان نداشت. اصلاً تکان هم نمی‌خورد.

بعد، برای دومین بار در آنروز، صدائی از پشت سرم برخاست. "آقای شرمات اسلحه‌تان را ببندازید."

آرام برگشتم و اسلحه‌ام را انداختم. گویا خلع سلاح کردنم کار ساده‌ای شده بود. این بار نوبت ترودی بود که از درون سایمبیرون آمد، در دست راستش اسلحه لوگری را به سوی من نشان گرفته بود.

دوگراف به دختر موطلائی جوانی که از خوشحالی می‌خندید خیره شد و در حالی که ناباوری در چهره‌اش موج می‌زد گفت. "ترودی! تو اینجا چکار..."

حرفش را قطع کرد و فریادی از سر درد کشید چون وان‌گلدر بالولها اسلحه خود به مج دست او کوپیده بود. اسلحه دوگراف روی زمین افتاد و وقتی برگشت تا به کسی که این حرکت از او سر زده بود نگاه کند دیگر حساسی گیج شده بود. گودبادی، مورگنشترن و مورگنتالر دستهای خود را پائین آوردند، و دو نفر آخر اسلحه‌های خود را از جیب‌های بغل‌کت هایشان درآوردند. متوجه شدم که خیاط آنها مهارت بیشتری نسبت به خیاط من در دوختن لباسی که سنگینی اسلحه‌را نشان ندهد دارد.

گودبادی دستمالی از جیبش بیرون کشید و با آن عرق روی پیشانی‌اش را -

پاک کرد و بادلخوری به ترودی گفت. "چرا اینقدر معطل کردی؟"

"اوه، خیلی عالی بود" باز هم می خندید و گفت "از تمام لحظاتش لذت بردم" خطاب به وان گلدر گفتیم "زوج مؤثری هستند، مگر نه؟ یک کشیش و دختری که عمیقاً به او اعتقاد دارد، واقعاً جالب است. این کیفیت اعتماد بچگانه و فارغ از هرگونه گناه..."

وان گلدر به سردی فریاد کشید. "خفه شو." آمد جلو، دستش را از کرد که در بدنم دنبال اسلحه بگردد، اما چیزی پیدا نکرد. گفت. "بنشین روی زمین و دستهایت را جایی بگذار که بتوانم ببینم. دوگراف تو هم همینطور." ماهم همان کاری را کردیم که او گفت. چهار زانو نشستیم و ساعدهایم را به رانهایم تکیه دادیم و دستانم را روی زانوانم گذاشتم. "دوگراف به من خیره شده بود، چهره اش آئینه کامل عدم درک مطلق او بود."

با تاسف گفتیم. "چیزی نمانده بود که باین نکته برسم. می خواستم به شما بگویم که چرا در ردیابی مواد مخدر و توزیع کنندگان آنها بهیچوجه موفقیتی کسب نکرده بودید. بازرس مورد علاقه شما، وان گلدر، به خوبی طوری امور را مرتب می کرد که هیچ پیشرفتی در این زمینه حاصل نشود."

"وان گلدر؟" دوگراف با وجود آنکه می توانست همه چیز را جلوی چشمش ببیند ولی باز هم برایش مشکل بود باور کند که وان گلدر هم در این جنایات دست دارد. او گفت "چطور چنین چیزی ممکن است؟ امکان ندارد."

گفتم: "خیال می کنید که آن یک آب نبات چوبی است که به طرف شما نشانه گرفته است. رئیس، وان گلدر است. اصلاً وان گلدر مغز متفکر همه ی این کارهاست. او خود فرانگشتان است و گودبادی هم همان هیولائی است که از کنترل خارج شده. درست نمی گویم وان گلدر؟"

نگاه افسرده وان گلدر به گودبادی حاکی از آن بود که آینده و خیمی در انتظار کشیش است، هر چند که باور کردنش برایم مشکل بود. بعد از کمی مکث گفت "چرا درست می گوئی."

به سردی نگاهی به ترودی انداختم و گفتم "خب وان گلدر، و اما درباره این خانم زیبای تو باید بگویم که..."

" خانم ترودی؟ یادشیزه... " دوگراف آن چنان گیج شده بود که دیگر رشته‌امور از دستش خارج بود.

گفتم: " همان که گفتم. اما فکر می‌کنم که وان گلدر دیگر از دوست داشتن ۱ و منصرف شده باشد، اینطور نیست وان گلدر؟ او بیشتر به خصلت دیوانگی کشیش گودبادی نزدیک است تا به وان گلدر. " رویم را به دوگراف کردم و ادامه دادم: " همین دختر زیبا بهیچ وجه معتاد نیست. گودبادی به خوبی می‌داند چطوری باید ترتیبی دهد که تزریقات روی بازو واقعی جلوه‌کنند. او خودش بمن گفته است. ضمناً سن عقلش هم هشت ساله نیست، او حتی از خود گناه هم مسن‌تر است. و دوبار برابر شیطان سن دارد. "

دوگراف در حالیکه خسته شده بود، و گفت: " من که نمی‌دانم. اصلاً نمی‌فهم... "

گفتم " از ترودی سه کار مفید برمی‌آید. چه کسی می‌توانست به وان گلدر شک کند که با داشتن این چنین دختری یادختر خوانده‌ای دشمن سرسخت قاچاق چیان مواد مخدر نباشد؟ بعلاوه او بهترین رابط بین وان گلدر و گودبادی بود آنها خودشان هرگز با هم تماس مستقیم نمی‌گرفتند و حتی به هم تلفن هم نمی‌کردند. و از همه مهمتر او حلقه اصلی و نهائی در مسیر توزیع مواد بود. او عروسک‌راه هوید می‌برد و در آنجا عروسک خود را با یکی دیگر که پراز هروئین بود عوض می‌کرد و بعد آن عروسک‌راه و انتی در پارک و ندل تحویل می‌داد و دوباره یک عروسک خالی تحویل می‌گرفت. این است ترودی عزیز ما. در مورد چشمان خیر ما ش هم باید بگویم که با کمی تمرین می‌شود حالتی مثل این را به چشم داد و نکته اینجاست که حالت چشمان او اصلاً شباهتی به چشمان یک معتاد ندارد. من چندین بار خودم از نزدیک امتحان کردم و شباهتی ندیدم. "

ترودی بار دیگر خندید، از همان خنده‌های همیشگی و گفت: " می‌توانم همین حالا بکشم؟ یا یک گلوله توی پایش خالی کنم؟ "

گفتم: " تو کوچولوی زیبایی هستی، اما بهترین نیست که حق تقدم را رها بستی کنی. چرانگاهی به دور و بر خودت نمی‌اندازی؟ "

نگاهی به دور و نزدیک خود انداخت. همه داشتند به او نگاه می کردند. اما من فقط به بلیندا خیره شده بودم و بعد در حالی که به تروودی اشاره داشتم سرم را به اندازه خیلی جزئی پائین آوردم. تروودی بین بلیندا و چهارچوب در ایستاده بود. بلیندا هم نگاه کوتاهی به تروودی انداخت و من فهمیدم که او متوجه منظورم شده است.

بالحنی اهانت آمیز گفتم: " شما احمق ها فکر می کنید که من این همه اطلاعات را از کجا آورده ام؟ خب، خیلی ساده است، این اطلاعات را بمن داده اند! من این اطلاعات را از دونفر که دلشان نمی خواست جوانمرگ شوند گرفتم و مفت و مجانی در اختیار شما گذاشتم. بله، همین دونفر، مورگنشترن و مورگنتالر."

شاید از آن ها کارهای غیر انسانی زیادی سر زده باشد، شکی نداشتم، اما در آن لحظه همه شان یک واکنش کاملاً انسانی نشان دادند. همه در بهت و حیرت فراوان به مورگنشترن و مورگنتالر خیره شدند، که خودشان با قیافه نا باورانه و دهانی که از تعجب باز مانده بود همانجا ایستاده بودند، دهانشان تا لحظه مرگ همانطور باز ماند. شلیک دو گلوله به زندگی آنها خاتمه داد، من هم در همین فرصت اسلحهام را از جورابم بیرون کشیده بودم. در یک لحظه ناگهان بلیندا خودش را روی تروودی پرت کرد، او چند قدمی به عقب رفت، به نرده های پلکان خورد و از آن بالا به پائین افتاد.

هنوز صدای نازک فریادش به پایان نرسیده بود که دو گراف با ناامیدی مچ دست مسلح وان گلدرا چسبید، دیگر نفهمیدم که چه به سرش آمد چون من هم فوراً روی پنجه پاهایم نیم خیز شدم و خودم را به طرف گود بادی پرت کردم که داشت سعی می کرد خودش را با اسلحهاش برساند. گود بادی پرت شد عقب و محکم به زمین خورد، همانجا ماند، رفتم سراغش و خودم را انداختم رویش، گلویش را محکم فشردم، صدای عجیبی از گلویش بیرون می آمد، چیزی نمانده بود که خفه اش کنم.

صدای ناله دو گراف را شنیدم که روی زمین افتاده بود، خون از یک نقطه پیشانی اش بیرون می زد. وان گلدرا داشت با بلیندا کلنجار می رفت، اومی خواست

از بلیندابه عنوان سیر استفاده کند ، منم گودبادی را بلند کردم و جلویم گرفتم
وان گلدر لبخندی بر لب داشت . اسلحه هر دویمان بسوی همدیگر نشانه گرفته
شده بود و هر کدام یک گروگان داشتیم .

وان گلدر با صدائی آرام و متین گفت . " شرمان ، من تو را خوب می شناسم . تو
هرگز حاضر نمی شوی که جان افراد بیگناه ، مخصوصا این دختر زیبا را به خطر
بیندازی . در مورد گودبادی هم می توانی مثل آبکش سوراخ سوراخ بکنی .
منظورم خوب حالتی شد ؟ "

نگاهی به طرف راست صورت گودبادی انداختم ، که تنها قسمتی از صورتش
بود که می توانستم ببینم . رنگ چهره اش بین بنفش و قرمز در تغییر بود ،
نمی دانستم این به خاطر فشردن گلویش است یا به خاطر اینکه می بیند شریک
سابق و سنگدلش دارد او را ترک می کند . نمی دانم چرا به او نگاه کردم ، شاید
می خواستم ارزش بلیندو گودبادی را به عنوان گروگان تخمین بزنم . مادامی که
وان گلدر بلیندو را داشت مثل مردی که به کلیسای پناه برده باشد از امنیت پر
خوردار بود . اما هر کلیسایی به غیر از کلیسای کشیش گودبادی .

گفتم : " آره ، منظورم می فهمم . "

وان گلدر ادامه داد : " و یک نکته دیگر ، تو یک اسلحه کوچک و احمقانه داری

اما اسلحه من یک کلت است ، پس سعی نکن فکر ناجوری به کلهات بزنند . " با سر

حرف او را تصدیق کردم : " راه بیفت محافظت کنیم . " عقب عقب به طرف

پله ها رفتم . بلیندو بین من و او حائل شده بود : " یک ماشین پلیس آبی رنگ

در خیابان است . من به طرف آن خواهم رفت . ضمنا ترتیب تلفن های اداره را هم

خواهم داد . اگر وقتی من به ماشین رسیدم ، تو دم در انبار نبودی ، آنوقت

این دختر آزاد خواهد شد . فهمیدی ؟ "

" فهمیدم و تو هم اگر این دختر را بکشی هرگز نخواهی توانست حتی یک شب راحت

سرت را روی بالش بگذاری . تو هم فهمیدی یا نه ؟ "

گفت : " قبول دارم . " و ناپدید شد . بلیندو را هم پشت سرش می کشید . توجهی

به او نکردم . دیدم دو گراف روی زمین نشسته و دستمالش را به پیشانی خونین اش

گرفته است . دستم را از دور گردن گودبادی رها کردم و اسلحه اش را برداشتم و دست

بندها را از جیم خارج کردم و هر کدام از دست بندها را به یکی از مج های دستش بستم و سر دیگر دست بندها را یکی به مج مورگشتن مرده و یکی هم به مج مورگتال مرده بند کردم . بعد بلند شدم ، به طرف دوگراف رفتم و بها کمک کردم که روی یک صندلی بنشیند .

برگشتم و نگاهی به گود بادی انداختم ، داشت با چشمانی از کاسه درآمده به من نگاه می کرد . وقتی حرف زد ، صدای آرام و کشیش گونه اش به فریاد یک دیوانه شبیه شده بود .

"تو که نمی خواهی مرا در این حالت بگذاری و بروی؟"

نگاهی به آن دو هیکل غول پیکر که در کنارش دراز کشیده بودند انداختم .

گفتم : "می توانی هر لحظه که بخواهی آن دو را زیر بغل بزنی و فرار کنی ."

"شرمان ، تو را به خاطر خدا . . ."

"تو آستری را اعدام کردی . من بها و قول داده بودم که کمکش کنم و تو او را اعدام کردی . تو باعث شدی که مگی را با چنگک سوراخ سوراخ کنند . مگی مرا . و قصد داشتی که بلیند را هم اعدام کنی ، بلیندای مرا . تو کسی هستی که عاشق مرگ است . خوب کمی هم خودت با مرگ نزدیک باش . رفتم به طرف در ورودی انبار و دوباره نگاهی به او انداختم . " و اگر نتوانم بلیند را از ندم پیدا کنم هرگز بر نمی گردم . "

گود بادی مثل حیوان زخم خورده ناله های کرد و بهد و جنازه های کماور از ندانی کرده بودند خیره شد . به طرف پنجره رفتم و به پائین نگریستم .

جنازه ترویدی روی پیا ده افتاده بود . حتی دلم نمی آمد یک نگاه هم حرامش بکنم . در آن سوی خیابان وان گلدرد داشت بلیند را به طرف ماشین پلیس می کشید . او وقتی در ماشین را باز می کرد برگشت و بالا را نگاه کرد ، مرا دید ، سرش را به علامت تصدیق تکان داد و در را باز کرد .

برگشتم و به طرف دوگراف که هنوز تعادلش را بدست نیاورده بود رفتم . کمکش کردم که بلند شود و بها هم به سوی پله ها رفتم . آنجا دوباره برگشتم و به گود بادی نگاه کردم . در چشمانش ترس موج می زد . صدای عجیبی از گلویش در می آورد . او شبیه کسی بود که در کا بوسی تاریک و بی پایان گم شده باشد و بداند که هرگز از آن گریزی ندارد .

۱۴

تاریکی بر خیابان های آمستردام چیره شده بود . باد تند سردی می وزید که تامغز استخوان نفوذ می کرد . دربریدگی های پاره ابرهای سیاه او لیسن ستارگان پریده رنگ می درخشیدند . ماه هنوز بالا نیامده بود .

من پشت فرمان اوایل منتظر نشسته بودم ، ماشین درست چسبیده به یک باجه تلفن قرار گرفته بود . در باجه باز شد و دوگراف که هنوز دستمالش را روی شکاف پیشانی اش گرفته بود از آن بیرون آمد و توی ماشین نشست . نگاه — استفهام آمیزی به او انداختم .

گفت : " تمام منطقه ظرف ده دقیقه تحت محاصره کامل قرار خواهد گرفت . منظورم از محاصره کامل این است که هیچ جانداری نمی تواند از حلقه محاصره بگریزد . تضمین می کنم " . دوباره باد شمال خون را از روی پیشانی اش پاک کرد و ادامه داد " اما چطور می توانی مطمئن باشی که . . . "

" او آنجا است . " ماشین را روشن کردم و رفتیم . " نکته اول اینست که وان گلدر در مرحله اول به جایی می رود که فکر می کند مادر آخرین مرحله به آن جاسر خواهیم زد . دوم اینکه گودبادی همین امروز صبح آخرین محموله هروئین را از هوید خارج کرد ، آن هم در عروسک بزرگی که محل مطمئنی است . او وقتی از کلیسامی رفت عروسک را با خود به قصر نبرده بود . پس آن عروسک باید در کلیسا باشد . او دیگر فرصت این را پیدا نکرد که عروسک را تغییر محل دهد . بعلاوه ، امکان دارد باز هم مقادیر زیادی مواد در کلیسا جا مانده باشد . وان گلدر مثل گودبادی یاترو دی نیست . او کارهای کوچک را دوست ندارد . و بیشتر بدنبال پولهای کلان است . "

" کدام پول کلان ؟ "

" پول کلانی که از فروش این همه هروئین بدست می آورد . "

دوگراف به آرامی سرش را تکان داد و گفت " وان گلدر اصل نمی توانم باور کنم مردی مثل او با آن سابقه درخشان پلیسی ! "

باخسونت گفتم " همدردی را برای کسانی که بدست او نابود شده اند نگهدارید . " دلم نمی خواست مردی که در وضع ناجوری مثل اوست به این شکل حرف بزنم ، اما من خودم هم چندان حالم بهتر از دوگراف نبود . گفتم " وان گلدر از همه آنها خطرناک تر و بدتر است . حداقل در مورد ترودی یا گودبادی می توانی بگوئی که مغز معیوب یا عیلمی دارند و مسئول کارهایی که انجام می دهند نیستند . اما وان گلدر اصلا مریض نیست . او در کمال خونسردی هم این کارها را به خاطر پول انجام می دهد . او دقیقا از جزئیات کارهایش اطلاع دارد . اومی دانست که کارها چگونه پیش می رفتند و شریک دیوانه اش گودبادی کارها را به کجارسانده است . با این همه همه کارهای او را تحمل می کرد . اگر او می توانست همه ی جارو و جنجال ها را بخواباند دیوانکی های مرگ آور گودبادی را برای همیشه تحمل می کرد . " به دوگراف نگاه کردم : " خودتان خوب می دانید که برادر و همسر او در یک تصادف اتوموبیل در کورا کاؤ کشته شدند . "

دوگراف پیش از آنکه پاسخی بدهد مکثی کرد و گفت : " اما آن فقط یک تصادف ساده و معمولی بود . "

" اصلا اینطور نیست . آن یک تصادف ساده و معمولی نبود . البته ماهرگز نخواهیم توانست این مسئله را ثابت کنیم . اما حاضرم تمام حقوق بازنشستگی ام را شرط ببندم که برادر مقتول در این حادثه دست داشته است . برادر وان گلدر تا حدودی از فعالیت های غیر قانونی او و نیز علاقه برادرش به ترودی آگاه شده بود . به عقیده من این وان گلدر مخ حسابگر فوق العاده ای است که متاسفانه از تمام آن چیزهایی که احساسات عادی بشری نام دارند بوئی نبرده است . "

دوگراف با ناراحتی گفت : " آنقدر زنده نمی مانید که روی حقوق بازنشستگی تان شرط ببندید . "

" شاید هم نمانم . اما در باره یک چیز حق با من بود . " رسیدیم به خیابانی که کلیسا در آن بود . کمی جلوتر ماشین آبی رنگ پلیس متوقف شده بود . ما توقف

نکردیم ، بلکه از آن گذشتیم ، جلوی در کلیسا ایستادیم و از ماشین پیاده شدیم .
یک گروه بان پلیس از پله های کلیسا پائین آمد و به ما سلام کرد ، البته از دیدن
ما دونفر که قیافه درست و حسابی نداشتیم جاخورد بود .

گفت : " خالی است ، قربان ، ماهمه جاحتی ناقوس کلیسا را هم گشتیم ."
دوگراف برگشت و نگاهی به ماشین پلیس انداخت :

" اگر گروه بان گروپیوس بگوید آنجا کسی نیست یعنی حتما کسی نیست .
لحظه ای مکث کرد و بعد به آرامی گفت : " وان گلدر مرد فوق العاده باهوشی است .
او در کلیسا نیست . در خانه گودبادی هم نیست . افراد من دو طرف آبراه و خیابان
های اطراف را کاملا بازرسی کرده اند . پس اینجا هم نیست . باید جای دیگری
باشد . "

گفتم : " او جای دیگری ، اما همین جاهاست . اگر فعلا او را پیدا نکنیم ، تا چه
زمانی می توانید به محاصره ادامه دهید ؟ "

" تا موقعی که خوب همه جا را بگردیم و تمام خانه ها را دوباره واریسی کنیم . شاید
تا دویاسه ساعت دیگر . "

" بعد اومی تواند راهش را بگیرد و برود ؟ "

" اگر اینجا باشد ، بله می تواند برود . "

با اطمینان گفتم : " او اینجاست . امروز شبیه است . کارگرا فردا به کار برمی
گردند ؟ "

" نه "

" پس سی وش ساعت وقت دارد . اومی تواند امشب یا حتی فردا شب از همین
جایزنده چاک . "

" آخ سرم . " دوگراف دوباره دستش را روی سرش ، محل ضربهای که خورده
بود گذاشت " قبضا اسلحه وان گلدر خیلی سفت بود . می ترسم که . . . "

با یزدباری گفتم " او این پائین ها نیست . گشتن خانه ها هم فقط وقت تلف
کردن است . مطمئن هم هستم که نرفته ته آب تا با حبس کردن نفس در سینه اش
منتظر رفتن ما باشد . پس کجاست ؟ " بانگاه کنجکاوانه بالا ، به آسمان تیره
و ابرآلود نگاه کردم . دوگراف هم مسیر نگاهم را تعقیب کرد . سایه برج جرثقیل

غول پیکر گوئی که بما برهامی رسید ، قسمت افقی جرثقیل در تاریکی کم شده بود . آن جرثقیل بزرگ همیشه مرابه خاطر حالت غریب و رعب آوری که ایجاد می کرد می ترسند ، امشب — شاید به خاطر آنچه که از مغزم می گذشت — ترس آور تر و مرموز تر از همیشه به نظر می رسید .

دوگراف هم زیر لب گفت : " البته ، البته . "

گفتم : " خب ، پس بهتر است من راه بیفتم . "

" مگر دیوانه شده اید . به خودتان نگاه کنید . به صورتتان نگاه کنید . شما حالتان اصلا خوب نیست . "

" حالم به اندازه کافی خوب است . "

" پس من هم با شما می آیم . "

" نه . اصلا . "

" اینجا پلیس های جوان ، قلدر و . . . "

" شما اخلاقا این حق را ندارید از هیچکدام از افرادتان ، چه جوان و قلدر باشند یا نه ، چنین چیزی بخواهید . بحث هم نکنید . چون بهر حال قبول نمی کنم . علاوه این کار باید در کمال پنهانکاری و خفا صورت گیرد . "

" او از آن بالا شمار می بیند . " معلوم بود با وجود آن که دلش راضی نمی شود اما به همان نقطه نظر من در مورد وان گلدر رسیده بود .

با اصرار گفت : " می توانیم صبر کنیم . بالاخره مجبور است بیاید پائین . بالاخره قبیل از صبح دوشنبه باید بیاید پائین . "

" وان گلدر از کشتن آدم ها زیاد خوشش نمی آمد . ما این را خوب فهمیده ایم . اما در چنین حالتی حاضراست خیلی راحت دست به کشتن بزند . این راهم خوب می دانیم . زندگی افراد دیگر برای او اهمیتی ندارند . "

" خب ، پس باید چکار کنیم ؟ "

" وان گلدر این پائین نیست . بلیندا هم نیست . پس او هم باید آن بالا پیش وان گلدر باشد . و او وقتی می آید پائین گروگانها را هم با خود خواهد آورد . پس باید تا آن موقع یک کاری کرد . "

دیگر تلاش نکرد تا متوقف کند . ترکش کردم و به طرف کلیسا رفتم ، از آن گذشتم

و خود مرا به یکی از پایمه‌های جرثقیل عظیم رساندم و از نردبان بی انتهای آن که در میان شبکه‌های آهنی جرثقیل کار گذاشته شده بود بالا رفتم. باید از ارتفاع زیادی بالا می‌رفتم و با توجه به حال نامناسب کارآسانی نبود. البته اگر وضع بدنی ام خوب بود بالا رفتن از آن کاری نداشت. نفس نفس زنان بالا می‌رفتم. هنوز به جاهای خطرناکش نرسیده بودم. ایستادم و نفسی تازه کردم، حدود سه چهارم راه را آمده بودم، به پائین نگاه کردم.

به خاطر تاریکی فوق العاده هوا، ارتفاع را درک نمی‌کردم. چراغهای خیابان های مشرف به آبراه فقط به شکل نورهای ضعیفی دیده می‌شدند و خود آبراه هم مثل یک روبان شفاف به نظر می‌رسید. همه چیز ساکن و خیلی غیر واقعی دیده می‌شد. حتی ساختمان یک خانه را هم نمی‌توانستم تشخیص دهم. تنها چیزی که می‌توانستم به خوبی ببینم باد نمایی بود که روی سقف کلیسا قرار داشت، تازه آن هم حداقل سی متری با من فاصله داشت.

به بالا نگاه کردم. با اتاقک کنترل جرثقیل هنوز پانزده متری فاصله داشتم. اتاقک مستطیل شکل همچون یک جسم تاریک در آسمانی تاریک به زحمت دیده می‌شد. دوباره شروع کردم به بالا رفتن.

حالا فقط سه متر با دریچه‌ای که در کف اتاق بود فاصله داشتم که شکافی در میان ابرها افتاد و نور ماه تابیدن گرفت. با وجود اینکه فقط نصفی از قرص ماه را خود نور می‌پراکند اما تمام جرثقیل زرد رنگ با آن گلوله آهن بزرگش در زیر نور ماه روشن شدند، حتی تمام اتصالات جرثقیل به خوبی دیده می‌شدند. حتی جثمن هم در زیر نور روشن شد، یک لحظه احساس کردم خلبانی هستم که نور نورافکن ضد هوایی روی هواپیمایش افتاده باشد. دوباره نگاهی به بالا سرم انداختم و توانستم هردوی آنها را ببینم، فکر کردم اگر هوا آنقدر روشن شده است که من می‌توانم به این راحتی درون اتاقک را ببینم پس هر کسی که آن تو باشد هم می‌تواند این پائین را ببیند و از آنجائیکه درخشش مهتاب همچنان ادامه داشت و امکان دیدنم زیاد ترمی شد، اسلحه ام را از غلاف بیرون کشیدم و سعی کردم خودم را از دید مخفی کنم. فقط چیزی در حدود یک متر و نیم با دریچه اتاقک فاصله داشتم که ناگهان دریچه کمی باز شد و لوله زشت و منحوس یک اسلحه از آن لابه من نشان رفت. می دانم که

باید در آن لحظه از این کمی دیدم پس از اینهمه تلاش گیر افتاد هام نیا راحت و غمگین شوم ، اما آن روز آنقدر به این جور اتفاقات برخورد نبودم که دیگر حساسیت را بر ایام از دست داده بود . بالاخره باید عاقبت کار را قبول می کردم . البته نه کسه بخوام خیلی هم مطیع شده باشم ، اگر حتی یک ذره هم امکان موفقیت داشتم حتما در آن لحظه استفاد می کردم . اما در آن لحظه اصلا فرصتی وجود نداشت . صدای وان گلدر به گوش رسید کمی گفت : " خشاب این اسلحه بیست و چهار گلوله در خود جای می دهد . " صدایش خیلی قاطع و محکم بود .

" می فهمی منظورم چیست ؟ "

" بله ، می فهمم . "

" اسلحه ها را بده ، از قبضه اش . "

اسلحه ها را به او دادم . سالها تجربه و مهارت باعث شده بود که در این جور مواقع از خود زرنگی نشان دهد .

" حالا آن اسلحه کوچک که در جورابت است را بده . "

آن اسلحه را هم به او دادم . در چه باز شد می توانستم با استفاد از نوری که از شیشه های اتاق به درون می تابید وان گلدر را ببینم . گفت : " بیاتو ، اینجا خیلی جاهست . "

رفتم توی اتاق . همانطوری که وان گلدر گفته بود ، آن جا خیلی بزرگ بود . حداقل ده نفر راحت می توانستند آن تو بشینند . وان گلدر تفنگ بزرگی را به دوشش تکیه داده بود . بلیندا گوشه ای روی کف اتاق نشسته بود . صورتش مثل گچ سفید شده بود ، و در کنارش یک عروسک بزرگ ساخت هوید قرار داشت . بلیندا سعی کرد لبخندی به من بزند ، اما از عهد ما ش بر نیامد . آنچنان درمانده و تنها به منظر می رسید که مرا به تعجب انداخت ، در چه آرام گذاشتم پائین و با احتیاط سراپا بلند شدم . به اسلحه ها نگاه کردم .

گفتم : " حتما این را از ماشین پلیس برداشته ای ؟ "

" درست است . "

" کاش قبلا بازرسی اش کرده بودم . "

وان گلدر آهی کشید و گفت : " کاش کرده بودی . می دانستم کمی آئی ، اما اینهمه

راہ را بخاطر هیچ آمدہای . حالا برگرد . "

برگشتم . ضربہای کہ بہ سرم خورد آنچنان بود کہ درد ضربہہای مارسل جلوی آن اصلاً بہ حساب نمی آمد . برای چند لحظہ گیج شدم و بفزاندن آمدم . احساس کردم چیزی فلزی و سرد بہ منج دستم بند شد و وقتی کمی بہ حال آمدم دیدم کہ شانہ بہ شانہ بلیندا نشستہ ام و دست چپ من و دست راست او بایک دست بند بہم متصل شدہ است کہ خود دست بند از لای یک میلہ فلزی بالای سرمان گذشتہ است . بہ آرامی دستم را بہ پشت سرم بردم و محل ضربہ را معاینہ کردم ، بعد از ضربات مارسل ، گودبادی و حالا وان گلدر باید آن ناحیہ از سرم حسابی آبلیمو شدہ باشد .

وان گلدر گفت : " بابت آن ضربہ متاسفم ولی بہر حال من کہ نمی توانستم بہ دست یک کسی مثل تو در حالت عادی دست بند بزنم . خب ، ماہ دوبارہ پنهان شدہ است . تا یکدقیقہ دیگر من می روم و تا سہدقیقہ دیگر دوبارہ پایم بہ زمین خواہد رسید . " بانا باوری نگاہش کردم : " می خواہی بروی پائین ؟ "

" خب آره ، اماناً نظوری کہ تو فکر می کنی . من متوجہ محاصرہ پلیس شدہ ام اما هیچ کس بہ عقلش نمی رسد کہ این جرثقیل می تواند دور بزند و آنقدر دراز شود کہ حداقل بیست متری دورتر از خط محاصرہ مرا بہ زمین برساند .

سرم آنقدر دردمی کرد کہ نمی گذاشت یکاظہار نظر درست بکنم ، بہر حال در این شرایط ہر حرفی می زدم بی فایدہ بود . وان گلدر تغنگش را بہ یک شانہ اش آویزان کرد و عروسک را با نخ بہ شانہ دیگرش بست ، طوریکہ آنہا بشکل ضربدر قرار گرفتند . بعد گفت : " خب ما ہم بہ پشت ابر رفتہ است . "

حق با او بود . وقتی وان گلدر از کنار صفحہ کنترل جرثقیل بہ طرف دریچہ اتاق رفت و قدم بہ نردبان فلزی گذاشت اصلاً دیدہ نمی شد و فقط تودہ حجیم سیاہی بہ نظر می آمد .

گفتم : " خدا حافظ ، وان گلدر . " اما او چیزی نگفت . در بستہ شد و ما تنہا ماندیم بلیندا دستم کہ با دست بند بستہ شدہ بود را گرفت .

نالہ کنان گفت : " می دانستم کہ می آئی ، اما وقتت را بیہودہ صرف کردی ، مگر نہ ؟ "

" مثل این کہ قبلاً ہم بہ تو گفتہ بودم — رئیس ہا ہمیشہ یک کارہائی را بدون

علت و دلیل مشخصی انجام می دهند . "

"و تو تو چرا با مردی مثل او خدا حافظی کردی؟"

"فکر کردم که هرگز دیگر او را زنده نخواهم دید . " دستم را توی جیب بغلی دست راستم کردم . " کی می توانست فکرش را بکند ؟ که وان گلدر ، خودش آخر سر قاتل خودش باشد . "

" چطور مگر ؟ "

" این فکر خودش بود که یک تاکسی پلیس به من قرض بدهد به این ترتیب هر جا که می رفتم قابل تشخیص بودم . من بایک جفت از همین دست بندها کودبادی را به دو جنازه بستم . و این هم کلید دستبندها . "

دست بندها را باز کردم ، بلند شدم و به قسمت جلویی اتا فکر رفتم . ماه پشت ایر قرار داشت ، این درست ، اما وان گلدر تیرگی آن ابروایش از حد دست بالا گرفته بود ، نور بسیار کمی در آسمان وجود داشت و همان برای دیدن وان گلدر کافی بود . او حدود دوازده متری پائین رفته بود ، لبه کت او و دامن عروسک به شدت در باد تکان می خورد و با این همه او مثل یک عنکبوت از شبکه آهنی پائین می رفت . چراغ قوه قلمی ام یکی از آن چیزهایی بود که آن روز با خودم برداشته بودم . با

استفاده از آن توانستم دستهای که مربوط به چراغهای داخل جرثقیل بود را پیدا کنم . دسته را کشیدم و چراغ ها روشن شدند ، نگاه تندی به صفحه راهنمای اهرم ها و ابزار انداختم . حالا بلیندا هم آمده و پهلویم ایستاده بود . با همان صدای ناله مانندش گفت : " داری چکار می کنی ؟ "

" لازم است که توضیح بدهم ؟ "

" نه ! نه ! این کار را نکن ! " فکر نمی کردم که او دقیقاً از مقصودم آگاه باشد ولی از لحن صدایم و قاطعیتی که در آن بود حس زده بود که چه فکری در سر دارم . نگاه دیگری به وان گلدر انداختم ، حالا حدود سه چهارم راه را به طرف گوی فلزی بزرگ طی کرده بود ، بعد به سوی بلیندا برگشتم و دستم را روی شانه اش گذاشتم :

" خوب گوش کن . مگر نمی دانی که ما هیچ مدرکی علیه وان گلدر نداریم ؟ مگر نمی دانی که او تا بحال باعث نابودی هزاران نفر شده است ؟ و مگر نمی دانی که

او اینک آنقدر هروئین با خود دارد که حداقل هزار نفر دیگر را از بین ببرد؟
 "می توانی جرثقیل را برگردانی و آن وقت او دقیقا در محاصره پلیس پائین
 می آید."

"آن ها هم هرگز نخواهند توانست او را زنده دستگیر کنند. این کاملا بدیهی
 است، و همه ما این را می دانیم. دیدی که چه اسلحه خطرناکی با خود برداشت.
 چند آدم خوب دیگر هم باید به تعداد کشته شدگان اضافه شود؟"
 چیزی نگفت و برگشت. باز هم به بیرون نگاه کردم. وان گلدر به بالای گلوله فلزی
 رسیده بود و بدون تلف کردن وقت داشت دست و پایش را محکم به دورسیم کلفت
 فلزی حلقه می زد که سربخورد و پائین برود. با سرعت مشغول این کار بود، لحظه
 به لحظه از ضخامت ابرکاسته می شد و نور بیشتری در هوا پراکنده می گشت.
 به پائین نگاه کردم و برای اولین بار توانستم خیابانهای آمستردام را ببینم، البته
 تمام آمستردام به شکل یک شهر عروسکی و کوچک دیده می شد، خیابانها و خانهها
 مثل اسباب بازی های بچه ها بودند.

به پشت سرم نگاه کردم. بلیندا دوباره روی زمین نشسته بود، صورتش را در
 دست هایش مخفی کرده بود، بهیچ وجه نمی توانست خودش را راضی کند که به
 این صحنه نگاه بیندازد. دوباره به سیم فلزی نگاه کردم، این بار به وضوح می
 توانستم وان گلدر را ببینم، ماه کاملا از پشت ابر بیرون آمده بود.
 نصف راه را به پائین طی کرده بود و با وزش باد به این طرف و آن طرف تاب می
 خورد، قوس تاب او هر لحظه بیشتر می شد. کلیدی را به طرف چپ چرخاندم.
 سیم فلزی شروع به بالا رفتن کرد، وان گلدر هم با آن به طرف بالا می رفت.
 حتما تعجب و حیرت باید او را به سیم میخکوب کرده باشد. در این موقع بود که فهمید
 چه خبر است و با سرعت بیشتری شروع به پائین رفتن کرد، سرعت او حداقل سه برابر
 سرعت بالا رفتن سیم فلزی بود.

قلاب بزرگ و غول پیکر در انتهای سیم فلزی دیده می شد که فقط ده، دوازده
 متری پائین تر از وان گلدر بود. دوباره کلید را به جای سابقش برگرداندم و دوباره
 او بی حرکت به سیم چسبید. می دانستم که مجبورم آن کاری را که در نظر دارم انجام
 دهم و فقط می خواستم هرچه سریعتر و انسانی تر این کار صورت گیرد. همان کلید

را به طرف راست چرخاندم ، سیم با سرعت زیادی روبه پائین حرکت کرد و بعد یک دفعه کلید را برگرداندم سر جایش . ارتعاش شدید سیم کلفت فلزی را احساس کردم . انتظار نداشتم که وان گلدر را آنجا ببینم ، اما او هنوز آن جا بود ، البته دیگر به سیم نچسبیده بود بلکه بدنش به رو در قلاب غول آسا فرو رفته بود ، جسدش به آرامی در هوا تاب می خورد . برگشتم ، به طرف بلیندا رفتم ، زانو زدم و دستا نشرا از - صورتش جدا ساختم . بهمن نگاه کرد ، انتظار داشتم با نفرت بهمن بنگرد ، اما در چهره اش نفرتی به چشم نمی خورد ، تنها غم و خستگی را می توانستم در چشمانم ببینم .

پرسید : " تمام شد ؟ "

" بله ، تمام شد . "

" مگی مرده است ، مگر نه ؟ چرا باید مگی مرده باشد و من زنده بمانم ؟ "

" این را از من نپرس ، بلیندا . "

" مگی به کارش وارد بود ، مگر نه ؟ "

" او خیلی خوب بود . "

" من چطور ؟ " چیزی نگفتم . " لازم نیست حرفی بزنی . " و با تاثر ادامه داد .

" من می بایست وان گلدر را از بالای پله های انبار هل می دادم پائین ، یا اتومبیلش را از کار می انداختم ، یا هلش می دادم توی کانال یا پای پله های جرثقیل حسابش را می رسیدم یا . . . " و با عتاب گفت : " او حتی در بعضی اوقات اسلحه اش را هم به طرف من نگرفته بود ولی . . . "

" مجبور نبود این کار را بکند ، بلیندا . "

" تو هم این را می دانستی ؟ "

" بله ، او هم از شدت علاقه من به تو خبر داشت و می دانست که من کاری نخواهم

کرد که جان تو را به خطر بیندازد . "

به تلخی گفت : " این هم از اولین مأموریت من در دایره مواد مخدر . . . "

و گفتم : " بهتر است بگوئی آفرین . "

گفت : " می دانم ، من باید از این کار دست بردارم . "

گفتم : " این شدیک چیزی . " بلندش کردم و گفتم : " خودت که مقررات را میدانی

یا حداقل از این یک ماده مطلعی . "بمن خیره شد و بعد برای اولین بار در طول آن روز لبخندی زد و گفت : " زن های شوهر دار باید از این کار دست بکشند . " صورتش را در شانه هایم فرو کرد ، حداقل با این کار می توانست خودش را از شر دیدن قیافه ترسناکم نجات دهد .

قلب عظیم با آن بار وحشتناکش به شدت در باد تکان می خورد .
در یکی از این تکان ها اسلحه و عروسک از شانه های وان گلدر جدا شدند و روی پیاده روی خالی یکی از خیابانهای کنار کانال افتادند . اسلحه مرگ بار و عروسک زیبای هوید را زیر پایم می دیدم که بر فراز آنها ، تاریکی همچون پاندول عظیم ساعت غول پیکری ، سیم فلزی ، قلب و جسد را در بر می گرفت .